اشعار

عبدالحسین سپنتا

سرآغاز بقلم

استاد دانشمند سید محمد علی جمال زاده

گردآورنده

گوهرتاج سپنتا

بقلم استاد دانشمند سید محمد علی جمال زاده

سر آغاز

دیوان اشعار جنابعالی را از سر تا ته یعنی از بـاء بسم الله تا تاء تمت همه را بدقت خواندم وساعات خوشی گذراندم نوشته شده « جلد اول » پس باید چشم براه مجلدات دیگر آن بود و از آنجمله بفکاهیات جنابعالی که نمونه هائی از آنرا سابقاً در روزنامه سپنتا خوانده و پسندیده بودم علاقهٔ مخصوص دارم .

ایرادی که بسرکار خانم گوهرتاج دارم این است که چرا همیشه ترتیب تقدم وتأخر تاریخ ها را مراعات نفرموده اند بطوریکه بسیاری ازقطعات از لحاظ تاریخ پیش و پس شده است و بعضی از آنها هیچ تاریخ ندارد ، اگر مرتب بود خواننده بهتر میتوانست بسیر کیفیات روحی و عوالم معنوی و جزر و مد هـای عواطف و احساسات شما پی ببرد درصورتیکه باترتیب کنونی جست و خیزهای بسیار دراین نشیب و فراز ها لازم میآید . (۱)

از طرف دیگر مقداری از قطعات دارای عناوین از قبیل « افسوس » « پیراهن آبی » و غیره وغیره میباشد درصورتیکه قطعات و غزلهای دیگر بدون عنوان است و ایکاش تمام قطعات و غزلها و حتی رباعیات دارای عنوانی میبود . (۲)

---

(۱) برای انجام نظریه استاد محترم جمال زاده کتاب فعلی با رعایت ترتیب و تاریخ سرودن اشعار تنظیم گردیده و از این پیشنهاد استاد سپاسگزارم .

(۲) در چاپ فعلی نظریهٔ استاد از لحاظ عنوان اشعار انجام گرفته است .

چاپخانهٔ امامی

بود و چه خانه وخانواده مهمان نوازی داشت) عارف را دیدم وهمانطور که اوپس از آنکه از سال ۱۹۱٦ در بغداد ببعد که در منزل من منزل داشت دیگر مرا ندیده بود بگریه افتاد من هم وقتی اورا باآن پیراهن وعبای نازك شکسته وضعیف ونحیف دیدم اشکم روان گردید، در ضمن این قطعه خطاب بعارف گفته اید : ـ

« زسر پنجه‌ات دورتا شد سه تار» من‌نمیدانستم عارف سه تارهم میزده است وهمینقدر میدانم که صدای بلند و خوبی داشت و در همان منزل من در بغداد یکی دوبـار برایمان (باصرار حیدرخان عمو اوغلی معروف) آوازخواند وتصنیف های خودش را خواند و در موقع آواز خواندن با انگشتان بروی یك قوطی کبریت ضربش را میگرفت وبازخوب یادم است که شبی که شروع بخواندن نمود ناگاه از بام طویله بزرگی که در آنطرف کوچه باریك روبروی منزل من واقع بود صدای نتراشیده ونخراشیده مهترعربی بلند شد که اوهم این تصنیف عارف‌را بالهجه عربی میخواند:

« دل هوس سبزه و صحرا ندارد » عارف ساکت شد و تبسم شیرینی برلبانش نقش بست و معلوم بود خیلی خوشش آمده است ولی گفت ، « پدر سوخته تصنیف مردم را خراب میکند . » باید دانست که درآن اوقات جوانی که ازدوستان عارف بود و اینك نامش را فراموش کرده ام در قصرشیرین خودکشی کرده بود وعارف سخت آزرده و غصه دار بود .

مرثیه شما در وفـات دینشـاه ایرانی نیز که دارای ۱۱۰ بیت خواندنی است (صفحه ٦٦) دینشاه درکنار همین میز که اکنون روی آن چیز مینویسم ناهـار خورده است و الان او را می بینم که بـا آن چهرهٔ زیبا و پر مهر و صفا در طرف دست راست من نشسته وزنم روبروی من غذا را توزیع میکرد ، خدا اورا بیامرزد که سر تا پا عشق بایران و زبان فارسی بود .

ابیاتی را که درضمن قطعهٔ « کرمان» دربارهٔ مردم آن شهر آورده‌اید (صفحه۱۲۱)

میانهٔ لب و جام تو شکراب افتـاد   بیا که بوسه بجام و لب خوشاب زنیم

اینها نمونه ای از بسیار و مشتی از خروار است و اگر بخواهم تمام ابیاتی را که من پسندیده ام در یکجا جمع آورم خود دفتری میشود .

از قطعهٔ « مهتـاب مدائن » که مشتمل بر ۲٤ بند است لذت فـراوان بردم و بدیهی است که بیاد خاقانی و ایوان مدائن او افتادم و سایهٔ شتر هـا هنوز در جلو چشمم مجسم است ومعلوم است که سخت متأثر بوده اید ایکاش این قطعه را بانگلیسی هم ترجمه میکردید تادریکی ازمجلات هند یا جای دیگر بچاپ برسد (صفحه ۱۸)

دلم میخواست فرصت بیشتری داشتم و تحقیقی در باب مضامین تازه در اشعار شما بجا میآوردم ولی خودتان خوب میدانید که کارم تا چه اندازه زیـاد و فرصت کم است .

از جمله چیز هائی که بسیار خوشم آمد قصه ها و داستانهای کوتاهی است که گاهی باستقلال وزمانی در طی قطعات خود آورده اید وحقیقتاً بسیار دلنشین است و حتی جا دارد بعضی از آنها را لا اقل در کتابهای مدارس بکودکان بیاموزند واز آنجمله مثلا منظره فقر و غنـا (صفحه ۸٤) روسیاهی لئیم (صفحه ۵۳) و این داستان .

فصل فروردین شنیدم در کنار مرغزار   این حکایت را کزین به بهر بد تفسیر نیست
گفت با صیاد مرغی آشیـان من اگر   تیررس باشد ولیکن عمر تو تا تیر نیست
(صفحه ۷۵)

وقصهٔ بسیار بکر و دلنشین ته سیگار (صفحه ۵۱) و خویش و بیگانه (صفحه ۱۰٦) و صافی و درد (صفحه ۹۰) و غیر آنها در جا های دیگر کتاب .

ازقطعه نغزی که بیاد عارف گفته اید (صفحه٤۰) خیلی لذت بردم وبیادم آمد که بنده نیز در سال ۱۹۳۳ میلادی در همان منزل بدیع الحکماء (عجب مرد مهربانی

از اوضاع زمانه زیاد شکایت کرده اید من دستی از دور بر آتش دارم و شاید حق نداشته باشم شما را ملامت نمایم ولی چه میتوان کرد معتقدم که شاعر درهمه جای دنیا سهم زیادی از ثروت و حشمت و جاه و مقام ندارد و عیبی هم ندارد ، نصیب اولذتهای دیگری است که بهمه کس داده نشده ودلم میخواهد سپنتای عزیز ما بگفته خودش عمل نماید آنجائی که گفته :

بخند برهمه عالم که جز نه خنده سزاست　　بر آنچه بود و نبود است آشکار ونهان

لابد خوانده اید که حکیم و نویسندهٔ فرانسوی اناتول فرانس میگفته است که در دنیا برای تحمل مصائب زندگی دو چیز لازم است و خدا بما داده یکی ترحم ویکی قدرت تمسخر وطنز وطعن ، شما هر دو را دارید وبرای شما بس است بخصوص که نعمت بی‌همتای دیگری هم دارید که عکس بسیار بسیار زیبا و بی‌نظیر آنرا خودتان درصفحهٔ سوم کتابتان نشان داده اید . (۱)

در ضمن مطالعه کتاب انسان بنکات بسیاری برمیخورد که ذیقیمت است و از آنجمله است مثلا توصیف عوالم شبانگاهی شهر یزد :

می نبینی که شب یزد چسان دامن چرخ　　چون دل مردم آن روشن ازاختر باشد

(صفحه ۱۰۲)

بقدری این بیت در من اثر بخشیده که دلم میخواهد بال و پرداشتم و نیم شبی خودم را بسرزمین یزد میرساندم و با تماشای آسمان پر ستارهٔ آن روح و روا نم را جلا میدادم .

دلم میخواهد باز مدتها باشما صحبت بدارم ولی کارم زیاد است ودلم نمیخواهد سر عزیز شما را هم بدرد بیاورم ، امیدوارم مأیوس نباشید و فراموش نکنید که امروز که مردم دنیا بار سفر را بکره ماه ومریخ و ثوابت می بندند هنوز فقط ۱۸

---

(۱) منظور آقای جمال زاده عکس خانواده سپنتاست .

مردمی بنگری نـزار و فقیر اجتمـاعی بـرهنه و عریـان

تا آنجا که فرموده اید :

همـه آ ز ر د ه و همـه خسته همه در کار خـویشتن حیران

میتوان شرح حال اغلب مردم این سرزمین دانست و خیـال دارم آنها را در کتاب خودم « خیالهائی که ... » بیاورم بیاری خداوند منان . (۱)

درشعر « اصفهان » از استاد علی اکبراصفهانی که نامش در کتیبه سر درمسجد شاه دیده میشود سخن رانده اید (صفحه ۱۱۳) آیا اطلاعات بیشتری در بـاب او در دست است ؟ ایکاش جنابعالی با آنهمه اطلاعاتی که در خصوص اصفهان دارید و نمونهٔ آن در قطعهٔ دلکش اصفهان دیده میشود کتابی بزبان فـارسی ، فرانسه و آلمانی و انگلیسی درباب شهر عزیز ما اصفهان مینوشتید که دلیل و بلد مسافرین وسیاحان بیگانه باشد یقین دارم حکومت وشهرداری اصفهان هم با شما از بذل مساعدت و همراهی حتی کمك مالی مضایقه نخواهد نمود و خود بنده هم با کمال افتخـار حاضرم هر کمکی از دستم ساخته باشد حتی شرکت در مخارج از عهده برآیم .

درقطعهٔ پارساگاد (صفحه۱۷) جای تأسف است که از این ناحیه تاریخی که ما ایرانیان آنجا را کمتر دیده‌ایم وعشق وشوقی بدانستن وصف آن داریم توصیف بیشتری نفرموده اید درصورتیکه جاداشت چون کسی دروصف آن شعری نگفته قطعه مفصل تری میساختید وبیادگارمیگذاشتید که گفته اند ، خط بماند من نمانم یادگار(۲) باز میگویم که قطعه مهتاب مدائن در ۲٤ بند راستی بسیار دلنشین است و ای کاش همانطور که بعرض رسید آنرا بانگلیسی ترجمه میکردید .

---

(۱) استاد جمال زاده قسمتی ازاشعارکرمان را درکتاب خود بنام «کشکول جمالی» جلد دوم صفحه ۱۱ نقل کرده اند .

(۲) اشاره‌آقای جمال زاده موجب شد که سپنتا درپائیز همان سال سفری به پارساگاد کرد و از منظره خزان « قلعه مرغاب » الهام گرفته مسدس مفصلی سرود که در همین کتاب صفحه ۱۸۱ بچاپ رسیده است .

از : گوهرتاج سپنتا

مقدمه

بطوریکه در شرح حال همسر من خواهید خواند از اوایل تحصیل شعر گفته و بنویسند گی علاقه داشته خوشبختـانه چند قطعه از قدیمی ترین اشعار او را بین اوراق قدیمی ونزد همدرسان صمیمیش بدست آورده‌ام که ضمن شرح حال اوخواهید خواند، بعد ازچاپ جلد اول منتخبات اشعارش نویسنده دانشمند جناب آقای جمال زاده از ژنو ضمن نامه بسیار محبت آمیزی چنین نظر دادند که اشعار طبق تـاریخ سرودن آن تنظیم و منتشر شود تا تغییرات و تحولاتی که در فکر ، روحیه و سبك شاعر پیدا شده محسوس باشد این پیشنهاد مرا وادار کرد مجموعه اشعار شوهرم را بشکلی که می بینید تقدیم دوستان او کنم، دراین کتاب اشعار بدو قسمت تقسیم شده ازصفحه یك تا ۵۳ باشعار قدیم اختصاص یافته یعنی ازسال ۱۳۰٤ که سپنتا ۱۸ ساله بوده تا سال ۱۳۱۵ که ازهندوستان مراجعت کرده، وقسمت دوم بتاریخ انتشار این کتاب پایان میبابد، وقتی نظری بطور اجمال بسراسر این اشعا ر میکنیم می بینیم شاعر در تمام این مدت دچار احساسات تند و فکرش درنشیب و فراز پیش آمد ها

در صد از مردم اصفهان کوره سوادی دارند ، شما باید دلیل و خیرخـواه و دوست این مردم بیچاره باشید ومطمئن باشید همانسان که خودتان گفته اید این زبان و بیانی را که خداوند بشما داده برای این است که بکار بینـدازید و سرچشمهٔ فیض و لذت و دلالت برای مردم باشید و الا همانطور که خودتان گفته اید :

نهم در نیام ار که تیـغ زبـان را ببرد دهانم زتیـغ زبانم

روانتان خسته و افسرده و مأیوس و محروم خواهد ماند و کیف و حـالی از هوش خدا داد و استعداد ذاتی نخواهید برد ، دیگر خود دانید .

ژنو جمال زاده

خود او مینویسد : ـ

شعر گفتم اگر، از بهر دل خــود گفتم شعر گفتم چو ز اوضاع زمــان آشفتم
زین سبب گر که نبــد اهل دلی بنهفتم درد دل بود که خود گفتم وخود بشنفتم(۱)

ولی وقتی بمضامین اشعار او دقت میکنیم میبینیم اغلب اشعار را برای دل خود نگفته بلکه موضوعهای اشعارش دارای جنبه های اجتماعی وسیاسی است که برای مردم مفید است و سعی کرده در خلال اشعار بانتقاد های اجتماعی و سیاسی پردازد حس انتقاد وعیب جوئی که گاهی بتندی وپرخاش جوئی کشیده میشود اغلب کسان را زود از او رنجانده و گله مند میسازد بطوریکه امروز دوستـان واقعیش انگشت شمار و معدود هستند صراحت لهجه کسی را برای او باقی نگذاشته کسانی هم کـه تازه با او دوست میشوند زود از میدان دوستی او در میروند.

من نمیگویم در راهیکه از میان راههای زندگی برای خود و من بر گزیده دچار خطا نشده ولی غیر از اینهم نمیتوانسته است باشد. با اینکه هر گز پـول و ثروتی نداشته وقاعدتاً باید باسختیهای زندگی قدر پول را دانسته باشد معهذا چیزیکه درنظر اوهیچ ارزش ندارد پول وثروت است همیشه سعی کرده است با کار وزحمت پول کافی پیدا کند و خوب هم خرج کند و بهمین سبب هر گز هیچ نداشته و هیچ وقت هم محتاج نشده در تمام عمر در هیچ بانك حسابی باز نکرده و آرزوی چنین چیزی را هم نداشته و با آنکه زندگانی داخلی ما ازلحاظ اقتصاد و تعلیم و تربیت فرزندان ما مستلزم توجه بیشتری بامور مالی میباشد معهذا این استعداد اصلا در شوهر من وجود ندارد. در محیطی که اغلب میکوشند بآنچه در آنها وجود ندارد تظاهر کنند اوحتی آنچه را که داراست نشان نمیدهد هر گزادعائی ندارد، هیچوقت خود را شاعر نخوانده و نویسنده ندانسته و هرجا با مدعیان فضل و ادب روبـرو شود با تبسم پر معنائی از آنها دور میشود.

---

(۱) صفحه ۲۰۳

چون کشتی متلاطمی در دریای طوفانی بوده ، او خوب فکر میکند و خوب حس میکند و اشعارش صرفاً تابع افکار و اندیشه هـای زندگی و محیط اوست هرچه را دیده و حس کرده با کمك روح ادبی خود در قالب شعر روی کاغذ آورده است بسیاری از این اشعار موجب تسکین دل افسرده و حال پریشان او شده زیـرا غم و اندوه درونی را با سرودن شعر ابراز داشته و عقده دل را باین وسیله خواسته است بگشاید چنانچه خود او در یکی از اشعارش میگوید :

شعر آرامش جان داد بمن در سختی   همزبـان دل من بود گه بد بختی

درست سی سال پیش من و اوپیوند زناشوئی بستیم وشالوده زندگی ما بربنیان محبت استوار شد از آنجائی که هر بنائی برپایه محبت محکم گردد هرگز خللی بدان راه نمی یابد باید باکمال سرافرازی بگویم رشتهٔ صمیمیت ووفا بین ما هنوز مانند روز اول بلکه بیشتر محکم و استوار است ، همانطور که در مقدمه منتخبات اشعارسپنتا که چند سال پیش‌منتشر کردم نوشتم، داشتن شوهر برای هرزن مسئولیت هائی‌را ایجاب میکند مخصوصاً اگرشوهرزن شاعرهم باشدآنوقت مسؤلیت بیشتری خواهد داشت چون هم زن مسئول زندگی خانوادگی است و هم در مقابل جامعه مسئولیتی برای خود حس‌میکند زیرا بایدآثارشوهرش را حفظ کند، وای اگرشوهر شاعر نسبت باشعار خود بی اعتنا هم باشد .

وقتی غزلهای ناتمام و متفرقش را این طرف و آنطرف میان تقویم کهنه ها و روی پاکت مراسلاتی که برای او رسیده بود و اتفاقاً درآنموقع در جیبش بوده و روی آن یادداشت کرده جمع آوری کردمو آنچه را که درروزنامه‌ها ومجلات چاپ شده گردآوردم از اوخواستم مقدمه‌ای بنویسد باآنکه همیشه سر و کارش با قلم وکاغذ است مدتها معطل کرد و وقتی دانست میخواهم برای خود کتابی از اشعـارش تهید کنم ونگاه دارم شرحی نوشت که در مقدمه همین کتاب عیناً منتشر میشود اگرچه

را میگذرانند در یکی از اشعارش میگوید : ـ

عـزیز دار زر و سیم را ولیـك بـدان چه‌چیزهاست که‌ازسیم‌وزرعزیزتراست
اگرچه سیم وزر ازبهرزندگیست ضرور ولیك‌زندگی‌ار بهرزررود،ضرراست(۱)

علاقهٔ خاصی بعتیقه و آثار باستانی دارد هروقت یك کوزه ماقبل تاریخ ویایك قطعه برنز کهنه را در دست گرفته بآن نگاه میکند مثل اینکه بیشتر بمال وثروت بی اعتنـا شده و بکار و کوشش در دنیائی که مهد تمدنهای دیرین بـوده امیدوار میگردد (۲)

شوهرم بهیچ اوهـام و خرافاتی پا بند نیست ، آزاد فکر میکند و آرزومند و خواستار دنیائی آزاد و آرام است نسبت بسن خود از بسیاری جوانان حتی روشن بین تر است .

مسافرت هندوستان در او دو اثرعجیب باقی گذاشته یکی آنکه چون باپیروان مذاهب وادیان گوناگون تماس گرفته کتابها راجع بعقاید وافکار آنها خوانده و در بارهٔ علل پیدایش این مذاهب وفرق مطالعه کرده باین نتیجه رسیده است که بـاید با دل آزاده سر و کار داشت و میگوید :

اهل دل باید در دل باز بر دنیـا کند عالمی گیرد بدل دل را جهان آرا کند
این اسامی وفواصل نیست جز در فکرما موجهارا کی‌جدابتوان کس‌ازدریا کند

(۳) و ابیات ذیل افکار اورا موقعی که درهند بوده نشان میدهد : ـ

در بتکده جز ذکر **کرشنا** نبود جز نـام **برهما** بر بودا نبود
ز آتشکده جز نور **اهورا** نبود جز وصف **یهوه به کنیسا** نبود
جز معبد حق دیر **مسیحا** نبود درکعبه بجز خالق یکتـا نبود
هرجا نگری جز او هویدا نبود وین چشم دوبینی بجز از ما نبود

---

(۱) صفحه ۵۰ (۲) صفحه ۲۱٦ (۳) صفحه ۲۱۲

مقامات عالیه دنیوی ، درجات وعناوین و القاب در نظر اوبسیار چیزهای عادی و مبتذل و زود گذر است و در مقابل دیوانگان جاه و مقام معتقد است .

اهل تاریخم و دانم گذرد هر قدرت   من کجا ملعبه قدرت آنی باشم؟ (۱)

و بهمین دلیل هرگز دنبال جاه و مقام ومال وثروت نرفته وترجیح داده است که باکار و کوشش زندگی متوسطی را بگذراند، این زندگی دارای پستی وبلندیهای مختلف و شدید مالی وسیاسی بوده ولی خدمت او درنقاط مختلف ثابت کرده است که او میتواند هرجا و با هر کس باشد شخصیت خود و آزادی فکر وملیت خود را همانطور که خود میخواهد محفوظ بدارد من که درزندگی سی‌سال است پیوسته شاهد زحمت و کار و فعالیت دائمی او بوده ام بجرئت میگویم حتی یك روز بیکار نبوده ونخواسته است بدون زحمت امرار معاش کند حتی درکارهائیکه ناچار است برای امرار معاش انجام دهد و آن کار ها با ذوق و سلیقه وروحیه او منافات دارد جدی و فعال است وسعی دارد هرکاری ولو برخلاف ذوقش باو واگذار شود وقتی قبول کرد با درستی وراستی انجام دهد ولی پولی راکه با این زحمت وحتی اغلب با یازده ساعت کار در روز بدست میآورد برای آن ارزشی قائل نیست .

هر وقت راجع بپول و ثروت با او صحبت شود میگوید :

زجهان هیچ نمی‌خواستم وهیچم نیست   بهر این هیچ چرا در نگرانی باشم (۲)

و مکرر میگوید : چه ثروتی بالاتر از اینکه هرجا بروم دوستانی خوب دارم چه آنها که مرا میشناسند و چه آنهائیکه ندیده از دور بمن محبت میورزند ، او معتقد است زندگی زود گذر آنقدر ها ارزش ندارد که فکر جمع‌آوری مال باشیم بلکه چیز های گرانبها تر از پول وثروت در دنیا وجود دارد که بایدآنها را بدست آورد و میگوید بسیار کسان ثروت هنگفت گرد آورد نـد ولی بدون آنکه از آن ثروت و یا از زندگی خود بتوانند لذتی ببرند رفتند و یا زندگی بد تر از مرگی

---

(۱) صفحه ۱۵۱ (۲) صفحه ۱۵۱

« غیر اجتماعی و تك رو » معرفی کرده درصورتیکه برعکس بی اندازه اجتماعی میباشد منتها اجتماعی که دوست بدارد و او را بشناسند ، در اشعارش مخصوصاً این اواخر هر گز روح یأس دیده نمیشود هرجا ازوضع زمان ومحیط گله میکند فوراً بآینده روشنی امیدوار میسازد و در نصیحت بفرزندانش همه جا توصیه میکند :

جان دل بهرپدرغم مخور افسرده مشو　　زآنکه قانون طبیعت بردت رو بجلو
تــو جوانی و بود راه تو در عــالم نو　　بعقب منگر وافسرده مشوپیش برو(۱)

و در جای دیگر بکاوه کوچکترین فرزندمان میگوید :

دورهٔ آینــده دوران خــوشی است　　دورهٔ ما دور ظلم و حق کشی است
تو جوانی و جهــان نــو تراست　　عالم نو با جوانــان آشناست (۲)

هر کسی هرجا باو محبت و نیکی کرده باشد سعی دارد جبران کند یا اگر نتواند لااقل از او همیشه صمیمانه تشکر کند در اشعارش نسبت بمحبتهای دینشاه ایرانی ، اردشیر جی ایدجی ومیرزا علیرضا خان علی‌آبادی این حق شناسی بخوبی مشهود است، اگردرمؤسسه ای کار کند که عملیات یاافکارآن مؤسسه یا گردانندگان آن با فکر و عقیده او مغایر باشد هر گز تحت تأثیر قرار نگرفته وصریحاً بآنها میگوید من اگر ناچــار شده ام برای امرار معــاش وقت خود را بشمــا بفروشم ولی فکر و عقیده ام را نفروخته ام و این چیزی نیست که قـابل خــرید و فروش باشد ، همین ثبات عقیده و صراحت لهجه سپنتاست که او را در هر مؤسسه خارجی که کار کرده همیشه محترم داشته وآنها باآنکه مکرر دچار مباحثات شدید اوشده اند معهذا همیشه بعقاید و افکار سپنتا احترام گذاشته اند و انتقاد و پرخاش او را دلیل صراحت وصمیمیت واستقامت اودرعقیده خودش دانسته‌اند زیرا وضع زندگی شخصی‌سپنتا بآنها ثابت کرده است بآنچه میگوید عقیده دارد ونظر شخصی ومنافع خصوصی را هر گز در امور سیاسی واجتماعی دخالت نمیدهد .

(۱) صفحه ۲۰۵ (۲) صفحه۱۵۳

دومین اثری که هند در افکار سپنتا باقی گذاشت مشاهده وضع زندگی رقت بار ملت هند زیر فشار استعمار انگلستان بود سپنتا برای سالها میان مردم گرسنه و عریان هند بسر برده که صبح تا شب مانند حیوانات ببارکشی مشغول بودند و شب در کنار خیابانها ناچاربودند بسرببرند این مناظر تأثرآور حس آزادیخواهی را در سپنتا بوجود آورد و پس از مراجعت از هند نیز بلافاصله برای امرار معاش ناچار شد در دفتریکی ازکارخانه های اصفهان بکار مشغول شود و سر و کار پیدا کردن با بعضی بازاریهای اصفهانی بیشتر روح حساس او را دچار ناراحتی ساخت و همین احساسات تند است که بعداً موجد شعر « کارگر » (۱) و « کلبه فقرا » (۲) گردیده است .

در زندگی شخصی باستراحت وآسایش مقید نیست ، گاهی بکوچکترین چیز ها راضی ودل خوش است ، روی فکرهای دور و دراز وآرزوها و ایدآل ها ازمنافع زیاد قطعی صرفنظر کرده و بمقام و پستهای مهم با بی اعتنائی کامل پشت پا زده درصورتیکه بسیاری از دوستان وآشنایانش که لیاقت چنین کارهائی را نیز نداشتند در این قبیل موارد بی باکانه پیش رفته و امروز بهمه چیز و همه جا رسیده اند و وقتی راجع بآنها با او صحبت میشود آنها را « بیچاره ها » میخواند و میگوید :

ما زندگی برای تمنا نخواستیم — امروز را وسیلهٔ فردا نخواستیم
ماندیم گرتهی کف و محروم وگرسنه — سهمی ولی زسفرهٔ یغما نخواستیم
جزخون دل ازآن لب میگون نشد نصیب — غیر از بلا از آن قد و بالا نخواستیم
تا دست ما بساغر و مینا رسیده است — هرگز کمك زگنبد مینا نخواستیم
جستیم تا مراد دل خود ز میکده — حاجت زمسجد وزکلیسا نخواستیم (۳)

دور کشی و مآل اندیشی او را در نظر بعضی که بقول خودش زبان او را نمیدانند

---

(۱) صفحه ۱۰۵ (۲) ۱۶۷

(۳) این شعر چون ناتمام است در مجموعه اشعار سپنتا چاپ نشده .

از :گوهر تاج سپنتا

مختصری از شرح حال سپنتا

تولد عبدالحسین سپنتا شب دوشنبه سیزدهم جوزا (چهاردهم خرداد ماه جلالی) سال یکهزار و دویست وهشتاد و شش (۱۲۸۶) شمسی مطابق شب ۲۱ ربیع الثـانیه یکهزار و سیصد و بیست وپنج هجری (۱۳۲۵) قمری وبرابر با شب سوم ماه ژوئن یکهزار و نهصد و هفت (۱۹۰۷) میلادی دو ساعت ونیم ازشب گذشته در خیابانی که انتهای لاله زار را بمیدان بهارستان متصل میسازد (سابق خیابان واگون خانه) و حالیه بنام خیابان اکباتان معروف است در منزل اول دست راست کوچه فرعی ناظم الاطبا در تهران بوده است .



پدرسپنتا مرحوم غلامرضاخان فرزند ابوطالب و بنـام اجدادش شیروانی معروف بوده و نیز چون مدتها در رشت میزیسته و برادر و اقـوامش در رشت بوده اند بعضی نیزایشانرا «غلامرضا خان رشتی» میخواندند، چون ازاوایل ازدواج پدر ومادرسپنتا با هم سازگارنبوده وتوافق اخلاقی نداشته‌اند وبزودی از هم جدا شده و هنگامیکه سپنتا طفل بوده پدرش در گذشته است از

دراینجا باید ازاستاد محترم جناب آقای جمال زاده تشکر کنم که اجازه دادند مطالبی را که طی نامهٔ خصوصی خود در باره جلد اول اشعار سپنتا مرقوم فرموده اند در آغاز این کتاب بنام خودشان منتشر سازم و یقین دارم نام و اثر قلم توانا ی این استاد عالیقدر و نویسنده فاضل ایران براین کتاب ارزش داده وخوانند گان را مستفیض و خوشنود خواهد ساخت .

خوشوقتم این اشعار را که شوهرم در مدتی قریب چهل سال طی دوران تلخ و شیرین زند گی خود سروده و تحت تأثیر عوامل مختلف در محیط گونا گون گفته ومعرف واقعی شخصیت اوست بامقدمه‌ای که برای جلد اول اشعارش نوشته میتوانم بنام یاد گار از سپنتا تقدیم دوستان او کنم وامیدوارم که ا گردراین آثار پرا کند گی بنظرشان رسید بپریشان حالی شوهر من ببخشند .

گوهرتاج سپنتا

اصفهان آذر ۱۳۴۱

که در جوانی مرده بود زن اختیار نکرده و فرزند نداشت سپنتا را مانند فرزند خود از تعلیم و تربیت و تحصیلاتی که آنروز متداول و میسر بود بهره مند ساخت مرحومه مادر سپنتا بانوئی بسیار روشن فکر واهل فضل و ادب بود بحافظ وسعدی ارادت خاص میورزید و مثنوی مولوی را با دقت و احترام زیاد اغلب میخواند ، یك عمر زندگی با برادری که بزبانهای انگلیسی، فرانسه، آلمانی و عربی بخوبی آشنا بود اورا کم و بیش با دنیای غرب آشنا ساخته بود، ازنامه‌هائی که موقع مسافرت سپنتا بهند باو نوشته و سپنتا آن مراسلات را مجموعه ای ساخته و اینك زیر دست من است بخوبی برمیآید که این خانم در آن سن چگونه فکرمیکرده وتاچه اندازه بحسن تربیت یگانه فرزندش علاقمند بوده‌است ، وقتی سپنتا درنامهٔ خود



بمادر خبر میدهد که در بمبئی یکی از دانشمندان را فارسی درس میدهد ، مادرش در نامهٔ خود باو عیناً چنین مینویسد « برادر من مدتها بعلاقمندان تاریخ و زبان ایران درس میداد ، درس دادن زبان و ادبیات باشخاص خارجی بسیار کار سنگین و با تشخصی است ، وباعث دوستی ومایهٔ الفت بامردمان عالم میشود ، سر وکارداشتن با اشخاص دانشمند و معاشر بودن با آنها در شخصیت انسان تأثیر دارد ، زندگی آرام و محترم داشتن مشکل نیست هر آرزوئی شخص داشته باشد و خود را حاضر

او خاطرات زیاد بیاد ندارد ، آنچه مسلم است زبـان انگلیسی میدانسته و جزو ملتزمین رکاب مظفرالدین شاه باروپا رفته و گویا مترجم دکتر مخصوص شاه بوده درسال ۱۳۰۵ شمسی درتهران وفات یافته است.



مرحوم غلامرضا خان شیروانی پدرسپنتا نفر وسط (پنجمین نفر ازدست چپ عکس)
این عکس در اروپا سر یك چشمه آب معدنی برداشته شده

مادر سپنتا مرحومه بانو شوکت شیرازی دختر مرحوم شیخ فخرالدین شیرازی ازخانوادهٔ مشایخ امام جمعه شیراز که شرح حال وتاریخچه مفصل این خانواده که بشیخ مفید میرسد در کتاب فارسنامه ناصری تألیف حاج میرزا حسن حسینی گفتار دوم صفحه ۶۱ ثبت است درسال ۱۲۵۳ شمسی درشیراز متولد درجوانی باتفاق برادر خود مرحوم میرزا محمد حسین شیرازی که از فضلا و دانشمندان بوده وشرح حال ایشان نیز خواهد آمد از شیراز بتهران مسافرت کرده و پس ازجدائی از شوهر ، سرپرستی یگانه فرزند خود عبدالحسین (سپنتا) را برعهده گرفته ودرخانهٔ برادرخود سپنتا را تحت تعلیم وتربیت قرارداده ، چون دائی‌سپنتا نیز پس ازدر گذشت خانمش

مرحوم میرزا عباس خان شیدا شاعرمعروف اصفهان (۱) در وفات شادروان بانو شوکت شیرازی شعری سروده که ذیلا نقل میشود : ـ

شد این خاك غم بانوئی را حجاب — که بودش ز هر ناصواب اجتناب
ز مردان بخرد سبق برده بود — بعزم متین و برای صواب
چو او مام گیتی نزاید دگر — چو او چشم گردون نبیند بخواب
بدش نام شوکت که با عز و جاه — بسر برد عمری و شد در نقاب
دری بود و پنهان بشد در صدف — بدریای رحمت فروشد در آب
غرض چونکه این بانوی پاکزاد — بدیدار فردوس شد کامیاب
بتاریخ ز اندیشه کردم سؤال — **«جنان یافت شوکت»** در آمد جواب

عباس شیدا ۱۳۲۱ شمسی

دائی سپنتا که در تعلیم و تربیت سپنتا حق بزرگی بر او دارد مرحوم میرزا محمد حسین شیرازی فرزند مرحوم شیخ فخرالدین شیرازی از خانواده مشایخ امام جمعه شیراز درسال ۱۲۳۶ شمسی درشیراز متولد شد. تحصیلات فارسی وعربی ایشان درشیراز وسپس بهندوستان مسافرت کرده درسال ۱۳۰۷ هجری قمری دربمبئی بوده و در آنجا با مرحوم میرزای حیرت که از دانشمندان



(۱) مرحوم عباس شیدا مدیر مجله «دانشکده» و رئیس انجمن ادبی دانشکده دراصفهان از شعرای بزرگ عصر خود در ۲۳ اسفند ۱۳۲۸ شمسی درگذشت.

برای کار و زحمت کند وراه راست برود بآن آرزو خواهد رسید ، درست فکر کن آنچه ما داریم و آنچه برادر عزیز من برایش بخوبی پیش آمد اساسش این بود که زحمت کشید ، علم اندوخت و ازعلم خود استفاده کرد باکمال افتخارزندگی کرد و باکمال سربلندی از دنیا رفت ، در عوض گرمائی که در هند میخوری از تحصیل انگلیسی کوتاهی مکن تا ارمغان خوبی ازعلم باخود بایران بیاوری . در هر کارباعقلت مشورت کن عقل دوربینی‌است که هر کس از آن استفاده کند پیش‌آمد های دور را می بیند ، کسانی که از این دوربین استفـاده نمی کنند وقتی نتیجه بد گرفتند ، گناه را بگردن بخت واقبال میگذارند، بخت یعنی‌چه ؟ باید عقل داشت، فکر کرد تا گرفتار نشد ، ازچهار چیز غافل مشو و از این چهار چیز نگاهداری کن ، آبرو ، دوست ، سلامتی مزاج وپول ، پول را چهـارم گفتم چون مهم است ولی چیز های مهمتر از آن سه چیز اولیست که در رأس همه « آبرو » قرار دارد و اگر آن نباشد بقیه چیز ها بیفایده است . »

مرحومه مادر سپنتا در دفتر خاطراتی که سپنتا تهیه کرده و در آن بسیاری از مشاهیر علم وادب دنیا یادگارهائی نوشته اند، برای نصیحت فرزند خود فقط باین بیت از سعدی اکتفا کرده و آنرا برای سپنتا در زندگی کافی دانسته :

« دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی زنهاربد مکن که نکرده‌است عاقلی»

بحیوانات وطیور اهلی بسیار علاقه مند بود مخصوصاً برای سگ خوب تربیت شده ارزش زیاد قائل بود رویهمرفته باید بگویم در مدتی که من وارد این خانواده شدم و حتی مدتی که سپنتا در هند بود و من و مرحومه مادر او در اصفهان یاتهران زندگی میکردیم صفات بسیار شایسته وافکار فوق العاده روشن و صفای دل و حسن نیت مخصوصی در آن بانوی شادروان دیدم که کم نظیر آنرا میتوانم در یك خانم مسن نشان دهم . در۲۲ اسفند ماه ۱۳۲۱ مرحومه شوکت خانم شیرازی دراصفهان فوت و در آرامگاه سپنتا در تخت پولاد دفن شد .

همان موقع تحصیل درمدرسه زرتشتیان(۱) مقاله‌ای درروزنامهٔ «فروهر» که بمدیریت خدا رحم آبادیان منتشر میشد نوشته که چون ارباب کیخسرو شاهرخ نمایندهٔ زرتشتیان در مجلس با مدیر روزنامه اختلاف نظر داشته است مقالهٔ سپنتا را بهانه قرارداده و باشارهٔ او روزنامه فروهر توقیف وسپنتا را ازدبستان بداد گستری احضار کردند ، بنا براین اولین مقاله های سپنتا را درآخرین شماره های روزنامه فروهر درسال ۱۳۰۲ شمسی بامضای «عبدالحسین شیرازی» که تاانتخاب نام فامیلی درسال ۱۳۰۶ بآن نام امضا میکرد میتوان جستجو کرد من وقتی اوراق دوران تحصیلی ویادداشتها و اشعار او را زیر و رو کرده با فکر و روش نگارش او آشنا شدم متوجه این نکته گردیدم که سپنتا در چه دوره ای متولد و زندگی خود را شروع کرده است پیش آمد ها و تحولاتی که در دورهٔ زندگی او در کشور ما رخ داده قطعاً در سرنوشت افکار و زندگی شخصی سپنتا تأثیر زیاد داشته است .

تاریخ ایران درسالهائی که سپنتا دوران طفولیت واوایل جوانی خود را میگذرانده شاهد بحرانها وسوانح زیادیست که طبعاً سپنتا ازاول زندگی با آن آشنا شده است.

مبارزات آزادیخواهان مشروطه طلب بامستبدین ، بمباران مجلس ، کشته شدن مدافعین مشروطه ، قرارداد منفور تجزیهٔ ایران ، مبارزهٔ آزادیخواهان برعلیه سیاستهای استعماری بیگانگان ، اغتشاشها و قحطی‌ها ، اینها وقایعیست که دردوران اول عمرسپنتا دراین مملکت رخ داده وطبیعی است جوانی که دراین دوره پرآشوب وتحول زندگی خود را شروع کرده باشد در افکار وعقاید او و آثارخاطرات اوایل

دکتر تلگرافخانه ایران بوده و از سال ۱۸۶۶ تا ۱۸۸۱ در ایران میزیسته است .

(۱) این مدرسه که امروز بنام مدرسه جمشید جم نام دارد درسال ۱۲۸۵ شمسی تأسیس گردید آقای مترجم همایون فره وشی مدیر و مرحوم علی اصغرخان فصیحی و شیخ الرئیس وآقای سهراب سفرنگ ازمعلمین خوب آنجا بوده‌اند. آقای خدا رحم‌آبادیان نیزمدتی مدیر آن مدرسه بود وچون فکرآزادیخواهی داشت مورد نظرآقای کیخسرو شاهرخ نبود ونامبرده نگذاشت بکار خود ادامه دهد .

زمان بوده ومترجم کتاب تاریخ سرجان ملکم است تماس داشته وبتدریس انگلیسی وعربی وفارسی پرداخته درسال ۱۸۸۷ باکلنل ولز WELLS مؤلف کتاب : «درسرزمین شیروخورشید یــا ایران نو » (۱) کار میکرده راجع بکتــاب لرد کرزن موسوم به « ایران و مسئله ایرانیان » که در سال ۱۸۹۲ میلادی چــاپ شده با کرزن مکاتبه داشته است ، درسال ۱۸۸۰ میلادی مترجم رئیس ادارهٔ تلگراف ایران شده ودرسال ۱۹۱۱ میلادی درسفارت آلمان تهران منشی اول بوده است و در آغاز جنگ اول ازسفارت آلمان استعفا داده است .

در سال ۱۳۳۹ هجری قمری (۱۹۲۱ میلادی) در تهران دچار سکته ناقص گردید و ناچار از کناره گیری شد و دررمضان سال ۱۳۴۰ هجری باتفاق مرحومهٔ مادر سپنتا و سپنتا برای گذراندن دوران استراحت عازم اصفهان و شیراز گردید و بعد ازسفری بشیراز ومراجعت بطهران و بازگشت باصفهان در ۲۴ فروردین ۱۳۰۵ شمسی در اصفهان فوت کرد و در آرامگاه سپنتا در تخت پولاد مدفون است .

تحصیلات سپنتا بدواً در مدرسه سن لوئی و سپس در دبستان زرتشیان تهران ، استیورت مموریال کالج اصفهان وکالج آمریکائی تهران بــوده ، تحصیل در مدرسه زرتشتیــان سپنتا را ازهمان اوقات بتاریخ وآئین وادبیات ایران باستان آشنا و علاقه مند کرد ورشتهٔ این تعلق خاطر که از طفولیت شروع شده بود بالاخره او را بعد از چند سال بهند و انجمن پارسیان هندوستــان کشانید ، از موقع تحصیل علاقه خاصی بنوشتن مقالات داشته است بطوریکه در



(سپنتا در دبستان)

(۱) اینکتاب بانگلیسی درسالهای ۱۸۸۳ و۱۸۹۱ در لندن چاپ شده است کلنل ولز

بزرگ و روح پاك و صمیمیت آن شادروان تمجید و تشکر میکند .

سپنتا درتابستان سال ۱۳۰٦ شمسی ازراه بوشهر بهند رفت ، شهرزیبای کراچی و بمبئی ، عمارات رفیع و آثار تمدن جدید برای اولین بار چشم سپنتا را بدنیای بزرگ باز کرد در بمبئی بدیدن شخصیت بزرگی که سپنتا همیشه خود را مدیون و مرهون محبت و مساعدت او میداند یعنی شادروان دینشاه ایرانی سلیسیتررئیس انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی نائل گردید، پس ازیکی دوماه ازراه کرمان بایران بازگشت و در شهریور ماه ۱۳۰۷ مجدداً از راه بوشهر بهند رفت و در این سفر در کراچی از پذیرائی ومحبت یکی از روحانیون دانشمند پارسی « دکتردستوردالا » برخوردار گردید (۱) و از این تاریخ دربمبئی بترجمه ونوشتن کتابهای ذیل برای دینشاه ایرانی سلیسیترپرداخت که تماماً بچاپ رسیده ومنتشر گردیده، وقتی کتاب « اخلاق ایران باستان » ترجمه سپنتا را دینشاه بمرحوم علامه محمد قزوینی که آنوقت در پاریس بود فرستاد درنامهٔ خود بدینشاه نوشت : « این کتاب بسیار خوب ترجمه شده است قدر آقای سپنتا را بدانید در آینده بسیار ترقی خواهد کرد و یکی از نویسندگان ومترجمین خوب خواهد شد . » کتابهائی که دراین مدت سپنتا نوشته و یا ترجمه کرده و در بمبئی منتشر شده عبارتست از : ـ

۱ـ اخلاق ایران باستان در سال ۱۳۱۱ شمسی و بعداً نیز در تهران تجدید چاپ شده است .

۲ـ زرتشت که بود و چه کرد سال ۱۳۱۱ شمسی .

۳ـ نوآموز مزدیسنا در دو جلد سال ۱۳۱۱ شمسی .

٤ـ پرتوئی از فلسفهٔ ایران باستان سال ۱۳۱۱ شمسی وبعداً درتهران تجدید

---

(۱) دکتر دالا یکی ازمحققین مشهور در تاریخ وزبان وآئین ایران باستان‌که تحصیلات عالی خودرا دردانشگاه کلمبیاکرده بود مؤلف‌کتاب های دنیای کامل چاپ نیویورك ۱۹۳۰ وتمدن زرتشتیان چاپ نیویورك سال۱۹۲۲ میباشدکه درخرداد ماه ۱۳۳۵ درکراچی‌درگذشت.

عمرش نفـوذ بسزا خواهد داشت مخصوصاً آنکه بعد از آنهم در دوره اختنـاق و آزادی کشی قرار گرفته ودرزندگی با محرومیت ، تنهائی ، حق کشی مواجه شده باشد بعلاوه با علاقه مفرطی که بـادبیات و شعر داشته در دوره ای بـوده که اغلب شعرای معروف آن دوره شعرای ملی وانقلابی ایران بشمار میرفتند وسپنتا طبعاً تحت تأثیر آثار و اشعار آنها قرار گرفته است .



(شاد روان اردشیر جی ایدلجی)

یکی ازدوستان صمیمی دائی‌سپنتا شادروان اردشیر جی ایدلجی ازفضلای پارسیان هند بود که سالها در ایران میزیست و مدتی نیز در دارالفنون علوم سیاسی درس میداد ، این مرد دانشمند و مهربان علاقهٔ فوق العاده بایران و آثار ایران داشت و سپنتا ضمن شرح خاطرات خود همیشه از او بخیر و نیکی یاد میکند و میگوید : ـ

اردشیر جی بود که مرا بتحصیل ومطالعه تاریخ وعلوم ایران باستان ترغیب وتشویق کرد وهم او بود که بامیرزادهٔ عشقی تماس و دوستی داشت وفکر توجه بآئین و آثار باستانی ایران را در او بوجود آورد .



ازدوستان دیگر دائی سپنتا که پس از مرگ اونسبت بسپنتا ومادر سپنتا مهربانی کرده و سپنتا همیشه از راهنمائیهـای او قدردانی میکند مرحوم میرزا علیرضا خان علی آبادی میباشد که در سال ۱۳۰۹ در تهران فوت نمود سپنتا مکرر از شخصیت

زیرا هر کس ازتندی وخشونت بدش میآید ، نباید کاری کرد که مردم بقلم وحرف بی اعتنا شوند ، باید احترام مردم را حفظ کرد ، اگرهم لازم باشد تند چیز نوشت باید هیچوقت رسم ادب وپاس احترام ولوکان دشمن‌هم باشد فراموش نشود، اگرچه بنظر من هرگز لازم نیست تند چیز نوشت چون حرف صحیح تندی لازم ندارد ، باید با دشمن طوری صحبت کرد که متقاعد شود نه متأذی . هر وقت اوقـاتت تلخ ویاخیلی خوشحال هستی برای روزنامه چیز ننویس چون برای چیز نوشتن آنهم چیزی که مردم میخوانند مزاج و حواس باید سالم و در حد اعتدال باشد .

موقع چیزنوشتن موی مرا بگذارجلوی خودت که یادت بمادرت بیفتد وعاقلانه چیز بنویس . »

درهمین موقع بود که نامه هائی برضد سپنتا وروزنامهٔ اوبدینشاه ایرانی‌سلیسیتر رسید و او بطورعاقلانه‌ای ببهانهٔ گرمی هوا دربمبئی سپنتا را با خود بییلاق «پونه» برد و چون سپنتا مدتی آنجا ماند طبعاً روزنامهٔ دورنمای ایـران منتشر نشد ، در پونه سپنتا ازمحضردانشمند پارسی دستور دکتر کیقباد ادرباد نوشیروان که ازعلما و فضلای پارسی بود برخوردار گردید و پذیرائی و مهربانی ها دید . بعد ها سپنتا روزنامهٔ « جنگل » را در بمبئی با چاپ سنگی منتشر کرد که آنهم در دومین یـا سومین شماره چون راجع ببحرین و انگلیسها شرح تندی بطرفداری ایران نوشته بود از انتشارش جلوگیری شد .

سپنتا در بمبئی از محضر دانشمند شهیر اوستا و پهلوی دان شاد روان « بهرام گورانکلساریا » مستفیض شد و ازخرمن دانش این مرد دانشمند خوشه چینی کرد. وبرای چندی هم سپنتا در دانشکده « اتورنان » در « اندری » فارسی درس میداد.

در اینجا بمورد میدانم قسمتی از مقاله آقای سروش لهـراسبی را که یکی از دوستان قدیم و هم مدرسه سپنتـا میباشند و در مجله « هوخت » تهران منتشر شده

چاپ شده است .

۵ـ منتخبات اشعاردهقان سامانی بامقدمه وشرح حال بقلم سپنتاسال ۱۳۱۱شمسی

۶ـ منتخبات اشعار میرزا عبدالوهاب گلشن ایران پور سال ۱۳۱۲ شمسی .

۷ـ گردآوری مجموعهٔ سخنوران دوران پهلوی سال ۱۳۱۳ .

۸ـ مجموعه اشعار ملی عارف در سال ۱۳۱۴ .

۹ـ ایران واهمیت آن درترقی وتمدن بشرسال ۱۳۱۵ شمسی .

سپنتا در نهم آذر ماه ۱۳۰۷ در بمبئی روزنامهٔ « دورنمای ایران » را بفارسی منتشر کرد .

شماره ۱۱ سال اول چهارشنبهٔ ۱ اسفندماه ۱۳۰۷ـ ۲۰ فوریه ۱۹۲۹

محل اداره : بمبئی

مدیر : ع . سپنتا

A. SPENTA.

NO. 12, 1ST FLOOR,
RAGHOJI BUILDING,
GOWALIA TANK ROAD,
BOMBAY.

همه مراسلات باید بعنوان مدیر باشد

دورنمای ایران

وجه اشتراك یك ساله

در هندوستان ۴ روپیه

در خارجه باضافه وجه پست

قیمت اعلانات در صفحه ۳ و ۴ سطری ۴ آنه

تعیین قیمت لوایح خصوصی با دفتر اداره است

Printed & Published by R. S. Suren,
at Hoor P. Press, Gowalia Tank, Bombay.

عجالتا هفتگی است « سیاسی ، اجتماعی ، ادبی ، مصور » تك شماره یك آنه

(سرلوحهٔ روزنامه سپنتا چاپ سال ۱۳۰۷ شمسی)

مندرجات این روزنامه بطوری تند و شدید و برعلیه اوهـام و خرافات و ضد ریاکاران عوام فریب ودستوران بیسواد زرتشتی بود که درهمان اوایل انتشار عده‌ای مخالف برای سپنتا بوجودآمد مخصوصاً پافشاری واصراری که سپنتا دراین روزنامه نسبت بحفظ حقوق زنان ایران نشان میداد برای اومشکلات وزحماتی فراهم آورد، وقتی شماره های این روزنامه باصفهان رسید مرحومه مادر سپنتا قطعه ای از موی سپید خود را جوف پاکت با این شرح باو فرستاد : « اگر بخودت رحم نمی کنی بمادر پیرت رحم کن که غیر از تو کسی را نـدارد ، در نوشتن باید بسیـار مواظب باشی، اگر درروزنامه تند چیزبنویسی مردم آنرا میخوانند وبا غضب دورمیاندازند

دربهارسال ۱۳۱۲ هم‌مدرسه عریزم آقای سپنتا را درهند درمنزل شادروان دینشاه ملاقات کردم . او غریبه نبود بلکه عضوی از اعضای آن خـانواده بود ـ عضوی مفید و مونس آن خانواده بود ـ بیانات شیرین و اشعار دلپذیر توأم با تبسم و ترنم دلنشین وی نه‌تنها مسبب شور وشعف بلکه بهترین مشوق برادران وخواهران پارسی بتحصیل زبان ملیح فارسی بود ـ پسران دینشاه، کیخسرو وفرخ زبان فارسی را از او یادگرفته بودند .

سرود های مذهبی و ملی را با آهنگ وسبك سپنتا می‌سرودند ـ خداوند همه گونه استعداد و صفات نیك را در نهاد سپنتا بودیعه نهاده است .

محیط مدرسه و مسافرت بهند این استعداد و فروزگان برجسته را آبیاری و تربیت کرد ـ در راستی وپاکی وعشق وعلاقه بآثار نیاکان از کتاب و نوشته گرفته تا کاسه و کوزه شکسته در علو طبع و مناعت اخلاقی و بی اعتنائی بمال دنیا ـ در دوستی و رفاقت و همراهی بیاران و دوستی بدون انتظار کمترین اجر و عوض ـ در همدردی و دلسوزی مستمندان و دردمندان و کوشش در بهبود وضع آنان ـ در طرفداری از محرومین و ستمدیدگان و رفع بیعدالتی از آنهـا ـ در شور و عشق واقعی نسبت بمیهن و هم میهنان کمتر کسی را چون سپنتا میتوان یـافت ـ اگر بنوشتجات واشعار این دانشمند مراجعه فرمائید ـ اگر بکتابخانه و موزه ومنزلش تشریف ببرید بصدق عرایض بنده گواهی خواهید داد و او را کما هوحقه خواهید شناخت .

کتابهای سخنوران عصرپهلوی ـ پرتوی ازفلسفه ایران باستان ـ اخلاق ایران باستان ـ پیك مزدیسنان که مرحوم دینشاه با نگلیسی تهیه و آقای سپنتـا بفارسی ترجمه کرده آثار جاودانی ارزنده ای است .

در بمبئی سپنتا روزنامه دورنمای ایران را درسال ۱۳۰۷ و پیام راستی را بسال ۱۳۰۸ ومنتخبات اشعار دهقان سامانی و اشعار میرزا عبدالوهاب گلشن و اشك سپنتا

است نقل کنم زیرا وضع زندگی سپنتارا درهند ازنظردیگران بخوبی نشان میدهد.

« آقای عبدالحسین سپنتا را اکثر زرتشتیان می شناسند . انتشارات و اشعار و روزنامه هفتگی سپنتا را مطالعه فرموده اند ـ نامبرده هر سال در اول فـروردین شعری بمناسبت جشن نوروز باستانی‌سروده وبرای دوستان ارمغان میفرستد اشعارش مملو از احساسات و پند و حکمت است او همیشه بیاد بیچارگان و درماندگان و دردمندان است ـ مردی است با وفا و حق شناس ـ دوستان و یاران و نیکوکاران را فراموش نمیکند ـ پابند رسم و روش و آئین اجدادی است .

برای فراگرفتن دانش بدبستان زرتشتیان تهران وارد و با فرزنـدان زرتشتی محشور و مأنوس گردید . ایشانرا از همان اوایل دوره تحصیلی میشناسم و باخلاق و ایمان و پاکی طینت و صفای عقیدتش حرمت میگذارم ـ صمیمیت و حقیقت ـ مناعت طبع و علو همت او مورد تکریم وتمجیدکلیه کسانی است که با او مؤانست و مجالست داشته اند .

شادروان دینشاه شیفته صراحت لهجه ـ سلاست بیان و ملاحت اشعار اوبود از خودگذشتگی وایران دوستی اورا می‌ستود . میگفت ممکن نبود لایقتر ودلسوزتر و صمیمی تر از سپنتا کسی را یافت که شبانه روز در دفتر من یا نزد من در آب و هوای نامساعد دور از بستگان و یاران و همزبان خود بسر برد و در تألیف نـامه های مزدیسنا و آثار قدما بمن کمك کند و آنها را بفارسی شیرین و سلیس بنویسد در منزل دینشاه آقای سپنتا قرب و منزلت فراوان داشت ـ قدر او را میدا نستند ـ میدیدند این دانشمند علاقه ای بمال و منال دنیوی ندارد ـ دم از فراق و جـدائی و تنهائی نمیزند ـ از دستمزد و پاداش و کار فوق‌العاده‌کلمه ای بر زبان نمی آورد پشت دینشاه را زیر بار منت خرد نمیکند ـ بلکه در عالم حقیقت و صفا ـ در راه عشق بمیهن و آئین نیاکان در طریق خدمت بادبیات و آثار گذشتگان همکاری وهم فکری با دینشاه را پذیرفته شبانه روز عرق میریزد و قلم میزند .

شدم فسرده و دلسرد اگر بمجمر دل نشـان ز آتش پـور سپنتمـان دارم

آن مرد شریف پس ازدوازده سال درسال ۱۳۱۶ با دست تهی بایران بر گشت.

سالها بی خانمان و دربدر بودم کنون با سر وجان روبسوی خانمان آورده ام
درجوانی گرچه پیرم کرد گردون کهن بهر توروحی‌قوی فکری‌جوان آورده‌ام
غیر دل نبود ره آوردی ومن شرمنده ام گر تهی جامی سوی دیرمغان آورده‌ام
ذرهٔ نـاچیزم و دیدار مهرم آرزوست تیره خـاکم روبسوی آسمان آورده‌ام
مدتی‌برخوان نعمت‌داشت هندم‌میهمان حق شناسم گر سپاس میزبان آورده‌ام
دامن هیمالیـا پرورد چون جـانم ببر توشه‌ها ازعلم‌وعرفان‌ز آنمکان آورده‌ام
من از آن کشور بیاد روزگـاران کهن یادگاری از مغان زند خوان آورده‌ام
با تهی دستی برسم ارمغـان بهر نثـار از سخن یکرشته در شایگان آورده‌ام

آقای سپنتا در اثر بیماری مادر و علاقه مفرطی که باو داشته بایران مراجعت و برای امرار معاش دل و ذوق را خفه کرده باحقوق جزئی درکارخانه صنایع پشم اصفهان مشغول کار میشود با مخالفت ها و زخم زبانها مواجه میگردد که آرتیست و شاعر را با حساب و صنعت چه‌کار .

اگرچه عقب مـاندهٔ کشورنـد هنرمند مـردان نه بازیگرند
زبازی مرا نیست ننگی و عار چه‌کردی تو بازیگر کهنه‌کار
چو بازیم از روی جانبازی است بهر بـازی من سرافرازی است
مـرا کار بـر پردهٔ سینماست نه‌چون توپس پرده مکروریاست
نوا خوان چو خواندیم ای بینوا شنو پـاسخ اینك نـوای مرا
چو سـاز و نوایم پی آز نیست مرا چون توبرگ ونواساز نیست
که هر کس‌بسیم وزر آراسته‌است بنزد تو ممدوح دلخواسته است
مپندار کاری نبـد در وطن بجز شرکت پشم از بهر من
مـرا همچو دینشـاه والاتبـار بهندوستان بد بسی خواستـار

در سال ۱۳۱۱ انتشار داد و در همین سال برای نوآموزان و دانش‌آموزان کتاب نوآموز مزدیسنا را در دو جلد نوشت .

آقای سپنتا حدود ۱۲ سال در هند توقف نمود و علاوه بر تألیف و ترجمه در سینما و فیلم شرکت کرد درفیلم دختر لر وچشمهای سیاه شایستگی ومیهن دوستی را مدلل ساخت .

سپنتا عاشق ایران و مام میهن بود - از دوری و فراق رنج میبرد - درعین حال ثبات و وفاداری را بخود تلقین میکرد در سال ۱۳۰۷ در کنار اقیانوس هند این اشعار را سروده است :

بگذشت عمر وحاصل آن جز محن نبود — بیکس کسی بخانهٔ خود همچومن نبود
هر کس بقدرخویش یکی کلبه‌جای‌داشت — کس همچو من بدربدری بیوطن نبود
خسرو بگو بخویش نبالد که در جهان — شیرین اگر نبد سخن از کوهکن نبود
پیمانه دلـم دگر از غم لبـالب است — کس بیوفا چو دلبر پیمان شکن نبود

الهام از تو یافت سپنتا در این سخن
ورنه بدون عشق تو، اهل سخن نبود

در آن ایام ایرانیانی که بهند مسافرت کردند با آنکه با پای برهنه و پیاده و دست تهی بآن کشور رفتند بعد از چند سال صاحب آلاف و الوف و ضیاع و عقار و دکان و دستگاه شدند و بروزگار خوش و راحت رسیدند ولیك سپنتا برای کسب و کار یا تهیه مال و متاع یا اخذ حقوق و پاداش کلان بهند نرفت .

او مردی ادیب و فاضل و مورخ و مترجم لایقی بود یگـانه هدفش کومك به دینشاه وخدمت بادبیات مزدیسنا ومزدیسنی کیشان بود — درفیلم ها بمنظوراستفاده مادی شرکت نکرد بلکه قصدش شناسائی ایران وغرور ملی بود .

اجاق دودهٔ ساسان خموش گشت وهنوز — من این شراره جانسوز بر زبان دارم
چوشعله سوختم از سرکشی مدارعجب — بسینـه آتش آتشکـده نهـان دارم

آقای سپنتا یار بیکسان ، غمخوار دردمندان ، مددکار محرومین وستمدیدگان است .

در نهایت عزت و شرافت زیسته دوستان و هواخواهان بیشمار بدست آورده که همه شیفته نیکی و پاکی او هستند - همه سعادت و موفقیت و طول عمر این یار خردمند را با خانم ارجمندش گوهرتاج و فرزندان برومندش ساسان و بهمن وکاوه از درگاه خداوند بزرگوار خواستارند » (۱)





(شاد روان دینشاه ایرانی)

سپنتا در یادداشتهای زندگی خود راجع به « دینشاه ایرانی سلیسیتر » مینویسد : « بسیارخود را سعادتمند میدانم که با شخصیت بزرگ ودانشمندی مانند « دینشاه جی‌جی باهـا ایـرانی سلیسیتر » برخوردم و سالها با او کار کردم ، برای اولین بار درسال ۱۳۰۶شمسی او را در بمبئی در منزل زیبایش واقع در« کوالیا تانك رود » دیدم هرچه در بـارهٔ این مـرد بزرگ بنویسم ازعهده بیان اندیشه و گفتارو کردارنیك اونمیتوانم برآیم، صفاتی دراووجود داشت که بتقریر درنمیآید ، او مظهر محبت وعاطفه ونیك بینی ونیك اندیشی بود واین صفات دراعمال ورفتار و گفتار او دیده میشد ، همیشه پشتیبان حق وحقیقت بود ، در دستگاه قضائی هند مقام شامخی را داشت و مورد اعتماد و اطمینان عموم

(۱) نقل از مجلهٔ : هوخت » چاپ تهران خرداد ۱۳۴۱ صفحه ۱۰ تا ۲۵

کنون گردش چرخ ناسازگار		مرا کرده باچرخ وماشین دچار

سپنتا که با اخلاق مهر و وفا و صدق و صفا ی پارسیان خو گرفته بود ورادی و سخاوت آنان را دیده بود و عالم عرفان و معنویات آن سامان را درك کرده بود در مراجعت باصفهان که خلاف آنرا می بیند متأثر شده میگوید :

روا‌ست مهد صنایع بخوانم ار این شهر		سزاست گر که ببالد باصفهان کشور
ولی دریغ که افتاده اصفهان امروز		بدست مردم خود خواه پست سوداگر
ز دوستی و مروت نشان نمانده بجای		بغیر نام ز داد و دهش نمانده اثر
نگشته اند بجز گرد جمع کردن مال		نخواستند و ندانند هیچ غیر از زر
میان آنهمه باشد دل «سپنتا» خوش
بچند یار صفاهانی هنرپرور

باری سپنتا از طعن و تفتین ریاکاران و غیبت و ناسزای بدخواهان نمیهراسید در اثر پاکی طینت و فهم و فضیلت بمقام و مرتبت و کار و منزلت شایسته میرسد و دوستان و دانشمندان زیادی را بدور خود جمع میکند .

اونه تنها دلداده حکمت وادبیات نیاکان است بلکه خانه خود را بکاسه و کوزه و بشقاب و جام و سکه و عطرپاش و هزاران اشیاء عتیق و نفیس آراسته است و موزه ای بس زیبا و گرانبها بوجود آورده است .

سپنتا بانتشار روزنامه هفتگی سپنتا وبسیاری از رسالات وترجمه ها میپردازد و بطور خلاصه باز هم کلیه درآمد و حقوق خود را بمصرف طبع و نشر روزنامه و کتاب میرساند .

آقای سپنتا مکرر بیزد و کرمان مسافرت کرده‌است ـ درمجالس‌اعیاد ملی‌چون نوروز و سده بسخنرانی پرداخته و موجب افتخار و سربلندی جماعت بوده است . در مسافرتهای بیزد از حضورش استفاده و مشکلات وناکامیها بوی گوشزد ونامبرده با اولیای امور مذاکره و بسی محرومیت و اشکالات را رفع کرده است .

« ایران لیگ » چاپ بمبئی منتشر شد ولی درتهران یکی ازمدیران کهن‌سال جراید این مقاله را بدون ذکر مترجم درسال ۱۳۲۹ در کتاب دموکراسی و آزادی هند و شماره های « ایران باستان » فروردین ۱۳٤۰ واردیبهشت ۱۳٤۱ منتشر ساخت !

دینشاه برای من پدری مهربــان و آموزگــاری بزرگوار بود و با مرگ او بزرگترین وتنها پشتیبان و یار ومددکار من ازدست رفت . » این بود عین یادداشت سپنتا راجع بدینشاه، متن تقدیرنامهٔ فارسی که دینشاه بسپنتا داده این است :

« انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی

۱٤ اکتبر ۱۹۳۵

آقای عبدالحسین خان سپنتا همیشه درمساعدتهای ادبی و تاریخی باین انجمن کوشیده و در مدت توقف در بمبئی در انجام امور مربوط باین انجمن و ترجمه و تألیف چند جلد کتاب مفید راجع بتاریخ وادبیات ایران قدیم جد و جهد مخصوص از خود نمودار ساخته اند ، وجود ایشان برای این انجمن مفید و زحماتی که در راه تاریخ و ادبیات ایران باستان متحمل شده اند شایسته قدردانی و تشکر است ، گذشته از خدمات علمی ایشان در مدت خدمت خود کمال امانت و صمیمیت را از خود ظاهر گردانیده همیشه برای ما یکنفر دوست صدیق و خدمتگذار صمیم بوده اند ، ما موفقیت و سعادت ایشان را در انجام وظیفه و ادامه خدمت نسبت بملت و مملکت خود از خداوند خواهانیم .

دینشاه ایرانی

رئیس انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی »

دینشاه در تقدیرنامه خود بزبان انگلیسی راجع بسپنتا اظهار نظری میکند که ترجمهٔ آن چنین است :ـ

« طی چند سال اخیرسپنتا مانند یکی ازاعضاء خانوادهٔ من در منزل من زندگی کرده است ودراین مدت برای سه کتاب موسوم به « اخلاق ایران باستان » فلسفهٔ

ملت ها قرار گرفته بود ، نـاطقی زبردست و توانا بود ، اغلب مؤسسات خیریه و فرهنگی پارسیان درایران براهنمائی و کمك او بوجود آمد ، درسخنرانیهای خود همیشه آرزومند یگانگی و برادری واتحاد ووداد ملل و اقوام بود نسبت بماهاتما۔ گاندی و تاگور ارادت خـاص داشت و آزادی هند را از زیر یوغ استعمار آرزو میکرد ، روزی مقداری روزنـامه هـای خارجی بمن نشان داد که در موقع تنظیم قرارداد نفت راجع بایران مقالاتی با امضای صریح خود درآن روزنامه ها نوشته و از حق ایران دفاع کرده بود .

در اردیبهشت ۱۳۱۱ شمسی باتفاق دکتر رابیندرانات تاگور فیلسوف و شاعر مشهورهند بایران آمد ، بذکاءالملك فروغی احترام میگذاشت و پس ازبر کناری او دینشاه نسبت بسابق با مقامات تهران تماس نگرفت !

شادروان دینشاه شب ۱۲ آبانماه ۱۳۱۷ شمسی (سوم نوامبر ۱۹۳۸ میلادی) در بمبئی درگذشت با فوت او ترجمه دیوان حافظ و طیبات سعدی و سیاست نامه نظام‌الملك بانگلیسی ناتمام ماند و رابطهٔ سابق پارسیان هند با ایران تقریباً قطع شد ، من دراصفهان موقعی که دربدترین شرایط زندگی سختی را میگذراندم خبر مرگ دینشاه را شنیدم و بیاد محبتهای زیادی که سالها در ساحل اقیانوس هند از اودیده بودم قطرات اشکی در کنار زاینده رود فرو ریختم. (۱)

دینشاه گاتهای زرتشت را بانگلیسی آزاد ترجمه کرده که بـا مقدمه ای بقلم تاگور در سال ۱۹۲۷ میلادی در لندن چـاپ شده و مقدمهٔ مزبور را تحت عنـوان « زرتشت که بود و چه کرد » در سال ۱۳۱۱ من در بمبئی ترجمه و بطور رساله ای منتشر کردم که در همان سال نیز جزو کتاب « پرتوی ازفلسفهٔ ایران باستان » که آنهم تـرجمهٔ من بود مجدداً منتشر گردید و بعداً نیز مکرر بنـام من در مجله

(۱) قصیده ای که سپنتا در مرگ دینشاه سروده درکتاب یاد نامه دینشاه چاپ بمبئی سال ۱۹٤۳ میلادی صفحه ۲۰۳ و در همین کتاب صفحه ٦٦ منتشر شده است .



در سال ۱۳۱۰ شمسی سپنتا در اصفهان عروسی کرد ، از اینجا زندگی من و او با هم شروع میشود و خوشوقتم که طی این مدت توانسته ام روحیه عجیب و در عین حال ساده او را خوب بشناسم و از زندگی با او لذت ببرم و راضی و خشنود باشم، درسال ۱۳۱۱ شمسی که مرحوم دینشاه ایرانی وتاگور بایران آمدند سپنتا با آنها بود وباتفاق مرحومه خانم‌مادرش ومن باشادروان دینشاه بهندرفتیم‌درهمدان زیارت مرحوم عارف نصیب ما شد و این شاعر بزرگوار را که در منتهای سختی وناراحتی دوران اسارت خود را میگذرانید دیدیم ملاقات عارف با دینشاه وسپنتا خود داستان

ایران باستان » و « سخنوران دوران پهلوی » که اینجانب منتشر کرده ام او کمك مؤثری برای من بود و بدون کمك و معاونت ایشان امکان نداشت بتوانم خدمت کوچکی را که بسرزمین باستانی خود کرده ام ، انجام دهم . »

سپنتا در بمبئی و در کلکته بخدمت شاعر و فیلسوف معروف هند رابیندرانات تاگور رسید وخاطره این ملاقاتها را درشعر « شانتی نیکتان » (۱) مجسم ساخته است.

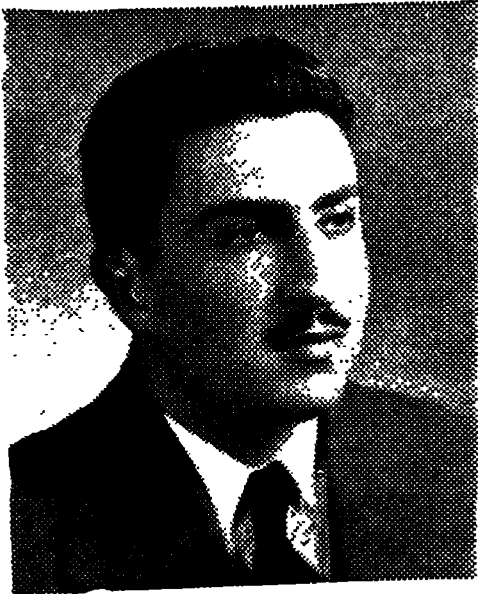


(پرفسور بهرام گور انکلساریا)

سپنتا درسال ۱۳۰۸ بسمت معاون ومترجم پرفسور بهرام گور انکلساریا دانشمند معروف پهلوی دان پارسی که کتابهای زیاد راجع بزبان و ادبیات وآئین ایران باستان نوشته و در رشته خط و زبان ایران قدیم شهرت بین المللی دارد برای یك مسافرت تحقیقاتی و علمی از هند بعراق عرب (بابل و بغداد) رفت و از راه کرمانشاه بطهران آمد و در این سفر برای اولین بار باتفاق پرفسور انکلساریا، شاعر ملی ایران عارف را درهمدان ملاقات کرد ، دراین موقع عارف بعنوان تبعید درهمدان تحت نظر بود و در منزل بدیع الحکماء رئیس بهداری همدان میزیست ، دیدار عارف و صحبتهای او در سپنتا تأثیر زیاد کرد ، بطوریکه با مکاتبه بادینشاه مقدمات چاپ و ترجمه قسمتی از اشعار عارف را سپنتا فراهم ساخت ولی متأسفانه عارف به دیدن این کتاب که درسال ۱۳۱٤ دربمبئی با مقدمهٔ منظوم سپنتا پس از مرگ عارف منتشر گردید موفق نشد . (۲)

---

(۱) صفحه ۱۷۱ (۲) صفحه ٤۰



(ساسان سپنتا)

اولین پسر ما ساسان ۲۲ مرداد ماه ۱۳۱۳ شمسی در بمبئی تولد یافت ، سپنتا بفکر این افتاد که یك کمپانی کوچك برای فیلمبرداری فارسی با شرکت کمپانی های هند در ایـران تشکیل دهد لهذا پس از مذاکره بـا شرکت ایست اندیا فیلم کمپانی کلکته وجلب نظر آنها بایران آمد .

آقای نورزاد سر کنسول ایران درهندمعرفی نامه ای بشرح ذیل باو داد که بوزارت امور خارجه مراجعه نماید : ـ

« سیملا ۱۳۱۵/۳/۲۹ شمارهٔ ٦۳۲

مقام محترم جناب آقای معاون کل وزارت جلیله امورخارجه (در آنموقع سهیلی این سمت را داشت) حامل این معروضه آقای ع . سپنتا که یکی از جوانان وطن پرست ووجودی ذیقیمت هستند چندیست درکلکته در فیلم ناطق کمپانی ایست اندیا ریاست شعبه ایرانی را دارا والحق خدمات شایانی بصنعت سینمای مملکت شاهنشاهی کرده اند اینك کمپانی مزبور در نظر دارد کمپانی مختصری برای تهیه فیلم های ناطق ایرانی در خود ایران تأسیس نماید وبرای عملی کردن این منظوروتحقیقات لازمه و مذاکرات مربوط باین قضیه آقای سپنتا را بطهران اعزام داشته اند بنده شخصاً از معرفی ایشان خود داری میکنم زیرا بمحض اینکه شرفیـاب شد ند طرز رفتار و حسن اخلاق ایشان معرف مشارالیه خواهد گشت و در اینصورت امیدوارم ازهرمساعدتی که ممکن باشد بآقای سپنتا بفرمائید خدمتی‌است که بترقیات مملکت شاهنشاهی‌مبذول داشته اید ، ژنرال قنسول شاهنشاهی نورزاد .»

ولی سپنتا با کمال امیدواری و شوق بهر وزارتخانه ای برای انجام این منظور مراجعه کرد مأیوس بر گشت وحتی نمایش فیلم های فارسی که تهیه کرده بود هم

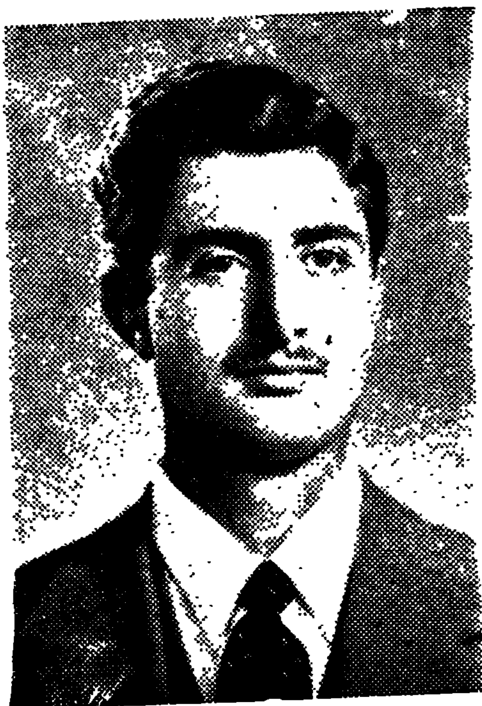
تأثر انگیزی دارد که از حوصله این مقدمه و شرح حال خارج است .

در بمبئی محلی موسوم به « باندرا » ساحل دریای هند منزل گرفتیم متأسفانه فوت پدرم مرحوم میرزا نصرالله خان بزرگزاد ایمانی دراصفهان سبب شد که باتفاق مرحومه مادرسپنتا بایران برگردم ولی سپنتا درهند ماند .

اولین فرزند ما دختری بود بنام پروین که ۱۰ مهرماه ۱۳۱۱ در اصفهان متولد و ۷ تیر ۱۳۱۲ در زرگنده تهران درگذشت و سپنتا او را ندید .

در این سالها سپنتا در هند اولین فیلمهای ناطق فارسی را در حالی که خود کارگردان و هنرپیشهٔ اول ونویسنده سینریوی آن بود با اشکال و زحمت زیاد تهیه کرد که ازاین لحاظ درایران شهرت زیاد یافت فیلمهای دخترلر ، چشمهای سیاه، فردوسی ، لیلی و مجنون ، شیرین وفرهاد که اولین فیلمهای ناطق فارسی بود مورد توجه ایرانیان قرارگرفت وسپنتا بنام یك هنرمند سینما شناخته شد که شرح شمه‌ای از این قسمت زندگی سپنتا در صفحه ۵۵ همین کتاب باختصار ذکر شده است ، با آنکه در جراید هند حتی در روزنامه های تیمز و کرانیکل واستیتسمن خدمات سینمائی سپنتا از لحاظ هنری ستوده شد ولی در تهران از طرف مقامات دولتی از کار اواستقبالی بعمل نیامد، بعلاوه نمایندگان کمپانیهای فیلمهای خارجی درتهران که متوجه شدند ایرانیان ولو اینکه ازلحاظ فنی فیلمهای فارسی خوب نباشد ولی چون بزبان آنها تهیه شده از آن استقبال زیاد میکنند و ممکن است با ادامه این کار بتجارت فیلمهای خارجی لطمه وارد آید لهذا برای سپنتا اشکال تراشی ها کردند و بعضی مقامات نیزبرای صدور اجازه نامه نمایش فیلمهای فارسی توقعات مالی زیاد داشتند که انجام‌آن میسر نبود و چنین بنظر میرسید که آنها نیز باوارد کنندگان فیلمهای خارجی همدست و هم صدا میباشند ، سپنتا ناچار شد بهند برگردد .

در آن موقع است .


(بهمن سپنتا)

در همین اوقات دومین پسر ما « بهمن » در بیستم بهمن ۱۳۱۶ شمسی دراصفهان تولد شد و سپنتا کتاب « اسرار جنگل » را بیاد خاطرات ودراندیشه فلسفهٔ هندسر گهواره بهمن مینوشت این کتاب در اصفهان چاپ و منتشر شد .

در سال ۱۳۲۱ شمسی سپنتـا دبیر شورای کارخانه ها شد ودرتاریخ ۲۰ بهمن ۱۳۲۲ اولین شماره روزنـامه « سپنتـا » بصاحب امتیازی و مدیریت سپنتا در اصفهان منتشر گردید ، روح عصبانی و احساسات تند سپنتـا که برای مدتها ناچار بود خاموش وپنهان بماند از اولین سطرهای سرمقالهٔ شماره اول روزنامهٔ « سپنتا » مانند آتش شعله ور سرکشی خود را شروع کرد وچنین نوشت :

« پس از سالها که از دور ناظر این صحنه تماشائی و بازیگران هرجـائی آن بودیم اینك یکبار دیگر خود را برای خدمت حاضر و مهیای مبـارزه ساخته ایم ، گذشته ما را سخت متأثر و عصبانی کرده و برای آینده امید های بسیار در دماغ ما پرورش یافته، نیم قرن گذشته کشورما دستخوش غارتگران داخلی بوده ودر پیچ و خمهای سر بگم سیاست خارجی گرفتار و سر گردان مـانده ، روزنامه مـا جداً طرفـدار ضعفا و پشتیبان مستمندان و نگاهبان حقوق ستمدیدگان خواهد بود ، برای مبارزه با دیو های ارتجاع خود را حاضر و مجهز ساخته است » .

و در همان شماره در صفحه اول نوشت : « این روزنامه و مدیر آن بهیچ حزب و دسته و جمعیتی بستگی ندارد » و در شماره های بعد نیز مکرر این موضوع را تذکرداد وتا امروز نیز با اینکه بسیاری مراحل سیاسی واجتماعی را گذرانده ولی در هیچ حزب و دسته و جمعیت سیاسی وارد نشده و عضویت نداشته و ندارد .



(سپنتا در سال ۱۳۱۵)

در تهران با اشکال و کارشکنی مواجه شد زیرا همانطور که قبلا گفته شد دلالهای وارد کننده فیلمهای خارجی از امریکا و اروپا بوسیله مأمورین سانسور موانعی ایجاد کردند که کمپانیهای تهیه کننده فیلم فارسی موفقیت حاصل نکنند از طرفی نیز همانطور که سپنتا میگوید در آن موقع جز پول و پارتی هیچ چیز مؤثر نبود و سپنتا نیز از این دو نیروی عامله محروم بود .

موقعی هم سپنتا برای مذاکره درباب تأسیس کمپانی فیلم برداری در ایران و یا تشکیل شعبه یك استودیوی هند درتهران با « داور » صحبت کرد برای سپنتا بسیار جای تعجب بود که پس از توضیح مطلب داور با کمال آرامی و بی اعتنائی باو گفته بود « اصلا که گفته است که شما درایران باین فکرها بیفتید؟ » سپنتا معنی این جمله را نفهمید تا چند روز بعد از آن ملاقات که خبر درگذشت داور را شنید وبعد ها فهمید که خود کشی کرده بود ! کهولت وبیماری ممتد مرحومه مادرسپنتا ازطرفی ، بهم خوردن نقشه تأسیس کمپانی فیلم برداری ازطرف دیگرسپنتا را سخت ناراحت کرد وچون هیچ ذخیره مالی نداشت ناچار شد باصفهان آمده ودرکارخانه ریسندگی و بافندگی بنام « صنایع پشم » که تازه تأسیس شده بود با جزئی حقوق زندگانی سختی را بگذراند ودبیرخانه آن شرکت را باده ساعت کار در روز اداره کند وباین طرز بدترین ایام زندگی خود را در گوشهٔ انزوا و گمنامی میگذراند ، شعری که در همان اوقات تحت عنوان « پاسخ ببدگو » سروده و از کار خود در کارخانه شکایت کرده در صفحهٔ ٥٤ این کتاب شاهد روحیه افسرده و فکر خسته او

نوشته شده و بهترین نمونه صراحت و شجاعت سپنتا در مقابل شرکت نفت ایران و انگلیس در آن زمان میباشد .



(کاوه سپنتا)

سومین فرزند ما « کاوه سپنتا » چهارم فروردین ۱۳۲۶ در اصفهان متولد گردید. سپنتا در انجمن های علمی و ادبی از جمله انجمن آثار ملی ، انجمن های شعرا ، انجمن نامه نگاران ، انجمن دو هزار و پانصدمین سال سلطنت کورش کبیر عضو افتخاری بوده ، مدتی نیز دبیر افتخاری انجمن روابط فرهنگی ایران وشوروی در اصفهان بود که ریاست عالیه آن با آقای نادر آراسته استاندار وقت ورئیس مسؤل آن آقای اسمعیل مسعود (معتمد الدوله) بود وضمن تقدیر نامه ای که رئیس انجمن مزبور بسپنتا داده عیناً چنین مینویسد : « آقای عبدالحسین سپنتا . . . درتمام موارد حفظ روابط دوستی بین دوملت و کشور از لحاظ فرهنگی و اعلای نام و شئون ملی ایران را هدف و منظور خود قرار داده بودند . »

سپنتا مدتی نیز بسمت منشی و مترجم کنسولگری انگلیس دراصفهان کار کرد ودرتقدیرنامه هائی که باو داده اند اورا برای صفات « صراحت ، درستی ، امانت، راستی و فعالیت » ستوده اند و عجب آنکه همان موقع که روزنامه داشته وقتی دو نفر از نمایندگان پارلمان انگلستان بنام « هد » و « فوت » باصفهان آمده بودند درمجلس مصاحبه روزنامه نگاران سپنتا از روش سیاست دولت انگلستان در ایران صریحاً انتقاد و گله کرده و گفته است برای چند نفر عمال خود ملت ایران را

روزنامه سپنتا مبارزات زیاد داشت وچون مندرجاتش روی اصول و حقایق بود همیشه مورد توجه خوانندگان قرار میگرفت و تا سال ۱۳۳۲ بطور مرتب منتشر میشد ، در سالهای ۱۳۲۵ نسبت بطرز رفتار شرکت نفت انگلیس و ایران اعتراض شدید کرد وتحت عنوان B. P. مقالات واشعارجدی‌وفکاهی برعلیه عملیات شرکت نفت و مأمورین انگلیسی آن منتشر ساخت که در آن موقع کاملا تازگی داشت و بی سابقه بود . سال ۱۹۴۷ یکی از رؤسای شرکت نفت سپنتا را دعوت کرد به آبادان برود درجواب سپنتا بشرکت نفت طی نامه مورخ ۱۳۲۶/۶/۳۰ عیناً چنین نوشت : ـ

«ازاینکه مرا بآبادان دعوت کرده‌اید متشکرم ولی چون انتقاد هائی که تاحال در روزنامه سپنتا برعلیه شرکت نفت انگلیس و ایران منتشر شده کاملا صحیح و روی بی نظری و صرفاً بطرفداری کارگران مظلوم ایرانی آن شرکت بوده است و متکی بر اساس مشاهدات واطلاعات دقیق میباشد گمان میکنم بهتر است بدلایل سه گانه ذیل ازقبول این دعوت خود داری کنم :

۱ـ اگر بآبادان بیایم و در مراجعت انتقاد هائی بیشتر از گذشته از وضع رفتار عمال نفت باکارگران بکنم باقبول دعوت شما ومهمان نوازی درآنجا منافات دارد و قطعاً منظور شما از این دعوت با آن عمل تطبیق نمیکند .

۲ـ اگردرمراجعت ازآبادان دراین باب بسکوت برگذار کنم درانظاردیگران دلیل بر این است که تحت نفوذ مهمان نوازی شرکت قرارگرفته ام و این نه با شئون شرکت و نه با حیثیات خود اینجانب مناسب خواهد بود .

۳ـ اگر در مراجعت از آبادان از وضع زندگانی کارگران و طرز رفتارعمال شرکت با آنها تمجید و تعریف کنم خود شما بهتر میدانید که مخالف با حقیقت وراستی‌میباشد بنابردلایل‌فوق متأسفم که باید ازقبول دعوت شما معذرت بخواهم.»

باید در نظر داشت این نامه درسال ۱۳۲۶ یعنی سه سال قبل از ملی شدن نفت



(سپنتا ـ کال T. N. KAUL سفیرکبیر دانشمند هند و تیکو مترجم سفارت هند
در یکی ازسخنرانیهای تهران راجع بهند)

از سپنتا شرح حال و اشعاری نیز در کتابهای ذیل ضبط شده است : ـ

۱ـ سخنوران دوران پهلوی چاپ بمبئی سال ۱۳۱۳ شمسی صفحه ۳۱٤

۲ـ نامهٔ سخنوران نگارش اسدالله ایزدگشسب سال ۱۳۱٦ شمسی صفحه ۸۹

۳ـ تذکره شعرای معاصر اصفهان تألیف سید مصلح الدین مهدوی سال ۱۳۳٤ شمسی صفحه ۲۳۵

٤ـ دانشمندان وسخن‌سرایان فارس تألیف محمد حسین رکن زاده آدمیت جلد سوم سال ۱۳۳۹ شمسی صفحه ۵۲

از اشعار سپنتا برای اولین دفعه جزوهٔ کوچکی تحت عنوان « اشك سپنتا » در سال ۱۳۱۰ در چاپخانه هور بمبئی منتشرشد وبعداً جزوه ای بیاد « دینشاه ایرانی » پس از درگذشت او در سال ۱۳۱۷ در اصفهان چاپ شد و در سال ۱۳۳٤ مجموعهٔ اشعار سپنتا در ۱۸۲ صفحه در اصفهان منتشر گردید و مجموعه ای که اینك تقدیم خوانندگان میگردد کاملترین کتابی است که از اشعار مختلف سپنتا بغیر ازتصنیف ها و اشعار فکاهی او گرد آوری شده، این اشعار از یادداشتهای خود سپنتا و ازآنچه در مجلات و جراید و روزنـامه های « دورنمای ایران » در بمبئی و « سپنتـا » در

نادیده گرفته‌اند که عین شرح مفصل این مصاحبه درشماره مورخ ۲۲فروردین ۱۳۲۵ روزنامه سپنتا منتشر گردیده است .

سپنتا با هر خارجی روش خاصی دارد و هرچه در باره وطنش مصلحت میداند بی باکانه علناً و صریحاً بآنها میگوید و هرگز باکی ندارد که از این اظهار نظر اوآنها خوشحال وراضی یا گله مند وعصبانی‌شوند وبقول خودش که مکررمیگوید، ازاین صراحت لهجه ضرری هم ندیده. وبطوریکه من حس میکنم ، اگرهم ضرری دیده و محرومیت و خسارتی از این صراحت کشیده ولی چون رضایت وجدانش حاصل بوده آن خسارت و زحمت را حس نکرده است .

سپنتا از هیچ سیاست استعماری پیروی نکرده و فریب عاملین آنها را نخورده علت آنهم خیلی روشن است زیرا چیزی نمیخواسته وطمع مال ومقامی نداشته که آنها بتوانند اورا فریب دهند .

سپنتا از سال ۱۳۳۲ شمسی در اصل ٤ مشغول کار شد و اینك معاون و رئیس امور اداری استان آن اداره در اصفهان است و طی ۹ سال گذشته از تمام رؤسای اصل ٤ که باصفهان آمده اند تقدیرنامه های خوب و بسیار دوستانه دارد و همه از صمیمیت و پشتکار و صراحت او تمجید کرده اند .

در اثرمسافرت وتوقف درهند سپنتا علاقهٔ مفرطی بهند وتاریخ وادبیات وفلسفه وهنرآن سرزمین دارد که در اغلب اشعارش آثار این علاقه باطنی مشاهده میشود ، درسخنرانیهای خود اغلب راجع بهندصحبت میکند وکشور و مردم‌آنجا را میستاید و میگوید :

تا شدم دور زسرچشمه فیض گنگا
دور ماهی صفت از ساحل دریا ماندم
نزد صاحب نظران ارزش من پیدا بود
بین این مردم رسواست که رسوا ماندم
بت هندیم بسی مسئله ها میآموخت
من در اول لغت مبحث گیتا ماندم

بشنو از من شرح حال عاشقان　　تاکه افتد آتشت برجسم و جان
بشنو از من حالت پروانه را　　شرح هجر عاشق دیوانه را
تا چو پروانه بسوزی از شرر　　گردی از راز دل عاشق خبر(۱)

از اشعار دیگر سپنتا که در دبستان گفته ونزد شادروان سرلشگر نوذری مانده بود ترجیع بند مفصلی است که بند اول آن این است : ــ

روح کورش مشوش و مغشوش　　شورش افکند در خرابه شوش
فروهر در فضای آن صحرا　　بال برهم زنان نمود خروش
کاوه از یکطرف عیان گردید　　پرچم کاویان گرفته بدوش
با تعجب نظر کنان دارا　　زغم ملك گشته نیلی پوش
ناله آمد زخسرو و جمشید　　آمد از بلخ این ندا برگوش
آه ویرانه از چه شد ایران
گشت آتشکده چرا خاموش

این اشعار را سپنتا در سال ۱۳۰۳ شمسی سروده است : ــ

شب مهتاب و دنیا نقره گون است　　دل من امشب از اندوه خون است
بسطح آب عکس ماه سیمین　　شناور گشته با رخسار پرچین
جهان را نقره پاشیده است مهتاب　　بچرخ نیلگون چون گوی سیماب
زمین گه سایه است وگاه روشن　　جهان غمگین شده چون خاطر من
جهان ساکت فضای شهر خاموش　　من از حسن طبیعت مست ومدهوش
من از دهسالگی دلداده بودم　　برای عاشقی آماده بودم
دل من اندر این دهسال خون شد　　عجب تر آنکه هر سالی فزون شد

(۱) این اشعار را در ۱۶ صفحه بخط سپنتا یافتم وقتی دید خندید و گفت در حدود سال ۱۳٤۰ هجری این شعر ها را تحت تأثیر خواندن کتب عرفا گفته ام ومخصوصاً تأکید کرد جزو مجموعه اشعار او برای چاپ در کتاب وارد نکنم .

اصفهان چاپ گردیده گردآوری شده مخصوصاً قسمتی از اشعار قدیم سپنتا را که در دوران مدرسه و اوایل جوانی سروده و در دست نداشت و حتی اغلب آنها را هم فراموش کرده بود افسر بزرگوار وشریف شادروان سرلشگر رستم نوذری که



(شاد روان سرلشگر رستم نوذری)

که از کلاسهای ابتدائی با سپنتا همکلاس و هم مدرسه بودند و ازهمان زمان تا ۱۸ دیماه ۱۳۴۰ که بطور ناگهانی آن مرحوم درگذشت انس و الفت مخصوصی بین آن دودوست قدیم برقرار واستوار بودوا گرچه برای چندین سال یکدیگر را ندیده بودند معهذا صمیمیت دوران مدرسه بهمان حال باقی مانده بود قسمتی ازاشعار قدیم سپنتا را نگاهداشته بود و در اختیارما گذاشت. شرح درگذشت ناگهانی این افسر پاکدامن و شریف را سپنتا در این کتاب ذکر کرده است از خواننده محترم خواهشمند است بصفحه ۱۳ مراجعه فرمایند.

قدیمترین شعری که از سپنتا توانسته ام بدست بیاورم اشعار ذیل است که در ۱۵ سالگی گفته:

شعله ور گردد چو عشق مهرخان — از شرار آن بسوزد جسم و جان
روی تو چو شمع و من پروانه وار — گرد آن پران و سوزان از شرار
پرتوئی در من فکن ای نازنین — تا که در راهت ببازم عقل و دین
عاشقی میخواهم و دل رفته ای — بیدلی میخواهم و آشفته ای
تا هم آوازم شود آن نیکخو — در بیان عشق دارد گفتگو



سپنتا با همسر و فرزندانش در سال ۱۳۳۶ شمسی

مرا پروانه وار این شعله گر سوخت		بسی اسرار پنهـان نیز آموخت
گهی غم برد از دل گه غم آورد		گهی درمان دردم بود و گه درد
من از این زندگـانی شـادمانم		که از این زندگی بهتر نـدانم

ذکر اشعار فوق بدون آنکه اصلاح و تصرفی در آن شـده باشد بآن منظور است که برای آشنا شدن با روحیه و فکر سپنتا در اوایل جوانی نمونه ای ازقدیم ترین شعر های او را از نظر خوانندگان بگذرانم و اشعاری که ازسال ۱۳۰۴ ببعد سروده منتخبات آنرا در مجموعهٔ اشعار او طی این کتاب خواهید خواند .

از آثار جالب توجه سپنتا تصنیف های اوست که در کنسرتهائی که در«کاوسجی هال» بمبئی (۱) راجع بایران و پارسیان داده خوانده شده و نیز فکاهیـات منظوم سپنتا که جنبه انتقادی و سیاسی دارد و در صفحات « روزنامه سپنتا » منتشر شده و استاد معظم جناب آقای جمال زاده مخصوصاً نسبت بچاپ آن ابراز علاقه فرموده اند و انجام این منظور مستلزم تنظیم کتـاب جداگانه ایست که امیداست روزی موفق بانتشار آن شوم.

---

(۱) « کاوسجی‌هال » سالن بزرگ کنسرت و نطق و خطابه در بمبئی میباشد که دارای پنجهزار صندلی است و از بنا های خیریه « سرکاوسجی جهانگیر بارونت » است که یکی از مشاهیر پارسیان بمبئی بود و در موقع چاپ این صفحات خبر درگذشت او شنیده شد .

در خارج می بیند و تحت تأثیر احساسات قرار میگیرد با دل بـاز گوید ، این درد دل در قالب جملات موزونی ریخته میشود که آنرا شعر مینامند ، یا بزبـان دیگر وقتی کسی خواست با خود صحبت کند شعر میگوید، عجب نیست اگروقتی کسی با خود صحبت کند پیرامون قیود نگردد و هرچه دلش خواست با دل بگوید و از کسی هم نهراسد زیرا آنچه را میگوید برای دیگران نگفته و دیگران هم حق اصلاح و دخالتی درفکر و سخن او ندارند زیرا مربوط بآنها نیست بلکه آن درد دلها وسیله ایست که دل خود را خشنود و راضی سازد .

وقتی درد دلهای پراکنده ای را که از اوایل جوانی تا حال در مواقع و موارد مختلف سروده ام مرور و مخصوصاً در تاریخ سرودن آن دقت میکردم بسیـاری از آنها را سست دیدم ولی برای آنکه آنچه دل زود باور جوان گفته نادیده نماند بیاد آن ایام عیناً ضبط کرده وحتی اصلاحی هم در آن روا نداشتم .

اشعار اولیه اگرچه مبتدی ونپخته است ولی روان تر وساده تر و ضمناً با نشاط تر بنظرمیرسد وبخوبی محسوس است که بتدریج رنگ و روی تأسف بخود گرفته.

اگر اشعار من با شور و عشق و احساسات شدید وطنی شروع و با تأسف و تألم تمام میشود ، این تأثیر محیطی است که من در آن زندگی کرده ام ، در فضائی که هوا نباشد تنفس وزندگی غیرممکن است ومحیط خفقان آور ونوکر پرور آزادگی و سربلندی نمی پسندد ، من هم مثل اغلب جوانان مملکت زندگی را با سختی و ناراحتی و در عین حال با امید و آرزو شروع کردم و در نتیجه محیط ذوق کش و خفه کننده بتأسف و تألم منجر گردید ولی نباید فراموش کرد بـا تمام محرومیت ها و حق کشیها که تحمل کردم هرگز اثر یأس و نا امیدی در سخنانم راه نیـافته بلکه برخوی مبارز من نیرو بخشیده ، زیرا معتقدم دوره ای که ما دراین مملکت میگذرانیم دورهٔ عکس العمل گذشته است نه آئینه آینده ومانند آفتاب برمن معلوم و واضح است که ایران آینده ای بسیار روشن در پیش دارد و این آیندهٔ تابناك را

از : عبدالحسین سپنتا

اگرچه ما دردوره ای زندگی میکنیم که بطور کلی متدرجاً شعر وشاعری جای خود را بصنایع و کارهائی میدهد که برای زندگی مادی بشر مفید باشد و از این ببعد اگر شعری بکار آید سخنانی است که جنبه عملی آن برای راهنمائی اجتماع ارزش داشته باشد ولی نباید ما ایرانیان برای این منظورلطافت بیان وشیرینی زبان فارسی را فراموش کرده اصالت ادبیات خود را از دست بدهیم و اگر بخواهیم بنا بمقتضیات زمان در سبك شعر تجدید نظر کنیم بهتر است سعی کنیم موضوعهای تازه ای بدست آوریم که با شعر مناسب و سازگار و در عین حال از لحاظ اجتماع و زندگی تازه و مفید ودارای ارزش باشد و انجام این کار هم امر دشواری نیست.

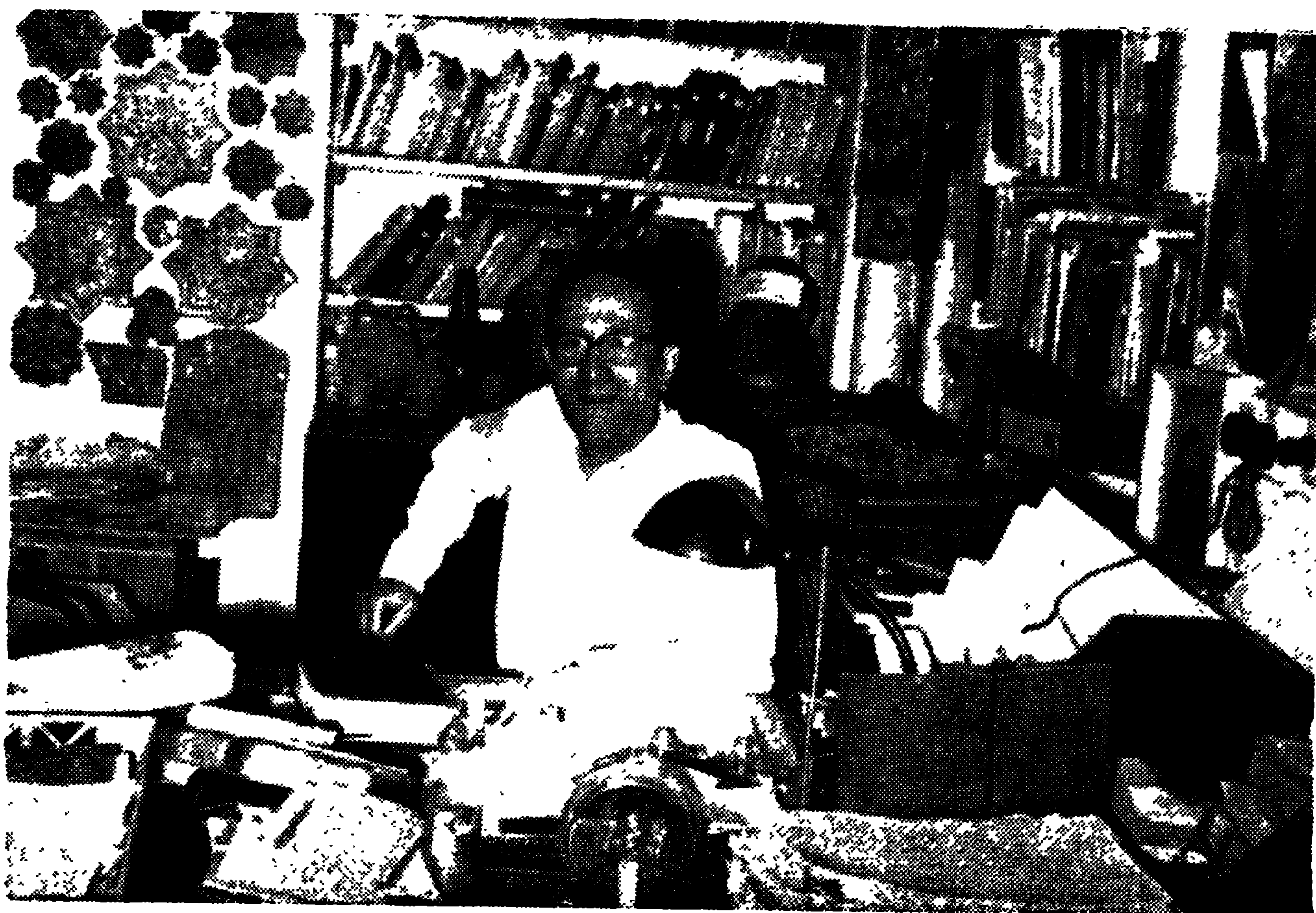
اشعاری که از لحاظ اجتماع و هنر مفید و مؤثر باشد بسیار خوب است ولی نباید معنی شعر را بهمین جا محدود کرد و از آن انتظاراتی را داشت که بوسیله نثر بهتر میتوان تأمین کرد ، شعر زبان دل است و دل با عوالمی سر و کار دارد که فهم آن درخور همه کس نیست وبهمین مناسبت نیزشعررا دل برای اهل دل میسراید وکسانی که منکر دل و عواطف قلبی و احساسات بشری میباشند نمیتوانند چیزی از آن درك کنند.

من هرگز نه خود را شاعر خوانده ام و نه مدعی هستم که شاعرم زیرا دست کوتاه من از آستان بلند شعر دور است ولی معتقدم وقتی شخص خواست آنچه را

دارند ولی روح پیشرو ما باید برای گرفتن حق خود از هـر گونه کار و کوششی باز نایستد و اگر زمان و مکان مقتضی و مناسب نبود مـا میتوانیم در همان محیط کوچکی که دراختیار ماست لیاقت وصمیمیت خود را محفوظ بداریم و یقین داشته باشیم در اجتماع ما هرچه هم فاسد باشد فکرورفتار صمیمانه ما بی‌نتیجه و بی‌اثر نخواهد بود .

در خلال اشعاری که در این کتاب میخوانید گوینده را گـاهی دور از وطن در میان بیگانگان بیاد یار و دیار می بینید که مینالد وزمانی در زیبا ترین هتل وخرم ترین نقاط باصفای خارجه خودرا راحت نگذاشته از دامن البرز و کنارزاینده رود بحسرت یاد میکند، وقتی هم بوطن بر گشت هموطنانش با او ازهربیگانه‌ای بدتر رفتار کرده اند ، شبی در کنار طاق مدائن از زنگ کاروان شتر داستانهای تـاریخ ساسانی را میشنود وشب مهتابی با جغدان در تخت جمشید هم آواز میشود وبا نظر و منطق امروز از نقوش آنجا معانی و مقاصدی درك میکند و روزی در پارسا گاد سر آرامگاه کورش ازعظمت اخلاقی اوایل دورهٔ هخامنشی درشگفت میماند وزمانی ازمرگ بستگان ودوستان که او را درزندگی تنها گذاشته اند افسرده است . گاهی کنار امواج اقیانوس هند بیاد وطن شعر میگوید و زمانی در ساحل بحر خزر از دریای خروشان بمبئی یاد میکند، درهرحال این افکار و گفتار پریشان بد یا خوب هرچه هست ازمن است شما هرطور بخواهید ازآن استنباط کنید ولی من خوشوقتم که آنچه در فکر من بوده عیناً همانطور که حس کرده ام در قالب ابیاتی ریخته و روی کاغذ آورده ام و حالا هم که این اشعار چاپ میشود اصرار نـدارم دیگران آنرا بپسندند و بهمین قانع و خوشوقتم که این کتاب نمودار واقعی فکر و روحیه من است و امیدوارم با انتشار این کتاب کوچك یك از هزاران دین بزرگی را که نسبت بکشور خود دارم ادا کرده باشم .

از دوران طفولیت که آنچه را چشم ببیند تا پایان عمرفراموش نمیکند موقعی



(سپنتا در کتابخانه منزل خود)

از هم اکنون در چهره روشن تیپ جوان ایـران میتوان دید و روی همین عقیدهٔ استوار است که گفته ام : —

گرچه‌دورما باشك‌چشم‌وخون‌دل گذشت　　لیك بینم درمیان اشك وخون آینده‌ای
با همه دل مردگیها در دل من آرزوی　　نیست جز دیداررروی مردم دل زنده‌ای
میرسد روزی که بر پیشانی دنیـای نو　　بـاز ز آزادی درخشد اختر تابنده‌ای

(صفحه ۱۵۶)

بدبینی ونا امیدی دلیل ضعف نفس است وجوانان ما نباید هرگز آثار یااشعاری که آنها را بزندگی بد بین ومأیوس وسست و زبون کند بخوانند وتحت تأثیر شوم آن قرار گیرند .

اگر محیط ما را ازحق خود محروم سازد وکسانی افکار وعقاید ما را نپسندند ویا دراثرحسادت و عداوت ما را ازخدماتی که شایستهٔ انجام آن هستیم دورومحروم



صبنتا با همسر و فرزندانش در سال ۱۳٤۰ شمسی

که میدیدم کلاغی بآشیانه گنجشکها حمله برده جوجه های آنهارا با کمال قساوت بیرون کشیده جلوچشم آنها قطعه قطعه کرده میخورد وبعد هم چنین بنظرمیرسد که مانند سردارفاتحی با کمال سربلندی سرحوض نشسته منقار کثیف خودرا میشوید، ناراحتی درخود حس میکردم و میل داشتم اگر میتوانستم انتقام گنجشك بیچاره را از کلاغ ظالم بگیرم . متأسفانه این خاطره تلخ تا حال در من باقی مانده زیرا وقتی دوره تحصیلی را میگذراندم ظلم کلاغ را بشکل تبعیض در امتحانات دیدم و و از آن ببعد نیز در زندگی اجتماعی نه فقط خود را مکرر بـا محرومیت و حق کشی روبرو دیدم بلکه اکثر جوانان وهموطنانم را زیر فشار ظلم باین درد مبتلا دیدم و در هر قدم با پیش آمد هائی مواجه گردیدم که قضیه کلاغ و گنجشك در نظرم مجسم و تکرار میشد ، این مشاهدات در آثار شعری و مقالات روزنامهٔ من تأثیر زیاد داشت ولی کلاغهای روسیاه اجتماعی هرگز نگذاشتند آن آثار نتیجه‌ای هم در بر داشته باشد .

از تنها کسی که امروز بدرد های من میرسد یعنی همسرم تشکر میکنم که بـا زحمات زیاد اشعارم را جمع آوری کرده وبشکل کتابی چاپ وبرای بعدها محفوظ خواهدداشت ، گرچه درطی زندگی من نتوانستم برای آسایش و آرامش او خدمتی انجام دهم و برای آینده او فکری کنم ولی آرزومندم برای او و فرزندانم و همهٔ نوباوگان جوان این مملکت دورانی در پیش باشد که محرومیت و حـق کشی و حسادت و عداوت در آن راه نداشته باشد .

عبدالحسین سپنتا

اصفهان آذر ۱۳٤۱ شمسی

اشعار قدیم

گر که آن سروچمان از چمن آید بیرون　　خرمی در پی او همچو من آید بیرون
دل بشکسته بزلف تو چنان جای گرفت　　که مپندار دگر از شکن آید بیرون
نیست آزادی اگر، طایر روح آزاد　　به که آزاد ز زندان تن آید بیرون
بهر آزادی این خلق ندیدیم افسوس　　یك جوانمرد زملك کهن آید بیرون
زاشك اندوه نمانده است که طوفان بلا　　از تنور دل هر پیر زن آید بیرون
مردم آنرا که سلیمان زمان دانستند　　کس ندانست چنین اهرمن آید بیرون
ای صبا گر گذری، گوی بدارا ز استخر　　بهر امداد بحال وطن آید بیرون
گر که برخاك **سپنتا** گذری بعد از مرگ
زندگی تازه کند از کفن آید بیرون

تهران ۱۳۰٤

بیکس!

از بیکسی کسی که بود خونجگر منم　　اندر وطن کسی که بود در بدر منم
در این محیط بهر جوانان زهرطرف　　بدبختی است و از همه بدبخت تر منم
دانم که آه وناله زدیوانگی است، لیك　　دیوانه ای که ناله کند بی ثمر منم
بس سر بسر بخلق نهادم که سر بسر　　دانند آنکه مایهٔ این درد سر منم
پژمرده ام چنانکه بگلزار روزگار　　شاخی که هیچگه نشود بارور منم
بی خانمان شده است **سپنتا** بخانه اش
آنکس که شد ز خانهٔ خود بی خبر منم

۱۳۰۵

بدور بــزم می آر و ز دور جم یاد آر که کس خبر نشد از دور عــالم دوار
نشان دور جم از دور جام جوی وبنوش بیــــــــاد آتش زرتشت آب آتشبار
بیــاد ملك کهن با شراب کهنه خوشم که من ز خم مغان دیده ام بسی اسرار
بنــام پیر مغان کاخ میکده تــا حال بپــای مانده هنوز است ملجاء خمار
چــو کاخ قدرت ساسانیان فرو بنشست زماتم است. اگرروی خم نشسته غبار
برغم شیخ ریاکار می ز مینا ریــــــز که مست بــادهٔ غفلت نمیشود هشیار
همه خرابی ایــران چــو بنگری بینی زمفتخواری این مفتیــان مردم خوار
گرت حقیقت باید نخست حق دست آر چه سود جامهٔ تقوی و خرقه و دستــار

متــاع عقل و خــرد کی خرد **سپنتا** کس
چو نیست غــیر خر و خر سوار در بــازار

فروردین ۱۳۰۶

زن یا گل خلقت

ننگ عاشق که بمعشوقه دل آزار شــود بــا وفا باشی اگر ، یار وفــادار شود
مهر جو مهر که گر مهر نشد پیشهٔ مرد گل بود در نظر یار اگر ، خوار شود
گل خلقت که طبیعت بغلط زن خواندش زود پژمــرده شــود رنجه ز آزار شود
خیره در دیــده دلبـر منگر ، میترسم نرگسش تــاب نیاورده و بیمار شود
زندگی بار گرانیست ولی در ره عشق سر گران گر نشود مرد سبکبــار شود
تاتوساقی شده‌ای چونکه بریزی جامی زود نوشم که مگر لطف تو تکرار شود
دل شکستن ز بتان شیوه دلداری نیست دل چو دلبر ببرد بــه که نگهدار شود

پیشه در وصل **سپنتا** چو کند بــد مستی
ترسم از سیلی هجران تــو هشیار شود

۱۳۰۶

سوز و ساز

بعشق آن بت شیرین بنغمهٔ شهناز
بیاد آن نمکین لب مرا بشور انداز
عجب مدار زپرده برون شود غم عشق
بدست یار پریرو فتاده پردهٔ ساز
ز سوز عشق غم دل بساز میگفتم
جواب داد ، اگر عاشقی بسوز و بساز
خوشم که از پس یکعمر عاشقی جز یار
کسی حریم دلم را نگشته محرم راز
ز کج مداری گردون مدار باك ای دل
که زیرو روی بسی دارد و نشیب وفراز
دل فسرده **سپنتا** بسان مرغ قفس
بر آن سراست که بر آسمان کند پرواز

۱۳۰۵

چشم بی حیا

فضای میکده دیشب عجب هوائی داشت
شراب خوردن در آن هوا صفائی داشت
گشود عقده ز دل طرهٔ تو کرد پریش
سحر گهان چه نسیم گره گشائی داشت
اگر که جان طلبد کن نثار مقدم یار
بقدر یك سر مو دیدی ار وفائی داشت
قد تو را همه خواندند آیت رحمت
چه شد برای من بینوا بلائی داشت
بکوی یار **سپنتا** برفت و راندندش
دوباره رفت ، عجب چشم بی‌حیائی داشت

خرداد ۱۳۰۵

آب آتشبار

چو تار زلف بتان گشت روزگارم تار
بجام می‌خوشم از این ببعد و نغمهٔ تار
رموز عشق یکایك ز پرده ساخت برون
سه تار تا بسر پنجهٔ تو گشت دچار
خوش است بیشهٔ جلفا و ساغر و مینا
من ومی ومه ومعشوق خاصه فصل بهار
ز زنده رود طلب آب زندگی امشب
جهان دمی بود اینمدم به بیهده مگذار

آرزو

از جان و دل زیارت جانانم آرزوست
رفتن براه یـار سر و جانم آرزوست

محرم نبـود کس که غم دل کنم بیان
ابـراز راز دل بر یـارانم آرزوست

یك عمر گریه بس بودم ، ناله تا بچند
زین پس دلخوش ولب خندانم آرزوست

تا شد سیه چوزلف تو روز وطن، زمن
راحت مجو ، که حال پریشانم آرزوست

از بهر تـربیت شدن نسل آتیه
از جان ودل ، ترقی نسوانم آرزوست

این کشور کهن،شوداز نوجوان، ولیك
شوری و جنبشی ز جوانـانم آرزوست

دور از وطن اگر که به هند اوفتاده ام
آزادی و سعـادت ایرانم آرزوست

در سینه های مردم ایران از این سپس
قلبی چو قلب پاك **علیخانم** آرزوست (۱)

۱۳۰۶

فغان جرس

چو دور و گمشده از راه کاروان شده ام
بجستجو چوجرس زار ودر فغان شده‌ام

گذشت عمر گران سربسر بجان کندن
بجان دوست کزاین‌زندگی بجان شده‌ام

بـریدم از همه در کنج میکده شـادم
خوشم که گوشه‌نشین‌چون‌خم‌مغان شده‌ام

چو آشکار نشاید، سخن بپردهٔ تـار
بگو که منهم ازاین‌خلق‌بدگمان شده‌ام

نشان مجو ز **سپنتا** ببـاغ بواسحق (۱)
که مدتی است چوجغدان لامکان شده ام

بمبئی ۱۳۰۶

(۱) از هند در نامه ای بدوست عزیزم علی بواسحقی فرستادم

قلم

تنم ز بار غمت گشت ناتوان چو قلم
قلم بدست من افتاد و سرشکست زغم

میان اهل قلم چون قلم بکف گیرم
سیاه روی و سرافکنده ام بسان قلم

ز راز عشق تو تا گشت نکته ای روشن
شدم بسان قلم سر بزیر و لب بر هم

بریده باد زبانت قلم چها کردی
زسر شکستگیت نیست ننگ درعالم

سیاه روی بمانی قلم ، که همواره
بتیره بختی صاحب قلم زدی تو رقم

بدست هر که فتادی ز پاش افکندی
تمام عمر سرافکنده ماند از این غم

هر آنچه راز نهان بد بدل تو را گفتم
تو روی نامه نوشتی وفاش شد دردم

برو که خامی وزین روی خامه ات خوانند
بغیر پخته نشاید بدل شود محرم

از آنزمان که تو دردست من گرفتی جای
همیشه کیسه و دستم تهی است از درهم

بنام نیك پس از مرگ هم فریب مده
بدین فسانه نشاید دلی شود خرم

دلاوری که ز زخمی فتاد در میدان
چه سود از پس مرگش نهند گر مرهم

بس است شکوه **سپنتا** قلم شکن زیراك
بغیر درد و الم نیست بهر اهل قلم

تپش دل

پی دلدار سپردیم در و دشت بسی
غیر دل محرم اسرار ندیدیم کسی

تا نهان گشت زدیده گل رویت دل تنگ
بوی گل جست بیاد توزهر خاروخسی

اینکه درسینهٔ من میتپد ازغم، دل نیست
مانده از قافلهٔ گمشده بانگ جرسی

دم فرو بند **سپنتا** که ز فریاد و فغان
نیست سودی، نبود بهر تو فریادرسی

اصفهان ۱۳۰۶

ذره و آفتاب

مگر که پیر مغ ازدیگران حسابم کرد
که دوش از در میخانه اش جوابم کرد
بیـاد دور جم و کشور خراب عجم
شراب ساقی مهر و عجب خرابم کرد
مپرس حال پریشان و روزگار سیاه
چو زلف یار زمانه به پیچ و تابم کرد
ز جور دوست دلم خون شده است یك عمریست
دو چشم یـار طرفدار انقلابم کرد

بـاحترام **سپنتا** ستاد و بـا خم گفت
چو ذره بودم و جام تو آفتـابم کرد

۱۳۰۶

دل گمشده

زهرطرف که دل از دلستان نشان دارد
بجستجوی بر آن رهگذر مکان دارد
دلم ببادیهٔ عشق گمره و چو جرس
چه ناله ها که بدنبال کاروان دارد
کجا رود دل من مرغ بال بشکسته
بزلف پرشکن یـــار آشیان دارد
دل زخون شده رنگین انقلابی من
نشان زپـرچم خونین کاویـان دارد
بخانهٔ دل من عشق دعوت از غم کرد
بیا ببین که چسان پاس میهمان دارد
دگر بخانه خرابی مرا تو بیم مده
بـاو بگو که ، تعلق بخانمان دارد
میان خلق گرانجان بسی سبکبار است
هر آنکه در کف خود ساغر گران دارد
بیاد آتش زرتشت آب آتشبـــار
بنوش زآنکه نشان از خم مغان دارد
کسی که عشق تو دارد بتن روان گیرد
هماره طبع روان دیـدهٔ روان دارد
ز نالهٔ دل پـردرد من شود آگـاه
چومن هر آنکه دل ازعشق خونفشان دارد

بسان شمع ، **سپنتا** میـان بزم رقیب
زدل بسوزد اگر خنده بر زبان دارد

بیوطن

بگذشت عمر وحاصل آن جزمحن نبود	بیکس کسی بخانهٔ خود همچومن نبود
هر کس بقدر خویش یکی کلبه‌جای داشت	کس همچو من بدر بدری بیوطن نبود
خسرو بگو بخویش نبالد که درجهان	شیرین اگر نبد سخن از کوهکن نبود
دلسوز همزبانی اگر بود شمع را	آن آتش نهفته پس پـــیرهن نبود
کالا ربود دزد به یغما : توان چه گفت	جز میر کاروان دگری راهزن نبود
پیمانهٔ دلم دگر از غم لبالب است	کس بیوفا چو دلبر پیمان شکن نبود

الهام از تو یافت **سپنتا** در این سخن
ورنه بدون عشق تو اهل سخن نبود

۱۳۰۶

کوی دربدران

زکوی دربدران کس دگر گذر نکند	کسی بحال دل افسردگان نظر نکند
زآستان محبت هرآنکه را راندند	سزاست گر سر ننگین خویش بر نکند
نداد بار بدربار خویش یار ، بگوی	که دربدر چو منی راز در بدر نکند
مباد آنکه شود موجب ملالت یار	کسش زحال پریشان من خبر نکند
بنام دوستی‌این‌دشمنی که کردی، دوست	قسم بـدوستیت دشمن دگـر نکند
بخاك‌میکده هر کس که آبرویش‌ریخت	شود بخاك اگر خاك غم بسر نکند
خطاست از سروجان‌در گذشت بهر کسی	که جان خویش‌فدا جزبسیم وزر نکند
کسی که در ضرر غیر نفع خود جوید	به پیشگاه حقیقت بجز ضرر نکند
میانه سر و همسر چه سرفرازی یافت	کسی که برسرعشق تو ترك سر نکند
امیدوار چه ای زین محیط دون پـرور	که غیر دزد و تبـه‌کار نامور نکند
بغیر دزد چه خوانی کسی که در هرکار	بغـــــیر همرهی دزد حیله گر نکند

اگر دوباره **سپنتا** به بست بار سفر
چنان رود که دگر پشت سر نظر نکند

دستور ! (۱)

جانم بلب رسید و بجانان نمیرسد — این عمر پر ملال بپایان نمیرسد
هر کار شد پریش بسامان رسید لیك — شد کار من پریش و بسامان نمیرسد
گوی دلم بعرصه عشقت در انتظار — شد پایمال وضربت چوگان نمیرسد
تا زنده است مؤبد و دستور و هیربد — غیر از ضرر بکیش نیاکان نمیرسد
زرتشت آنچه گفت، ازاینان تو نشنوی — از خار خشك بوی گلستان نمیرسد
درزندخوانده‌ایم که‌زرتشت گفته است — اهریمن گجسته به یزدان نمیرسد
رو گاتها بخوان واوستا بدان، که کس — بر علم جز برنج فراوان نمیرسد
اوهام و جهل راه بهر ملتی که یافت — دردش شود فزون و بدرمان نمیرسد

در راه عشق هر که **سپنتا** صفت زجان
نگذشت بیدرنگ، بجانان نمیرسد

۱۳۰۶

---

(۱) همانطورکه درتمام زندگی باهل علم واشخاص‌معنوی واقعی‌سراحترام فرود آورده‌ام همانطورهم همیشه باهرفرد ریاکار بد بوده‌ام، خواه شیخ ریائی وخواه کشیش دروغی یادستور خدعه پرست بوده‌است درسال ۱۳۰۶ اوایلی‌که به‌بمبئی وارد شده‌بودم درنتیجه انتقادگرفتار بعضی مؤبدان مردم فریب زرتشتی شدم، این غزل را در ده ییلاقی‌خرم و باصفای «گادکوپر» در باغ رشید جمشیدکه ازپیران زنده دل ایرانی وحال قریب نود سال دارد سرودم ودر بزمی که برسم ایران با حضور جمعی از ایرانیان‌گسترده بود و اتفاقاً دو سه نفر دستور ومؤبد هم حاشیه نشین مجلس بودند خواندم.

بگشاید

گره از طرهٔ سنبل چو صبا بگشاید عقده ها از دل آشفتهٔ ما بگشاید
نیست یاری بروی خلق دو رو بندد در سر مینا زسر صدق و صفا بگشاید
طعنه بر مست مزن، زانکه چو نوشید شراب عارفی ، بس شود اسرار خدا بگشاید
دیده بستیم چو از نیك وبد خلق چه باك گردهان کس زپی چون وچرا بگشاید
هر که را روی چو زر باشد واشك سیماب نسزد لب دگر از فقر و غنا بگشاید
ره میخانه ببندید بشیخ سالوس ورنه درمیکده هم پای ریا بگشاید
گرچه چون جغد **سپنتا** بفغان است کنون
روزی آید که ز نو پر هما بگشاید

در دز آشوب (۱)

شراب ریز مگر دل ز غصه برهانی بپای خیز که آشوب عشق بنشانی
تو وصف آن لب شیرین بزن بپردهٔ شور مگر که پرده برافتد زراز پنهانی
سیاه روز شدیم و برفت یار و نماند ز زلف یار نشانی بجز پریشانی
پریش گشت و سیه روز گشت و آشفته بسان طره زلف تو ملك ساسانی
شراب گر که حرام است وخون خلق حلال بگو بشیخ نمیخواهم این مسلمانی
بکوه خیمهٔ آوارگی **سپنتا** زد
بسان مردم بی خانهٔ بیابانی

---

(۱) بالای دزآشوب شمیران در دامنهٔ کوه چند درخت و چشمه آبی است و چون از عبور و مرور دور افتاده از دوران تحصیلی علاقه مخصوصی بآن محل داشته و برای مطالعه بآنجا میرفتم این دو شعر هم یادگار آنجاست .

شهریار و شهریار (۱)

بشهریار بجز شهریار یاری نیست — بملك حسن بجز یار شهریاری نیست
شراب نوش که جزاین نمانده ازپیشین — زدورجم بجز این جام یادگاری نیست
جهان‌که بارگه داریوش داد بباد — مخور فریب ثباتش که اعتباری نیست
نکرد مست اگر جام ساقیم چه عجب — چونیست‌از کف‌توجام‌خوشگواری نیست
میان آنهمه زیبائی طبیعت ، چشم — نکو چودید چوروی توشاهکاری نیست
دگرمجو زپریشان وطن قرار وسکون — مرا چو طره زلف بتان قراری نیست
ثبات عشق زهرکس امید نتوان داشت — بپای دار چو منصور پایداری نیست
بکشوری که بود افتخار از زر و سیم — برای مرد به از فقر افتخاری نیست
زملتی‌که ندارد خبر ز تاریخش — بغیر جهل و خرافات انتظاری نیست
برای من‌که زیاران بسی ستم دیدم — بجز بگوشه میخانه یار غاری نیست

بکنج میکده شد منزوی **سپنتا** گفت
مرا بمردم حق ناشناس کاری نیست

کرمان ۱۹ دیماه ۱۳۰۶

---

(۱) شهریار خسرو راوری از خیرخواهان کرمان بود که سرمایهٔ خود را وقف امور فرهنگی کرد .

سال ۱۳۰۶ درباز گشت ازهند بکرمان مهمان اوبودم این غزل را شب ۱۹ دیماه ۱۳۰۶ در بزمی که با حضور عدهٔ کثیری گسترده بود سرودم شهریار راوری پس از جوانمرگ شدن دو پسر برومند و دیدن رنج فراوان و بیماری ممتد در سال ۱۳۳۲ شمسی درگذشت . در سال ۱۳۳٤ که بکرمان رفته بودم بیاد اوبهمان منزلی که ۲۸ سال قبل این شعررا آنجا گفته بودم رفتم وفرزند خرد سال اوفریدون راوری را بجای پدردیدم اینك باحترام خدمات فرهنگی شهریار راوری و بپاس پذیرائی پرمحبتی‌که در کرمان از من‌کرد شعر مزبور را بیاد و بنام او مینویسم .

زن ! (۱)

بخواهران ستمدیده گو ، بلی بشرید ولی دریغ که از حق خویش بی‌خبرید
ز خار جهل و خرافت ببوستان جهان بسان غنچه نشکفته روی خونجگرید
چودست بسته بکنجی نشسته اید خموش چگونه منتظر دستگیری دگرید ؟
اثر چو نیست زه‌ردی ومردمی در کس کنید جنبش و مردانه راه خود سپرید
کنید یاد ز شاهنشهی « پوراندخت » بقدر و منزلت مام خویش در نگرید
چه شد که خوباسارت گرفته اید کنون مگر نه دختر ایرانی و از آن گهرید
کشید پرده ز رخ دختران با فرهنگ که روی جامعه را آبرو وزیب وفرید
دریده پردهٔ ناموس مردم این پرده برآورید کنون دست وپرده ها بدرید
بکشوریکه خرید و فروش زن با سیم بود، سزاست اگرزرد روی همچوزرید
سیاه روز و سرافکنده ایم گر بجهان ازآن سراست که روبسته و سیه بسرید
بعلم و تربیت ار پا نهید در میدان زمرد گوی فضیلت برایگان ببرید
اگر بعرصه عالم نهید پای ثبات ازاین ببعد هم‌آغوش شاهد ظفرید

بنسل آتیه گو بعد از این **سپنتا** گفت

رهین تربیت دختران با هنرید

---

(۱) در جواب غزل یکی از بانوان که درمجلهٔ عالم نسوان تهران چاپ شده بود ومطلع آن این بود « برادران قوی پنجه ما همه بشریم شما زدامن مائید و ما زیک گهریم »

باقی است (۱)

اثری تا که بمیخانه زجانان باقی است　　سرنتابم ز در میکده تا جان باقی‌است
تنـد بـاد آتش آتشکده راگر افسرد　　در خم پیر مغان آتش سوزان باقی‌است
سایهٔ فرهی فروهر از کشور مــــا　　کم نگردد که نشانها زنیاکان باقی‌است
تخت جمشید برافراشته سرمانده بجای　　طاق کسری بسرافرازی ایران باقی‌است
شاهد از فرهی و دورهٔ بهروزی مــــا　　نقش برسینهٔ کهسار بهستان(۲) باقی‌است
چرخ مینای اگر کاخ مدائن بشکست　　دل خون گشته‌چوپیمانه بپیمان باقی‌است
گرسرافرازی دوران سلحشوری نیست　　سرزمین وطن بی‌سر و سامان باقی‌است
روزصد همچوسکندر چوشب تار گذشت　　ملك داراست که‌چون‌چشمه حیوان باقی‌است
بعد خسرو وطن از طرهٔ شیرین روزش　　تیره‌تر گشت‌وبدانحال‌پریشان باقی‌است
زسیه‌کاری اعـــــراب سیه پوشی زن　　تیره‌رختی‌است که ازماتم‌ساسان باقی‌است

حس ملیت اگر مــــــرده سپنتا لیکن
آنچه یك ملك بدان زنده بود، آن باقی‌است

۷ خرداد ۱۳۰۷

---

(۱) این شعر خاطرهٔ بسیار غم انگیزی برای من دارد رستم خسرو نوذری همشاگردی قدیم دبستان زرتشتیان تهران که سالها دورهٔ تحصیلی را با هم گذرانده بودیم ، در راستی و درستی و تواضع و شرافت مظهر یك انسان پاك و یك ایرانی واقعی بود از زمان مدرسه تا موقعیکه در ارتش بمقام سرلشکری رسیده بود در اخلاق و رفتار او تغییری پیدا نشد

۴۵ سال با هم دوست صمیمی بودیم از اوایل باشعار من علاقه داشت وبعضی ازآن اشعار را نگاهداشته بود که من خود فراموش کرده بودم از جمله همین غزل را که بیاد دوست از دست رفته‌ام در اینجا مینویسم :

رستم خسرو نوذری موقعی که فرماندهی سپاه جنوب را عهده دار بود در اثر تشنج ناگهانی که از یك تزریق باو دست داد روز ۱۸ دیماه ۱۳۴۰ شمسی در شیراز درگذشت ، اتفاق عجیب‌آنکه پس از چند سال دوروز قبل ازفوتش بشیراز رفته بودم و روزآخرزندگیش را با هم بودیم مرگ نوذری درزندگی من بسیارتأثیر شگرف‌کرد وباید بگویم مرا خردکرد زیرا یکی ازصمیمی ترین دوستان خود را ازدست دادم افتخار اوهمین بس‌که در موقع مرگ از مال دنیا چیزی نداشت و آنچه از او باقیماند دو فرزند بنـام سهراب و خسرو نـوذری میباشند که یادگار افتخارات ونام نیك او هستند .

(۲) بهستان ، بغستان کلمهٔ اصلی بیستون است

آتشکدهٔ دل

از آنزمان که شرار غمت بجـان دارم — چو شمع زآتش دل دیـدهٔ روان دارم
تمـام دار و نـدارم در این قمار کلان — برفت و بـاز سر عشق گلرخان دارم
بپاك نیتیم پـــا کبازی است گواه — که جان و سر بره عشق رایگان دارم
چویار ازسرپیمان گذشت وعهد شکست — دگر چه چشم تـوقع ز دیگران دارم
بلب‌رسید مرا جان بدان سرم زین خلق — دگر کناره کنم تا که نیم جـان دارم
زحمله غم و آشوب عشق من همه شب — پنـــاه خویش بمیخانهٔ مغان دارم
اجاق دوده ساسان خموش گشت وهنوز — من این شرارهٔ جانسوز بر زبان دارم
ببارگاه کی و کشور هخـــامنشی — حکایتی زدلیران باستــــان دارم
چو شعله سوختم ازسر کشی مدارعجب — بسینه آتش آتشکده نهـــان دارم
شدم فسرده ودلسرد اگر ، بمجمر دل — نشان ز آتش پـــور سپنتمان دارم
خراب خانهٔ دل گشت گرچه لیك هنوز — در این خرابه سرا گنج شایگان دارم
زبعد خانه خرابی و بیکسی چندیست — بسان جغد بویرانه آشیــان دارم

بگفت روح ، **سپنتا** بحـال خود فکری
بکن که من سر پـــرواز آسمان دارم

در راه آهن بلوچستان ۲۴ دیماه ۱۳۰۶

عشق و رسوائی

شراب ریز که شد وقت بـاده پیمائی — خوش است دربدری عاشقی و رسوائی
شبی‌خوشست که من‌باشم ومی‌ومعشوق — ستـارگان و مـه و آسمان مینائی
فضای سبز ، شب مه ، نسیم آهسته — نشـان زعشق دهد عـالم تماشائی
برای زحمت وزجر آفریده است مرا — کسیکه زینت روی تو کرد زیبائی

چنان ز خلق **سپنتا** رمیده شد کآخر
گریخت ازهمه چون وحشیان صحرائی

۱۳۰۶



سپنتا در سن ۱۶ سالگی با دائی خود میرزا محمد حسین شیرازی
(تهران ۱۳۰۲ شمسی)

طوفان عشق

عشقت بجان عـاشق بیدل چهـا نکرد | بـالای تـو نصیب کسی جز بلا نکرد
چشمت بغمزه ای بت شیرین ز دستبرد | در ملك دل چه فتنه وشوری بپا نکرد
طوفـان عشق آنچه بـاحوال ما کند | با طرهٔ پریش تو بـاد صبـا نکرد
از پا فتادم آخر و کس دستگیر نیست | دنیا چها که با من بیدست و پا نکرد
دشمن شده است دوست عجب دوست دشمن است | بیگانه دشمنی چو تو ای آشنا نکرد
از یك اشاره آنچه بدل کرد ابـرویت | بـا شرق تیغ ظلم « بریطا نیا » نکرد
ما را بحرف غیر بدشمن فروخت یـار | دراین معامله ز چه چون و چرا نکرد
مرد آن بـود که مرد بعزت ولی بعجز | خم شانه زیر منت دونان دوتـا نکرد
ز آندم که پای خدعه بمنبر نهـاد شیخ | در کار خلق غـیر فساد و ریـا نکرد

صد شکر تـا بحال **سپنتا** بـروزگار
غیر از خم شـراب بکس اقتدا نکرد

پنجگانی - بمبئی ۱۸ اسفند ۱۳۰۷

در کنار دریا

بـاز از دست بشد تاب و توانائی من | آخر این عشق شود مایهٔ رسوائی من
ماه تابان تو تا روی به پیچید بجور | بربود از دل وجان تاب وتوانائی من
زانتظار تو بشد نـور بصر ، میترسم | تا تـو آئی برود قـدرت بینائی من
روح افسرده، دل غمزده، اشگ خونین | گشت تقدیم و همین بود ز دارائی من
هر زمان شیفتهٔ روی بتی میگردد | همچودلدار، دل هرزه وهرجائی من
زغم و عشق و امید و الم وهجر بود | انجمنها همه شب گوشهٔ تنهائی من
زخیالات جنون خیز و ز افکار پریش | بارسنگین شده برتن سر سودائی من

گشت آرام **سپنتا** بکنـار دریـا
بعد چنـدی دل آوارهٔ صحرائی من

بمبئی ۱۳۰۷

پاسارگاد (۱)



سپنتا در سال ۱۳۰۸ بمبئی

مپرس آتش عشقت چها بجـانم کرد
شب فراق تو با شمع همزبـانم کرد
صبا بطرهٔ زلفت خـدا کند ، نکند
هر آنچه بـاد حوادث بآشیانم کرد
چو دل بطرهٔ زلف توجا گزید چه شد
زمـانه کرد پـریشان و لامکانم کرد
چنان گران شده بارغمم که دست قضا
بسوی دخمـهٔ کورش سبك عنانم کرد
غـم وطن سـر آرامگـاه کیخسرو
بسان جغد بویرانه نوحه خوانم کرد
ز روزگار کنونی چو نا امید شـدم
زمانه عاشق ایـران بـاستانم کرد
ز یار راه حقیقت بسوی حق جستم
بیك اشارهٔ خود پـیرو مغانم کرد
بنفع غیر بدی کرد بسکه با ما خویش
جفای خویش ز بیگانه بدگمانم کرد
دریغ و داد **سپنتا** محیط دون پرور
چو گنج گوشه ویرانه ای نهانم کرد

(۱) این شعر را در کنار ستونهای نیم ریخته پاسارگاد یا پارساگاد و سر دخمه کورش گفته ام .

سایهٔ آن شتران بر ایوان گذرد همچو جهان گذران
بگذرد از نظرم زان دوران مانی و مزدك و بیداد مغان

آنچه ننوشته بتاریخ کهن
روی آن خشت کهن خواندم من

یاد آن روز که نام ایران بود سر دفتر تاریخ جهان
حکمران بود بمصر و یونان نیم گیتیش بزیر فرمان

سر شاهان همه بر این در بود
قبله گاه همه این کشور بود

آن همه شوکت وجاه و فر کو بارگه های پر از زیور کو
گنجها پر ز در و گوهر کو کاخ اندوده بسیم و زر کو

همه با خاك برابر گردید
خاك برسر همه یکسر گردید

طاق کسری لب دجله ویران بشکسته چو دل نوشروان
در و دیوار گسسته زمیان کاخ بگشوده زهر سوی دهان

در سخن با تو ز پیشین باشد
کاین بنا حجله شیرین باشد

دیده هم عزت و هم خواریها سروری دیده و سرداری ها
کارها دیده و بیگاری ها عدل دیده است وستمکاری ها

گه خری زنگ عدالت جنباند
گاه زنجیرش بگردنها ماند

گه ذوالاکتاف، عرب کرد به‌بند گه عرب فتنه در ایران افکند
دوره ای پرچم آن بود بلند موقع قدرت این بد یکچند

ظلم از هرکس وهرجا باشد
مورد نفرت دنیا باشد

مهتاب مدائن (۱)



پرفسور انکلساریا استاد السنه شرقی

شب مهتاب و مدائن پیــــدا
کاروانی گـــذرد از صحرا
جرس افکنده بهر سوی نـدا
داستانها شنو از بـانگ درا
از قطار شتر و بانگ جرس
گـذر عمر به بیند هر کس
سـایهٔ آن شتران بر دیـوار
هست همچون شبهی پر اسرار
سیر تاریخ از آن سیر قطـار
شـد نمودار و دلم داد آزار

در نظر واقعه‌ای چند آمد
یـادم از جنگ نهاوند آمد

نیمه شب آنچه درا میگویـد — راز تاریخ بمـــا میگوید
زیـر و بم ها زصـدا میگوید — بشنو از من که چها میگوید

گویدت بانگ درا در دل شب
راز هـائی که بمـانی بعجب

---

(۱) خزان سال ۱۳۰۸ شمسی یك شب مهتاب پس ازگردش ومطالعه درخرابه های بابل عراق با پرفسور بهرام گور انکلساریـا مستشرق و دانشمند معروف پهلوی دان در تیسفون کنار طاق کسری بودم پرفسور با آن قیافه محبوب و پرتجربه و خـانمش محو تماشای آن بنای عظیم بودند، من نیزکنار تپه خاکی لمیده وبقطارشتری‌که از جلو طاق‌کسری میگذشت و بانگ جرس در بیابان ساکت طیسفون ندا افکنده بود مینگریستم اشعار ذیل یادگار آنشب است ، پرفسور انکلساریا در ۲۵ نوامبر ۱۹٤٤ در بمبئی درگذشت .

هر کجا لالهٔ خود روئی هست
گلی از مدفن مه روئی هست

پـای هر برهنهٔ بی سر و پا — تا که شد بـــاز بملك دارا
حمله و غارت و جنگ و یغما — کرد خـــونین همهٔ کشور ما

بعد ازآن چرخ بما یار نشد
دست بـــــردار زآزار نشد

آتش مهر اهورا چون شـــد — نور آتشکه مـزدا چون شد
گاتها چون شد و یسنا چون شد — بانگ جانبخش اوستا چون شد

آتش ظلم و ستم تـــا افروخت
خشك وتر آنچه در ایران بد سوخت

طاق کسرای برافـراشته سر — یادگاریست از آن شوکت وفر
مانده برجـا ورقی زآن دفتر — دهد از دورهٔ ساسانت خبر

سند حشمت دیرینهٔ خـــود
جاگزین ساخته برسینهٔ خود

گویدت غـره ببگذشته مشو — مرد نو هستی و در عالم نو
سوی آینده بامید بـــرو — فکند تـــا که سعادت پرتو

بر تو وکشورت آبـاد شود
ملت از بنـد غم آزاد شود

چند باید غم دیرین خوردن — ناله کردن دل خود آزردن
ازگذشته دل و جان افسردن — تا بکی نام بزرگان بردن

فخر از نام نیاکانت سزاست
فخر تنها ولی البته خطاست

گه بدریای سیه خون آمیخت گاه از حملهٔ تازی بگریخت
گاه بـا کشور رم در آویخت گاه آمد عرب اینجا خون ریخت
این بنا زیر و زبر ها دیده
به بسی زیر و زبر خندیده

زد بدروازه رم گاه علـــــم لرزه افکند گهی در عـــــالم
امپراطـور رم اینجـا شد خم تا بدوشش بنهد شاه قـــــدم
گاه تا مرو ازاین شهر و دیار
یزدگرد از عربان کرد فـرار

علم و اخلاق ز خـاك ایـران رخت بربست بهر عصر وزمان
چیره شد خصم بر ایران آسان کرد آسان همه ایران ویران
زآنکه بدکار شود هر ملت
بهره اش نیست بغیر از ذلت

در و دیوار مـــــدائن زشکن بـا تعجب همه بگشوده دهن
با تو گویاست ز تـاریخ کهن بشنو آن قصه پر رنج ومحن
تـا که پندی زنیاکان گیری
عبرت ازگردش دوران گیری

هرکجا کهنه بنـائی برپاست چند خشتی رویهم مانده بجاست
سند فخر و سرافرازی مـاست گـوئی آئینه تـاریخ نماست
هرکجا مشت گلی رویهم است
سر کیخسروو ستخوان جم است

چشمه آبی است بهرجای روان چشم خاك است و بایران گریان
چشم مـام وطن است و نگران شده برخاك وطن اشگ فشان

در میخانه!

در میخانه به بستند بروی مستان
نسزد این ستم از ناحیه پیر مغان

درآتشکده بستند و ندانند که من
دارم آتشکده ها در دل سوزان پنهان

آتش عشق بود شعله ورآنسان کآخر
ترسم آتش بجهانی زند از راه زبان

گرچه ویرانه نشینم منگر با تحقیر
ای بسا گنج نهفته‌است بکنج ویران

کمر همت من خم نشود پیش فلك
گرچه درویشم‌و شوریده سروبی‌سامان

نفکند از ستم دهر سر عجز به پیش
پشت پاهر که زند برغم وشادی جهان

شادم امروز بگمنامی و دانم روزی
خلق جویند نشانم که نیابند نشان

تازه دانست **سپنتا** که خود از نادا نیست

قدردانی طلبد هر که زخلق نــــادان

اودواده ۱۳۰۸

تابلو! (۱)

بتار زلف بتان هر دلی دچار شود
سیاه روز و پریشان و بیقرار شود

نمای چهره که برروی گل زشبنم صبح
عرق نشیند و گلگون وشرمسار شود

بیاد لاله رخان هر بهار در گلزار
چولاله سرزند از خاك داغدار شود

درآن محیط که نفزاید ازخرد حزغم
سزاست مستی اگر کار هوشیار شود

بتیره غمکدهٔ زندگی فروغ امید
مگر ز روزن میخا نه آشکار شود

ز گلرخان چوندیده است رنگ و بوی وفا

عجب مدار **سپنتا** قــــرین خار شود

افسوس

امروزکسی زحال ما جویا نیست
آگاه کس از حالت زار ما نیست

افسوس که جویند زما نام و نشان
روزی که زما نام و نشان پیدا نیست

---

(۱) تحت تأثیر مشاهده یك تابلو نقاشی

چند بالی که چنینی و چنان | چند گوئی تو زجمشید و کیان
ز نسب کم گوی و از نام و نشان | افتخار تو فقط نیست بدان

فخر کن گر خوی آنان داری
خوی پاکان و نیاکان داری

از بنا های بلند پیشین | سر بلندی تو نبود پس ازاین
فکر تو گر که بلند است و وزین | سربلندی خود از خویش به بین

از نژاد و نسبت فخر مجوی
توچه داری وچه هستی، بر گوی؟

تخت جمشید و مدائن یا شوش | با تو گوید سخن ، ارداری گوش
آنچه گوید بتو بسیار بهوش | سنگ وخاکت دهد اندرز نیوش

گویدت چونکه بما مینگری
کن بتاریخ گذشته نظری

ازگذشته تو بآینده نگر | عبرت انگیز بود این کشور
هرکجا هست زتاریخ اثر | عبرتی هست در آنجا مضمر

مرد گر عاقل و واقع بین است
راز تاریخ بداند این است (۱)

---

(۱) آقای جمال زاده باین قسمت شعر بسیارعلاقه مند میباشند و مکرر نوشته اند بهتر است آنرا ترجمه بانگلیسی و یا یکی از زبانهای خارجی کرده در مجلات آنها منتشرسازم.

گردست دهد روزی با یار دل افروزی
بین موسم نوروزی جلفـای صفاهان را

گرشادی پاینده خواهی و دل زنـده
درساحل‌زاینده (۱) جوچشمه حیوان را

ازنصف جهان (۲) بگذر کانون هنر بنگر
یاد آر ازآن منظر ویرانی افغان را (۳)

از تیشه کین آنجـا نبود اثری پیدا
نه‌آینه خانه را نی قصرنمکدان را (٤)

برخاك کمال‌الدین (٥) بگذر بتأسف بین
آن مقبرنور آگین دانای سخن دان را

ازپارس گذرغمگین بربنگه‌جم (٦) بنشین
با دیدهٔ حیرت بین آن کوه و بیابان را

آیات فنا برخوان بر بام و در ایـوان
آنجا که‌شه‌ایران گسترده بدی‌خوان را

این بارگه ویران روزی که بد آبادان
میداد همی فرمان مصر ورم ویونان را

بین با غم ودرد وآه آن قصرفلك درگاه
کرده‌است‌مکان‌روباه‌جولانگه شیران را

اسکندر بیگانه که تاخت در این خانه
سوزاند چودیوانه گنجورشپیکان را (۷)

که تیغ عرب از خون کرده است همی گلگون
هرخطه وهر هامون سرتاسر میدان را

تا شاه جهان‌آرا در مرو فتاد از پا (۸)
دردخمهٔ خود دارا زد چاك گریبان را

بگذر تو از این گفته دل را مکن آشفته
بس رازکه بنهفته تاریخ نیـاکان را

گر عمر همی پاید فرزند وطن بـاید
بوسه زند و ساید سر سرحد ایـران را

سوای هتل پنجگانی فروردین ۱۳۰۸

---

(۱) زاینده رود
(۲) اصفهان را نصف جهان خوانده اند
(۳) حمله افغان باصفهان در سال ۱۱۳٤ هجری
(٤) آینه خان وقصرنمکدان از ابنیه صفوی که آنرا ویران کرده اند
(٥) کمال الدین اسمعیل ملقب بخلاق المعانی که درحدود ٦۳٥ در فتنه مغول کشته شد
(٦) مقصود تخت جمشید است
(۷) گنج شپیکان کتابخانه معروف ایران قدیم
(۸) یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی که در مرو کشته شد

بیاد وطن

تا لشگر فروردین بگرفت گلستا ن را — دربند دی و بهمن بسپرد زمستان را
شد کاوهٔ گل بیرون با پرچم افریدون — تسخیر نمود ایدون سرتاسر بستان را
شد دور کیان از سر گر نیست تورا باور — درمجمر گل بنگرهان آتش سوزان را
چون شاخ‌سمن‌هردم برمجمر گل‌شدخم — یادآر گه زمزم دستور ستا خوان را (۱)
در مدحت خسروبین هرسوی بصدآئین — چون باربدشیرین‌مرغان خوش‌الحان را
ما نی بقلم‌کرده نقا شی این پر د ه — یاباد بگسترده خود پردهٔ شروان را (۲)
کی مرد شود شادان دورازوطن ویاران — چه سود گل وریحان در بستهٔ زندان را
ای باد صبا از سر برمرغ قفس بگذر — بوئی زوطن آور کن شاد دل و جان را
برخیز بتا با من برطرف چمن می زن — زآن می که کندروشن‌جان‌ودل‌انسان را
تا چند چنین دلریش از کینهٔ بد اندیش — بگذاربحال خویش این مردم نادان را
هریاردل از ما برد جان ودل ما افسرد — هر کس نمك ماخوردبشکست نمکدان را
از بوی خوش گلزار آگه نشود زنهار — آنکس که‌نداداز‌خارفرق گل‌وریحان‌را
تا چند چو دیوانه ، در کشور بیگانه — بازیچه و افسانه سازم دل پژمان را
مهتاب شبی را گر با یار شوم همسر — از کف ندهم دیگر آنزلف پریشان را
رو کن بوطن یکچند بار همدان بر بند — بگذرزسوی‌الوند بین‌نقش بهستان را (۳)
برسینه هر دیوار بر صخرهٔ هر کهسار — مانده است بسی آثار دوران نیاکان را
شب درهمدان آنسان می‌نوش خوش وخندان — تا مست روی تهران بینی رخ جانان را
با ماه وشی دلبند سرمست و خوش و خرسند — کن‌منزل‌خودیکچند دربند شمیران را
در جلوه بهر سوئی رعنا قــد مهروئی — درهر گذرو کوئی بزمیست جوانان را

---

(۱) «زمزم» دراصطلاح مذهبی زرتشتیان زمزمه اوستا و «وستا» اوستاست
(۲) اشاره به‌پردهٔ معروف قصرا نوشیروان است‌که اعراب قطعه قطعه‌کرده وبغارت بردند
(۳) بهستان = بیستون

مرگ دوستان

صبا پیام مرا گر بصفاهـان بـرد
جان و دلی ارمغان بسوی جانان برد

مادر پیر مرا تسلیت جـان دهـد
خسته دلان را زمن مرهم ودرمان برد

بمام اسپید مو از پسر تـیره روز
شرح سیه بختی و حال پریشان برد

بخانه ای کز نخست بد سروسامان من
باز خبر از من بی‌سر وسامان برد

بر من دور از وطن رسد پیا پی خبر
که دست قهر اجل یکی زیاران برد

گاه برد اردشیر جی خـردمند را
گه‌هنری‌مردچون‌علیرضاخان برد(۱)

صاعقه‌مرگ‌سوخت‌خرمن‌جانهای پاك
بنای هستیشان اجل چوطوفان برد

شاید از این صاعقه ناله کنم رعد سان
سحاب چشمم سزد سبق زبـاران برد

کجروی روزگار این دل آشفته را
هرطرفی‌همچو گودرخم چوگان برد

جهان چوباران گهی‌بخاکت آرد فرود
گاه چوابر اززمین جانب کیوان برد

گاه جوانمرد را چنان زپا افکند
کزپی یك لقمه‌نان دست بدونان برد

روزی اگر گسترد زمانه خوان کرم
شبی‌بر آن‌نگذردخواجه‌وهم‌خوان‌برد

شنیده ای خسروی گفت بـزندان شبی
چودیدظرف خورش‌سگی بدندان برد

که دوش سالار خوان گفت پی مطبخم
چهل شتر نیست‌بس‌تا که بکوهان برد

کجاست تابنگرد،مطبخم‌امشب‌چسان
سگی بدندان خود گرفته آسان برد

زال فلك روز و شب هزار سام آورد
دست جهان هرزمان دوصدنریمان برد

پهلوی سهراب را گاه شکافد زکین
گـاه بچـاه عدم رستم دستان برد

برسر نعش پسر جوشن رستم درد
بچشم اسفندیار گه نوك پیکان برد

---

(۱) این شعر را که استقبال از قصیده معروف جمال الدین عبدالـرزاق میباشد پس از شنیدن خبر درگذشت اردشیر جی ایدلجی ومیرزا علیرضا خان علی‌آبادی که هر دو ازدوستان قدیم خانوادهٔ ما بودند و پس از مرگ پدر و دائی بمن و مادرم مهربانی زیادکرده بـودند در بمبئی سروده بعنوان تسلیت بمادرم باصفهان فرستادم .

بازگشت از میخانه (۱)

تهی کف از سوی میخانه باز میآیم — بجیب خالی و با مشت بـاز میآیم
چوکارساخته از زاهدان نشد پس ازین — بسوی پـــــیر مغ کار ساز میآیم
ز پیروان حقیقت بجـز تعصب و جهل — ندیدم و سوی اهـــل مجاز میآیم
چو راه میکده از مسجد است میگذرم — بگو بشیخ نه بهـــر نماز میآیم
تمام دار و ندارم براه عشق بـرفت — از این قمـــارکلان پاکباز میآیم

اگرچه سربسر گذشت جز غم و هجر
نمانده باز خوشـــــــم سرفراز میآیم

اسفند ۱۳۰۸

باهل ریا

دل پـر ریش پریش از غم کاشانه شـود — طرهٔ زلف پریشان توگر شانه شود
شیخ خواهد که ره میکده گیرد یاران — نگذارید که این ننگ بمیخانه شود
ترسم ار پای بمیخانه نهد از قدمش — تهی از بادهٔ نوشین خم و پیمانه شود
بگذارید که در مـدرسه خواند ... — ضرب یضرب آنقدر که دیوانه شود
شیخ نادان سوی میخانه نیابد راهی — ور رسد برسر خم عاقل و فرزانه شود
قال وقیل ازچه کنی شیخ خلاف قانون — قصه .... دگـــــر افسانه شود
هر کجا پای نهادی غم وماتم برخاست — خانه اتکاش بمرگ تو عزا خانه شود
شدخراب‌ازنفست‌مملکت ایخانه خراب — جغد هرجای رود یکسره ویرانه شود
این لباسیست که گر اهل ریایش پوشد — زود تر آلت و بـازیچه بیگانه شود

کی **سپنتا** کند از اهل ریـــا پروائی
هر کجا شمع صفا دید چو پروانه شود

---

(۱) در مراجعت ازهند درکشتی روی شط العرب

کشتی هند



روی کشتی موسوم به « INDIA » (هند)
موقع طوفان که امواج کوه پیکر ازدریا بالامیآمد وکشتی را متلاطم ساخته کلمهٔ هند را روی بدنه کشتی می شست و فرو میریخت این موقع مقارن زمانی بود که مهاتما گاندی مقاومت منفی را بملت هند دستور داده بود و هندوستان مبارزه خود را برای آزادی ادامه میداد .

موج میغرد ومیآید پیش　　آب طغیان بفزود از حد بیش
همه در ترس وهراس وتشویش　　هرکسی در پی آزادی خویش
اینکه ریزد بسرم کابوس است
یاکه موج است وزاقیانوس است
« کشتی هند » دچار طوفان　　موج بگرفته کران تا بکران
ناخدا خیره باموج گران　　درکفش سخت بلرزد سکان
موج بر عرشه کشتی زد و ریخت
باز اندر دل دریا آمیخت



« کشتی هند » اگر درخطراست　　حالت هند زکشتی بتر است
هند طوفان زده سر تا بسر است.　　تاکه سکانش بدست دگر است
اثر از اسکله و بندر نیست
تکیه گاهی نبود لنگر نیست

روی‌چو گل‌راجهان‌زرد کند گه‌چو که — برنگ کافور گه موی چوقطران برد
بتیر آذرفشان هزار بهمن بخاك — ز اول فـرودین تا بن آبـان برد
نیست مرا زین‌سخن نکوهشی ازجهان — که شکوه ازآسمان کاهل نادان برد
دوروزهٔ زندگی که بگذرد برق سان — خوش‌آنکه‌این‌چندم شاد بپایان برد
سعی وعمل پیشه کن که هرکه جز این‌کند — برسرسودای دهر هماره خسران برد
خوش‌زید‌آنکو بچنگ‌موم کندخاره‌را — خار ره زندگی با نوك مژگان برد
خواستن و خاستن اصل توانستن است — هر که قوی عزم‌شد گوی زمیدان برد
مرد بعزم قوی دل چو بدریا زند — دست بشوید ز جان گهر ز عمان برد
پنجه‌چوشد آهنین عزم چوشد استوار — کوه گران بشکند لعل بدخشان برد
باش قویدل که کس دست نیازد برت — رنجه کندپنجه گر کس‌سوی‌سندان برد
مرد ز رنج گران گنج گران آورد — راه ز ظلمت سوی چشمهٔ حیوان برد
تیشه‌چوشد کوهکن‌مردچوخاراشکن — کوه زجا بر کند سیم و زر کان برد
دل که نشد خون زغم‌لعل کی‌آردبکف — دیده که نفشاند خون کی در ومرجان برد
خوش‌آنکه درزندگی‌بخدمت‌دیگران — بدوش بار گران با لب خندان برد
امر طبیعی‌است مرگ برای نوع بشر — هر که پس ازچندگه عمربپایان برد
لیك‌چوپاینده‌نیست‌عمرهمان‌به که‌مرد — عمر بپایـان همی با دل شـادان برد
گفته ام این چامه را چنانکه‌گفت آنحکیم — (کیست‌که ازمن خبربسوی شروان برد)

چو بلبـلان چمن ز غصه بستند لب
سزد **سپنتا** چو جغد سر بگریبان برد

بمبئی ۱۳۰۹

قطره

این قطره زدریـای ازل آمده است — از مبدء خویش بی خلل آمده است
دانی زچه‌رو باین محل آمده است — در دهر پی سعی و عمل آمده است

از هند به دستگرد (۱)

بهند نامهٔ منظوم تو زاصفاهـــــان   رسید و برمن دلمرده داد از نوجان
نبود نامهٔ منظوم ، راست گویم بود   برای این دل پر درد نسخهٔ درمان
نبود نامه که مشکل گشای کارم بود   چوسر گشودم از آن گشت مشکلم آسان
روان زساحل زاینده رود، نامهٔ تو (۲)   چوبود ، طبع روانت بتن دمید روان
سخن روان و بمعنی گران، چنانکه گذشت   ز زنده رود بفصل بهار موج گران
زشعر تو سوی زاینده رود خاطر من   چنان کشید که زی زنده رود آب روان
مگوی شعر که یکرشته پند ذیقیمت   مگوی نامه که یك صفحه مهر بی پایان
بهر سخن دوصدش گنج سیم و زر همسر   بهر کلام هزارش در و گهر همسان
دوباره طبع من آغاز سرکشی چون کرد   بسان تــوسن سر گشتهٔ گسسته عنان
بگفتمش بنه این آرزوی خام از سر   که نیست عرصه جولانگه تو این میدان
مگر زطبع مهندس تـو را خبـر نبود   که همچو بحر خروشان بر آورد طوفان
چه ژرف بحر، که چون موج زن شود سوئی   کند ز نقد سخن قیمت گهر ارزان
چه جای قطره در آنجا که بحر گوهر زاست   چه نورشمع در آنجا که خوربود تابان
چو طبع خیره سر این داستان زمن بشنید   ز روی سر کشیم داد پــاسخی اینسان

---

(۱) محسن دستگردی متخلص به « مهندس » از پیران روشن فکر و شعرای خوب صوفی منش اصفهان بود که در قریهٔ دستگرد میزیست و با کمال وارستگی از دسترنج زراعت خود در منتهای عزت نفس و استغنای طبع زندگی میکرد هروقت برای گردش و تفرج بدستگرد میرفتم از محضر شیرین او استفاده میکردم و هرگاه باصفهان میآمد سری بمن میزد در سال ۱۳۱۰ شمسی جواب یکی از نامه های مرا بشعر نوشته بهند فرستاد که مطلع آن این بود « رسید نامه ات ایدوست دی ز هندستان   بسر نهادم و خواندم زحتم تا عنوان » اشعار فوق جواب نامهٔ اوست که از هند بدستگرد فرستادم مهندس در سال ۱۳۳۵ شمسی در دستگرد فوت کرد .

(۲) زاینده رود ، زنده رود ، رود خانه مشهور اصفهان که از کوههای بختیاری و کوهرنگ سرچشمه گرفته و در گاوخونی فرو میرود .

هند آرام چو طوفانی شـــــد غـــرقه در ظلم بریتـــا نی شد
کشور فقر و پـــریشا نی شـــد دورهٔ سستی و نادانی شـــــــد
برده و بنده بیگانه شدنـــــــد
بجهان ملتی افسانه شد نـــــــد



افق هند شود گر روشـــــــن کشتی هند شـــود موج شکن
دل طوفان بشکافد آهــــــن گیرد آئین نـــــوی هند کهن
کشور هند چو لنگر گـــــــیرد
ملتش جـای بسنگر گـــــیرد

سنگری سخت چو عزم مردان ملل هند بهر نـــــام ونشان
متحد متفق و یکدل و جــان اندر آن سنگر، گیرند مکان
دوش بردوش هم و دست بدست
دشمنان را همه بـدهند شکست



گر که تأمین شود آزادی هند
میشود دورهٔ آبادی هنـــــد
میرسد روز خوش وشادی هند
مأمن امن شـود وادی هند
طوطی هند شکر خـــــا گردد
شاد از آن جـان **سپنتا** گردد

۱۳۰۹ شمسی

بس است فخر همینت که گوشهٔ یك ده | ز دسترنج خودت میکنی همی گذران
بدست خویش کنی شخم و سرفرازی از آنك | سرت بچرخ نشد خم برای لقمهٔ نان
ثنا سزای تو بـاشد ، اگر ثنا گویم | خوشم که مدح تو گفتم، نه مدح هر نادان
روا بـود که بتوصیف تـو سخن رانم | برای من که نیالوده ام بمدح دهـان
زبعد من چه به از آنکه مردمان گویند | نگفت مدح ز کس جز زشاعری دهقان
تو را مقـام بفرق سر هنر بـودی | اگر که قدر هنرمند میشناخت زمان
دریغ کشور ما بی خبر ز باهنر است | وزین هنر کشی وحق کشی دوصد افغان
همیشه بی ادب و بی‌هنر عزیز بـود | بود ادیب هنرمند در غم و حرمان
کسی بسان تو روشن دل و جهان دیده | ندیده ام بچنین رأی پیر و فکر جوان
بدستگرد وجود تو بهر یـــاران ت | همان حکایت گنج است و گوشهٔ ویران
سبك عنان همه جا سیر میکنی ز آنروی | که بارزندگی خود نخواستی تو گران
بچشم نیکی و پاکی همه جهان بینی | وزین سراست که بینم همیشه ات خندان
بخند برهمه عالم که جز نه‌خنده سزاست | بر آنچه بود و نبود است آشکار و نهان
اگرسخن بدرازا کشید معـــذورم | زراه دور سخن گویمت بهندستـــان
امیدوار چنانم که روزگار زنـــو | کشد بسوی سپاهان مرا زهند عنان
تو را دوبـاره ببینم بدستگرد مگر | کنم زمحضر تو استفادهٔ شایـــان
زدستگرد چو راهت فتـد بجانب شهر | بدوستان صفاهان سلام من برسـان
هزاروسیصد وده سال شمسی است کنون | به پونه (۱) نامه نوشتم چهارم آبان

همیشه بـاد سرت سبز و خاطرت خرم
همارہ باد تنت سالم و دلت شـــادان

---

(۱) پونه محلی است ییلاقی نزدیك بمبئی

که شرح فضل مهندس چو خور بود معلوم چه حاجت است بیان آنچه را که هست عیان
ولی چه نقص اگر جزء رو بکل آرد چه عیب قطره شود سوی موج گرنگران
زکوه با عظمت قدر و جاه کی کاهد اگر که کاه پناه آورد بکوه گران
گذشته زین همه چون با تواش سر یاریست مرا ببخشد و گستاخیم کند کتمان



زنامهٔ تو بیاد آیـــــــدم حکایتها زخطه ای که بخاطر مراست نام ونشان
فرامشم نشود دستگرد (۱) ساعتهـــا چه بحثها که مرا با تو آمدی بمیان
باتفاق توگه راه دشت پیمـــــــودم بکوه صفه (۲) گهی بر کشیدمی دامان
کنار چشمهٔ مورتون(۳) چه فکرهای بلند که کرد از تو تراوش چو چشمهٔ حیوان
پیاده آمدم از اصفهـــــــان بدیدارت فـــرامشم نشود هیچگاه آن دوران
کنـــار چشمه پذیـــرائیم بسی کردی کباب ونان وپیازی نهاده برسرخوان
گهی کنار سمـــاور نشسته گرم سخن بخانقاه تو در زیر سایهٔ ایـــــــوان
گهی زمنطق وشعر وبیان سخن راندی گهی زفلسفه گه از تصوف و عرفان
بسا زگفته پیشینیان سخن گـــــــفتی بسی مثال که کردی بداستان عنـــوان
همیشه شاهد گفتار تو ز حـــافظ بود هماره شعر بد از مولویت ورد زبان
وگر بفلسفه یـــا شعر مطلبی گفتی همیشه بود هم آهنگ منطق وبرهان
ادیب و فاضل و دانشوری ، ولی نبود برای تـــو ادب و فضل مـــایهٔ دکان
تو را نه دعوی فضل و تظاهر علم است نه ادعای ادب باشدت چو مدعیان
ولی لبـــان گهربار تو چو بگشـــاید چه نکته ها که گشاید زراز های نهان

---

(۱) دستگرد قصبه ایست از برزرود ۷ کیلومتری جنوب شرقی اصفهان شعرای بزرگ مـــانند وحید دستگردی ، عبدالکریم سودائی نـــاظم السهیلی ، وحید زاده نسیم دستگردی و مهندس از آنجا برخاسته اند.

(۲) کوه صفه کوهیست در جنوب اصفهان .

(۳) چشمه مورتونی یا مورتانی چشمه آب و تفرج گاهی است در دامان کوه صفه .

زندگی ار سربسر تحمل رنج است
کاش نزاده بدم نخست زمـــــادر
آنکه دو رو شد چو سیف وتنـد و زبانکش
وآنکه بدل کج نهاد گشت چو خنجر
در بر نام آوران شریف وگرامیست
درکف شیر افکنـــان معز و مظفر
بین که قلم راستی چو پیشهٔ خود کرد
ماند سیه رو تمام عمر و نگون سر
نیست مرا رنجشی ز گردش گـــردون
نیست مرا شکوه ای زتـــابش اختر
ور بزبـــان آورم شکایتی از چـــرخ
نیست مرا لیك این حکایت بـــاور
بیم زتیغ زبان خصم چـــــه دارم؟
جوشن علم و ادب مراست چـــو در بر
خصم چو اژدر دهـــان گشاده به پیشم
پیل صفت دشمنم ستاده برابـــــــر
لیك بدستم قلم چو آخته تیغی است
کآن بدرد چرم پیل و سینهٔ اژدر
نیرویم از راستی است ، حربه درستی
عزم متینم پناه باشد و یـــــــــاور
گرچه توانم بـــــداد کیفر دشمن
نفـــرتم آیـــد ولی زکینـــه و کیفر
دور بود خود ز رسم مردی و مردم
بـــر رگ جـــانها زنی ببیهده نشتر

پس چه به از آنکه من خموش بمانم
خلق قضاوت کنند بـــــــر همه بهتر

وصل باصل

جام بگرفت و شد بهم مقرون
لب چون لعل و باده گلگون
آب وآتش چوجمع شد با هم
نه فقط سوختم من از این غم
باده در جام نیز موجی چند
زد که بر لعل او شود پیوند
دیـــد چون صـــافیش لب دلبر
بیکی جـــرعه اش کشید ببـــر

کرد باده تهی چو از خود جـــام
بوصال آمد و رسید بـــــــکام

علت انزوا : (۱)

بینی اگر بسته ام بــروی همه در گوشه نشین گشته ام شگفت تومنگر
گرخزف و گوهراست همسر ویکسان سفله و دا نـا اگر که هست برابر
گوهری آن به نهان کند گهر خویش بگذرد از قدر خویش مرد هنـرور
دهر هنــرمند را درآورد از پــای چرخ خــردمنـد را بیفکند از سر
گاه بخــاك افکند خجسته هنــرور گــاه برد بــر فلك گجسته ابتر
قدر زعلم و هنر کنون نفـــــزاید عز و شرف نیست جز نصیب تـوانگر
سکه اقبال شد بنــــام هرآنکو سیم وزرش بیش بود و مال فزونتر
بهره زسیم و زرش هرآنکه نبد سوخت زآتش حسرت چو زر ببوتـۀ زرگر
مـاند سیه بخت و زرد روی هــرآنکو سیم سپیدش نبود یــــا زر احمر
وآنکه بدش بهره زین سپیدی وسرخی روی سپیــد است زیــر گنبد اخضر
آنچه نمیخواستم مرا بسرآمـــد وآنچه مرا بــد طلب نگشت میسر
خلق بحیرت زحالت من ، و من نیــز از تو چه پنهان زخود بحیرتم انــدر
تیره چو شب گشت روزگار من ، آری تیرگی آرد ببار فکر منــــور
گشت بکامم شــرنگ بـاده عشرت سنگ حوادث مرا شکست چو ساغر
بی سر و سـامان نمود و خـانه بدوشم در بدرم کرد چون گدای بهر در
بهر کسانیکه نگذرند ز زر ، مـــن از سر اخلاص درگذشته ام از سر
از پی یك لقمه نان بدرگه دونان رزق مرا کرده روزگار مقــدر
ریخت بخاك آبروم چشم بــد دهر همچو سپندم نهـــاد بر سر آذر
دور بمـــاند از تجلیات حقیقت آینۀ خـــاطرم چو گشت مکدر

---

(۱) وقتی یکی از فضل فروشان بی‌سواد از تهران به بمبئی آمده بود وچون ازوقاحت او میترسیدند باو احترام زیاد گذاشتند این اشعار را در جواب دوستی‌که علت کناره‌گیری مرا از مجالس پذیرائی پرسیده بود سرودم .

برج شرف ! (۱)

این برج بلند نیك منظر — گر سوده زفخر بر فلك سر
دارد سر همسری بگردون — تا با مه و خور شود برابر
یا اختر فخر خواهد از چرخ — آرد بکف این بلند اختر
انگشت زمین بود بعبرت — گردیده بسوی آسمان بر
زین سخت بنای پایه محکم — عبرت نگرفته زود مگذر
هر کنگره اش هزار معنی است — بگشوده دو صد دهان زهر در
با گوش خرد شعار بشنو — با دیدهٔ اعتبار بنگر
گوئی که باحترام این برج — خم گشته بخاك چرخ چنبر
سر سوده بخاك پاش گوئی — امواج عظیم کوه پیکر
هر صبح نخست پرتو مهر — آید بسلام وی زخاور (۲)
هر شام شفق ز روی تجلیل — بوسه بفرستدش مکرر
بر کنگره اش گشاده شهپال — بنگر دو سپید رو کبوتر
دو مظهر عصمتند و عفت — یا روح بزرگ آن دو دختر
با روی سپید و دامنی پاك — بگشوده فرشته سان دو شهپر
گویند بخواهران امروز — یعنی بزنان پاك گوهر
کین پاکی دامن و دل و جان — گیرید فرا زما دو خواهر
از بوتهٔ امتحان گیتی — آئید برون چو زر احمر

---

(۱) شبی در حین عبور ازمیدان چارچ‌گیت بمبئی پس از مراجعت ازوستوران منجینی از مشاهدهٔ برج راجا بای واقعهٔ عبرت آور دو دختر پارسی بنام بچو بانو و فیروزه بانو بخاطرم آمد که برای حفظ ناموس خود را از این برج بلند بزیر انداخته و مردند و نام خود را برای نشان دادن شرافت وپاکدامنی ایرانی واقعی باقی نهادند ، مشاهدهٔ آن منظره در شب مهتاب موجد این شعرگردید .

(۲) خاور در اشعار قدما هم بمعنی مشرق و هم بمعنی مغرب آمده است .



سپنتا در کنار اقیانوس هند

محبت من اگر در دل تو بی اثر است — ولیك تیر تو بر دل همیشه کارگر است
غمت بسینه نهفتم سرشك کردش فاش — الهی آنکه شود کور، دیده پرده دراست
سیاه پوش شبی تیره گون و مـاتم زای — که سینهٔ افق ازخاطرم فسرده تراست
شبی سیاه تر از روزگـار اهل خرد — شبی فسرده تر ازجان مرد باهنراست
زتیره اختـــری بخت دامنم امشب — چودامن فلك ازاشگ دیده پر گهراست
افق که تکیه گه صبح وشام خورشیداست — چو آرزوی وصال تو محو از نظراست
در این فسرده شب غم فزا یگانه کسی — که خنده کرد برویم ستارهٔ سحراست
زرفت و آمد روز و شب این نصیحت گیر — که نوروظلمت ونیك وبد تودر گذراست
بیـا بمیکده گر همنشین یکدل نیست — ببین که‌چون‌توخم‌باده‌نیزخونجگراست
اگر که پای دهد عشرتی مده ازدست — که گردمی گذرد دورزندگی بسراست
چو زندگی همه درد سر است باده بیار — اگرچه نشاءِ آنهم چورفت دردسراست

عجب مدار **سپنتا** همیشه در مستی است
چو مست گشت زاسرار عشق باخبر است

بمبئی ۱۳۱۱



از چپ براست : سپنتا ـ دینشاه ایرانی ـ پورداود ـ کیخسروفیتر ـ پشوتن جی‌مارکر ـ بروچا (بمبئی ۱۳۱۱)

شکوه دلدار بدل

گفتم ایدل که مرو در پی دلدار دگر
نشنیدی و گرفتار شدی بار دگر
غیرچشمت که طبیب دل بیمار من است
کس ندیده شده بیمار پرستار دگر
خواست دلبر شکند قیمت دل، بشکستش
برم این گوهر بشکسته ببازار دگر
این متاعیست که هر کس بخرد باز آرد
رایگانش بفروشد بخریدار دگر
بارها از دل عشاق بود بردوشش
مشو ایدل سرآن زلف تو سربار دگر
من بفکر تو، تو فکرد گری این نه سزاست
دل نگهدار تو باشد، تونگهدار دگر
مدتی بود که از عشق تو کردم توبه
گفته بودم ندهم دل بکف یار دگر
بسکه دل گفت زحسن تو، مراداد فریب
شدم این مرتبه دلداده باصرار دگر
بسیه روزی من خنده مکن، زآنکه نبود
غیر چشمان سیاه تو سیه کار دگر

دوش درمیکده رندی به **سپنتا** میگفت :
عاشقی کار نشد ، رو ز پی کار دگر

این روح اشوی بد ز ایران آن مملکت اشوی (۱) پرور

ره بر ز اثر سوی مؤثر

بشناس درخت را تو از بر

بمبئی ۱۳۱۱

یار سیه چرده ! (۲)

تازگی دل بسر زلف بتی جا دارد سبزه است و نمکین چهرهٔ زیبا دارد

طبع موزون من و فکرت آزادم باز گوشه چشمی سوی آن قامت رعنا دارد

آنکه رویش شده در دیدهٔ من نور بصر تیره چون مردم چشم است اگر، جا دارد

بشکر خنده گشاید چو لب خود بینی خنده ها بر فلك و عقد ثریا دارد

یار شرقی من ازحسن وملاحت چه عجب گر سر ناز بخوبان اروپا دارد

گوئیا بخت من است اینکه سیاه است چنین رنگ دودی ز دل سوختهٔ ما دارد

رخ چو شد سبزه شود زلف سیه تر آری این کمندیست که بر گردن جانها دارد

با که گویم که بصد حیله دل زار مرا طره اش برده بطراری و حاشا دارد

با رخ سبزهٔ تو باد سیه روی و خجل عاشقت گر هوس سبزه و صحرا دارد

دل من خوی گرفته بسیه روزی اگر بسر زلف پریشان تو مأوا دارد

ورنه غره مشو ازحسن خود، اندیشه مکن

همه کس دوست تو را همچو **سپنتا** دارد

باندارا ۱۳۱۱

دیوانه !

برخیز پی ساغر و پیمانه رویم دیوانه صفت بسوی میخانه رویم

بهتر که در این سرای پررنج وملال آئیم چو دیوانه و دیوانه رویم

---

(۱) اشو = پاك

(۲) شعرا همیشه ازدلبرسمن بر وسیمین تن توصیف کرده‌اند این هم برای یارسیه چرده !

چرا چار خواندی تو اوصاف خود | فـراموش کردی دل صـاف خود
تو را بـد صمیمیت و راستـــــی | به از این دو دیگر چه میخواستی
بتبعید گـــــاهی پس از سالها | روانت ز زندان تن شد رهـــا
تنت را بغـربت چو دید اوستـاد | در آغوش خود بوعلی جـای داد (۱)
تو را بد بدل مهر این خاك پـاك | بدل اندرت نیز جـا داد خـاك
تو را مام ایـران بجان پـرورید | چو جان خاك ایرانت در بر کشید
وجود تو چون شعله سوزنده بـود | بمهـر وطن خوش فـروزنده بود
دریغـا که آن شعله خـاموش شد | بخـاکستر اخگر هم آغوش شد
شدت از کتـابت چو کوتـاه دست | قلم تیغ بر سر زد و سرشکست (۲)
سیه روی شد خـامه و سرنگون | وز آن جز سیاهی نیـامد برون
ز بعد تو آواز شد غم فـــزای | ز آهنگ ها شور رفت ونوای (۳)
ز سر پنجه ات دور تـا شد سه تـار | بیك بارگی شد بماتم دچـــار
پیانو پس از تو سیه پوش شـــد | ویالن سرافکنده خاموش شـــد
چو مضراب تو دور از تار مـاند | دل تار از آن تیره و تـار ماند
سر تار تا شد ز زانـــوت دور | چوطفل پدر مرده نـــالد بشور
زنـد بر سر خود دف از مـاتمت | دل نی شده چـاك چاك از غمت
از آنگه که جـام تو لبـریز شد | دگر بـزم شـادی غم انگیز شد
خم می ز بعد تـو خونین دل است | دگر عیش میخوارگان مشکل است

---

(۱) مزار عارف در جوار آرامگاه بوعلی سینا بود وگویا متصدیان حق‌شناس ! حکمت مآب ! بنای آرامگاه بوعلی، مزارعارف را محو وحتی سنگی هم روی‌آن نگذاشتنند بماند !

(۲) عارف دارای خط بسیار عالی وخوب بود .

(۳) عارف درموسیقی استاد بود واولین‌کسی است‌که تصنیف های ملی اودرآزادیخواهی ایران خدمات شایانی انجام داد ، تار را خوب مینواخت و خوب میخواند .

بیاد عارف



اشعارعارف را برای اولین باردرکتاب پرفسور برون و بعداً در دیوان او که در برلین چاپ شده بود خواندم و مخصوصاً آثار وطنی و اشعار ملی او بی اندازه در من تأثیر داشت درسال ۱۳۰۸ موقعی که باتفاق پرفسوربهرام گورانکلساریا پس‌ازمسافرتی که بمنظور مطالعه وتحقیق راجع بحفریات بابل در عراق عرب انجام گرفته بود ازبغداد بهمدان وارد شدم، برای اولین بارعارف‌را درمنزل بدیع‌الحکماء رئیس بهداری همدان که از ارادتمندان عارف بود ملاقات‌کردم، درآن موقع عارف دوران تبعید خود را در همدان بسر میبرد و تحت نظر بود ، از عارف تقاضا کردم اشعار جدید خود را که در دیوان چاپ برلین منتشر نشده تهیه و بفرستد تا درهندوستان بوسیله دینشاه ایرانی که درآنموقع بترجمه وانتشارکتاب « سخنوران دوران پهلوی » مشغول بود ترجمه و منتشر گردد ، در سال ۱۳۱۱ نیز موقعی که دکتر تاگور فیلسوف و شاعر معروف هند باتفاق دینشاه ایرانی سلیسیتر رئیس انجمن زرتشتیان بمبئی بایران آمده بود بـاتفاق نامبردگان در مراجعت از ایران از راه خرمشهر در همدان بدیدن عارف شتافتیم ، در این موقع عارف آخرین ایام عمر خود را در منتهای سختی و ناراحتی میگذرانید و چند تن دوستان او زندگانی محقر او را اداره میکردند ؛ ملاقات عارف ودینشاه منظرهٔ تأثرآوری داشت که شرح آن خارج از موضوع این کتاب است ، عارف باصرار من اشعارجدید خود را باکمال بی‌حالی و سختی تنظیم و بهند فرستاد که در کتاب مخصوصی بـا ترجمه انگلیسی دینشاه و مقدمه ای که خود نگاشته ام منتشر شده است .

اشعار ذیل را موقعی سرودم که در رستوران ژاله تهران یکی از دوستان خبردرگذشت این شاعر ملی ستمدیده را در تبعیدگاه همدان در روز ۲ بهمن ۱۳۱۲ بمن داد :

مهین عارفا روح تو شاد شد	چو فکرت روان تو آزاد شد
بـآزادگی عمر بـردی بسر	هم آزاد کردی ز عالم سفر
تو گفتی طبیعت تو را داد چار	صفاتیکه ندهد بکس روزگار(۱)

---

(۱) اشاره ایست بگفتار خود عارف که میگوید : -

طبیعت هنر داد بر من چهـار	که آن چـار در صفحهٔ روزگـار
نداده است و ندهد ازاین پس دگر	بتنهائی آن چـار بـر یکنفر



ملاقات سپنتا با عارف (همدان ۱۳۱۱ شمسی)

جهان کرد تاساغرت واژگـــــون | دل دوستانت زغم کرد خـــــون
تو را بد بدل آنچه بد بر زبان | وزین روی دیدی سراسر زیـــان
دلت بود آئینه ای تابنـــــاك | همیشه تجلی گه نـور پـــاك
عجب نیست گر چشم خفـاش کور | نیارد همی تاب دیـدار نـــور
بس افتد که این آسمان بلنـــد | ز پستی بنیـکان رساند گـــزند
ولی هوش و رایت چو شد رهنمای | نـرنجی ز کـردار بیهوش و رای
مکن خرده گیری چو برچنگ تار | که زخمت زنـد زخمهٔ روزگـار
وگر آنکه حساس گشتی چو چنگ | شود خم چوچنگت قد چون خدنگ
نبینی که نی چون دلی پاك داشت | نوائی جگر سوز و غمنـاك داشت
من اهل دلـــم دانم این راز را | نکو دانم آواز این ســاز را
هنوزم بگوش است آواز تــــو | زسوز تو گویا بود ساز تــــو
وطن روزی آید که چون مـام تو | بنازد بآوازه و نـام تـــــو
تو رفتی هنر ماتم توگـــرفت | عزا موسقی درغم توگـــرفت

پس از تو سخن آنچنان خوار شد
که طبع **سپنتا** گهــــر بار شد

هجر !

از آنزمان که شد آن لاله روی از نظرم ... بباغ ژاله فشاند همی دو چشم ترم
گهر زدیده فشانم از آنکه از چشمت ... مرا فکندی و نشناختی همی گهرم
تورفتی وغم دل بعد از این نشاید گفت ... ازآنکه نیست بغیر از تو محرم دگرم
بهر دری زتو جویم نشان ، نیابم باز ... ببین بخانه بدوشی چگونه در بدرم
دمید صبح و من از هجر روی تو بیدار ... هنوز چشم براه ستاره سحـــــرم
چو پردهٔ فلك از دست ناتوان دوراست ... کنم چه چاره بجز پیرهن بتن بدرم
چوچشم نرگست ازدیده دورشد پس از آن ... چولاله داغدل وهمچوغنچه خونجگرم
زارتباط دودل این نشان بس است که من ... زخویش بیخودم آنگه که از تو بیخبرم
هزار بـار کشیدم غمت ولی این بـار ... بزیر بـار فراغت خمیده شد کمرم

اگر زحال **سپنتا** گهی بپرسد یار
بگو بر آتش غم چون سپند شعله ورم

دلیل وطن خواهی

زدل شکستن تو گرچه سخت در محنیم ... گمان مدار ولی عهد دوستی شکنیم
بین بخندهٔ لب ، سوزش درون بنگر ... نهان چو شمع بفانوس زیر پیرهنیم
لیل آنکه وطن خواه بی غرض بودیم ... همین بس است که بی‌خانمان و بی‌وطنیم
گر که خار بروید و گر که گل بدمد ... همیشه بلبل شوریده حال این چمنیم
بین گرفتگی دل ، گرفتگی بـا مـا ... مکن ، از آنکه گرفتار کارخویشتنیم
وان چگونه بوصل تو راه یابد دل ... که ما هنوز گرفتار بند ما و منیم

گشای لب ، بگشـــــا عقدهٔ **سپنتا** را
وگرنه غنچه صفت خونجگر از آن دهنیم

غوره و رز

اگر این غوره که بررز زده صهبا نشود
کاش رز خشکد و انگور مهیا نشود

شیخ حلواخورازاین غوره طمع گو ببرد
شود انگور می و شیرهٔ حلوا نشود

بچمن غنچه در اندیشه که لب نگشاید
همچو گل در برهرخار وخسی وانشود

شاخ گل بی تو سرافکنده وخم گشته چنانك
گر ببندیش بچوب از سرجا پا نشود

برگ گل سرخ شد و غرق عرق از شبنم
زآنکه چون گونه گلگون توزیبا نشود

سرو آرایش اگر یافته از نیلوفر
لیك چون قد تو موزون و دلارا نشود

چرخ مینا بشکست اردل ما چون مینا
چاره اش نیز جز ازساغر و مینا نشود

مستی وعشق نه رسوائی وننگ است مرا
ننگ آنراست که عاشق‌شد ورسوا نشود

چند نـازی بسر طرهٔ آشفتهٔ خویش
که بآشفتگی حـــال **سپنتا** نشود

« باندارا » مهر ماه ۱۳۱۳

جان باش

بیا زجان بگذر در ردیف جانان بـاش
فکن‌حجاب تن، ازپای تابسرجان باش

دلا چو طره دلدار رخ زما بر تافت
بیادگار تـو آشفته و پریشان باش

بمجمعی که بجز شمع هم زبانی نیست
تولب بخنده گشای وزدیده گریان باش

زکجروی جهان همچو گو مشو حیران
بدست آردلی،چون‌خمیده‌چوگان باش

مباش پیرو کس در طریقت ای درویش
مدد بجوی زدل، هرچه گویدت آن باش

ببزم ما تو از اول مگیر پیمـــانه
وگرنه تا دم آخر درست پیمان باش

ببین بشمع که تادل نسوخت رخ‌نفروخت
گرت هوای فروزندگی‌است‌سوزان باش

چه‌غم که گرسنه مانی، بدل میرور کین
چه‌باك‌جامه گرت نیست،پاکدامان باش

دلا اگر که بهیچت نمیخرد دلـدار
برو بدرگه صاحبدلی گروگان باش

زهوش و رأی **سپنتا** چو غیر غم نـرسد
برو بمیکده خوش در ردیف مستان باش

سنگ در آینه (۱)

نه فقط از غم تو خون شده دلهای غمین
غنچه پژمرده شدو گشت دل گل خونین

آسمان سنگ جفائی بفلاخن افکند
بشکند تا که دل خسته یاران از کین

جز دل تو که تجلی گه نور پاك است
آینه در دل خود سنگ نپرورده چنین

خم بجوش آمدو خمخانه بلرزش تا آنك
سنگ درجام جهان بین مغ افکند طنین

گرچه آسیبی ازآن ساغر ما را نرسید
غم این سنگ ولی بردل ما بد سنگین

آسمان گر پی آزار تو کوشد چه عجب
چرخ را بوده بخوبان همه گه این آئین

چه عجب گر بدرد خار همی سینه گل
چه شگفتی بزر ناب شود سنگ نگین

آفتی آمد و بگذشت بخیر ، اینك به
که بشکرانه بنوشیم شراب نوشین

جام در دست بیاد تو **سپنتا** سرمست
گشت درمیکده چون خم مغان گوشه نشین

۱۳۱۳

گله

بس ستمدیده از این مردم بی پا و سرم
همچو مژگان توبر گشته زمردم نظرم

چه‌عجب‌خصم‌چوافعی‌است‌بگردم‌پیچان
من ویرانه نشین گنجم و گنج گهرم

منم آن مرغ که چون بود بلندم پرواز
ز حسد خلق بد اندیش بریدند پرم

گرچه از پای بیفتاده و رفتم از دست
بر هر بی سر و پا خم نشود لیك سرم

شکوه از فقر کنم بهرچه کز دولت عشق
اشگ سیماب و رخ زرد بود سیم و زرم

شمعم و سوزم و سازم دگران را روشن
شاهد صادق من آتش دل چشم ترم

همچوگل درد سر خلق نشانم ازبوی
زین‌سبب‌غنچه‌صفت‌تنگ‌دل‌وخونجگرم

محرم راز درون نیست بغیر از دل ومن
سزد ار سینه پی جستن محرم بدرم

همدم اهل هنر نیست بجز غم گویند
غم دلیلی است **سپنتا** که ز اهل هنرم

---

(۱) این شعر را وقتی دینشاه ایرانی سلیسیتر بمرض سنگ کلیه دچار شده بود پس از بهبودی با دسته‌گلی فرستادم .

بیوفائی یار

فغان که یار ز درگاه خود جوابم کرد		میانهٔ سر و همسر عجب خرابم کرد
نمود جام شرابم ، چو دست بردم پیش		بداد دست رقیب و زشـرم آبم کرد
بسان طـرهٔ خود تا که رو زمن تابید		چوموی ز آتش‌هجران بپیچ وتابم کرد
شراب ریخت چو بهر رقیب سوخت دلم		ببین ببزم رقیبان چه دل کبابم کرد
بـرای سوختن دیگران بد ، ارچندی		بمصلحت همه جا یار خود خطابم کرد
مرا زجمع محبان خود دمی شـادی		نکرد قسمت و تفریق در حسابم کرد
چه گریه های‌محبت که‌درحضورم‌داشت		چه خنده های تمسخر که در غیابم کرد
فراق ورنج وغم و حس زچارسوی وجود		دچار رنج و الـم درد و اضطرابم کرد

مجو بهانه **سپنتا** ،که یـار بی مهر است
بگو که سادگیم خانمان خـــرابم کرد

آموخت !

زیبـائی او شیوه دلداریش آموخت		دردا که دل سخت دل آزاریش آموخت
گر شمع بدل شرح وفا گفت زبـانی		پروانه عمل کرد و فدا کاریش آموخت
دزدیده بیك چشم زدن چشم تو دل برد		تا طرهٔ طرار تـو طراریش آموخت
دربزم‌تو ازجام می وچشم تودل‌خواست		سرمست شود،چشم‌تو هشیاریش آموخت
دل خواست ، نثارتو کند آنچه که دارد		ازدیده مدد جست و گهرباریش آموخت
بار غم تو بر دل عاشق چـو گران بود		دل‌رفت ودراین راه سبکباریش آموخت
نرگس زحسد زخم نظرزد بتو، تاچشم		بگشود بچشمان تو، بیماریش آموخت
بس‌دیده بگردون نگران شدشب‌هجرت		پروین متأثر شد و بیداریش آموخت
زلف تو نمی‌خواست سیه بختی مـا را		چشمان سیاه تو سیه کاریش آموخت

همواره زهر بند بـد آزاد **سپنتا**
آن سلسله زلف گرفتاریش آموخت

نخواهد ماند

همیشه دلبرما دل شکن نخواهد ماند
دل شکسته ما در محن نخواهد ماند

بگو بشمع که پروانه را مسوز چنین
چوشب‌شودسحراین‌انجمن‌نخواهدماند

فغان بیهده بلبل کند ، نمیدانـــد
که‌جلوهٔ گل ورنگ چمن‌نخواهد ماند

ببزم ماهوشان مدعی بسی است ولیـك
توچون‌رسی‌دگرآن‌ماومن‌نخواهدماند

دلم زشانه فکندی و بار دوشت شـــد
دل شکستهٔ من بیوطن نخواهد ماند

چه نغز گفت بسهراب دشنـهٔ خـونین
که تونماندی اگرتهمتن نخواهد ماند

سخنور است **سپنتا** از آنکه میدانـــد
سخن بماند و مرد سخن نخواهد مـاند

سینما

سوزم از شعله عشق تو و پروا نکنم
تا چو پروانه دلسوخته پـروا نکنم

آنچنان با غم توخوی گرفتم پس ازاین
غیر اندوه و غم از عشق تمنا نکنم

گفتم ازلعل تو ، انگشت نهادی برلب
توبه‌کردم پس ازاین‌صحبت بیجا نکنم

تا نگهدار شوم آبرویت را همه جای
منکر عشق توام ، ورنه که حاشا نکنم

چه‌توان کردمحیطی که‌درآن‌معنی‌عشق
کس نداند سزد این راز هویدا نکنم

بعد ازاین به که‌نگریم که نگردم رسوا
نزنم بر سر خود مشت خودم وا نکنم

گر بدل مهر منت هست بگو یا بنمای
مطمئن باش که سر دلت افشـا نکنم

سینما چون بروی راست شنو بی پرده
غیرروی تو دگر پـــرده تماشا نکنم

خواهم‌ارچشم‌تودرمن‌نگرد،چشم‌توهست
ورنه اندر دل هر بی سر و پا جا نکنم

دهم ارقول که جان میدهم اندر قدمت
بخدا وعدهٔ امروز بفـــردا نکنم

جان ودل‌آنچه بود مایه هستی با توست
چه توان کرد اگر با تو مدارا نکنم

دوش میگفت رقیبی که تو گفتی پس ازاین
دوستـــــی با همه الا به **سپنتا** نکنم

کریشنا استودیو ـ دادار بمبئی تیر ماه ۱۳۱۴

میگذرد!

شتاب دارد و یار از کنـار میگذرد
ببین که عمر عجب برق وار میگذرد

گرفته شاخ شکوفه بدست ومیگوید
پیـــاله گیر که فصل بهار میگذرد

تو خواب نازی و پروین وماه میدانند
چه ها بعاشق شب زنـده دار میگذرد

چه نغز گفت یکی برگ زرد فصل خزان
چو دید مرغی از آن شاخسار میگذرد

که گر بگل بدنی میرسی بگو، هشدار
طـــراوت رخ هر گلعذار میگذرد

گشای دیده بروی نکونگر، ورنـــه
زنی چو چشم بهم روزگار میگذرد

تورا چودیده بخواب خوش است چون دانی
دوچشم کیست که در انتظـار میگذرد

خوشم بمیکده ز آنرو که هر که می نوشید
زهیچ نگذرد از ننگ و عـار میگذرد

زمیکده گذرد هر که سرخ رو گــذرد
گذشت هر که زمی، شرمسار میگذرد

بکنج میکده ای دلخوشم که از جامش
چومست گشت کسی هوشیار میگذرد

چنانکه نشاۀ می بگذرد ز سر، یکسر
شراب و جام وخم و میگسار میگذرد

تو نیز بگذری و شعر تـو **سپنتا** نیــز
بدست خلق زتـــو یادگار میگذرد

۱۳۱۵

ته سیگار

دیدم برهی فتاده ته سیگاری
با سینه سوزان دل آتشباری

میگفت خوش آنروز که باعزت وناز
میداد مرا بوسه بلب دلداری

شمع

بین شمع چو سوزد لب خندان دارد
بر دیـده ز دل سرشك سوزان دارد

خود سوزد و جمع دوستـان افروزد
خوش آنکه چنین شراره درجان دارد

سرو آزاد

سری که پست نشد پایدار و ناموراست		قدی که خم نشود سرفرازومفتخراست
سری که سربسر مردمان بی سر و پای		ببیهده ننهد ، بر سران خلق سراست
کفی که در بردونان نشد دراز ، ایدون		تهی‌است گرچه،ولی به‌ز گنج‌پر گهراست
بسان سرو مده تن بزیر بار ، که سرو		عزیز گشت بآزادگی چو مشتهر است
ببین چه بی ثمر افتاد بید چون لرزید		چو نخل خم نشود سرفراز وباروراست
برای لقمه نانی زآبـــــرو مگذر		ازآنکه نیك و بد روزگار در گذراست
عزیز دار زر و سیم را ، ولیك بـدان		چه‌چیزهاست که ازسیم‌وزرعزیزتراست
اگرچه سیم وزر ازبهر زندگیست ضرور		ولیك زندگی اربهر زر رود ، ضرراست
چو کرد سجده بگوسـالهٔ طـلا انسان		پرستش زر از آنکه طبیعت بشراست

هنوز نیز **سپنتا** بشـــــر ز روی طمع
اگر که سجده بگوساله کرد ، بهر زر است

بوسه

فرمود مسیح سرور اهل یقین		«ضربت زند ار کسی برویت از کین
بنمای دگر سوی رخت ازسرمهر»		ایکاش برای بوسه بد حکم چنین

آئینه

در آینه نیك و بد عیان خواهی دیـد		عبرت ز جهـان گـذران خواهد دید
هر نیك و بدی که در نهاد تو بود		در آینـهٔ دهر چنـان خواهی دید

دور از وطن

گل گفت بگلدان غم دیرین دارم		پژمرده دلم حـــــالت غمگین دارم
هرچند که خانهٔ بلـــــورین دارم		دور از وطنم چون ، دل خونین دارم

جواب دوست (۱)

شنیده ام که زما شکوه کرده ای یارا | عجب گرفته‌ای ای دوست دست بالا را
من ازجفای تو نالم، زمن‌توشکوه کنی! | کجاست آنکه کند حل این معمـا را
نشستن سر هر بزم سرشکستگی است | بگیر عبرت و بین شمع مجلس آرا را
چومستیم همه ازچشم ساقی‌است ، بمن | مکن مقـایسه رندان بـاده پیما را
خراب گردش چشم توام نه گردش جام | کنم بهـانهٔ مستی خـویش صهبا را
مگوی عاشق توبیدل است ،آنچه بخود | نظر کنم ، همه دل بنگرم سراپا را
کنون که کرده بهجر تو خو بتنهـائی | چه سر بسر بنهی این دل شکیبا را
وفا بعهد رقیبان ، دگر زمن مطلب | نکرده است ز عاشق کس این تمنا را
چه شد زفلسفهٔ عشق بی‌خبر ماندی | مگر بهند ننوشیدی آب گنگا را (۲)
هوای هند جدائی میان مـا افکند | چنانکه کرد جدا بین رام وسیتا را (۳)
چو قطره دور زدریا فتاد و تنها مـاند | کند بحسرت وغم یاد موج دریا را
اگرچه خوی نکویان بود فراموشی | تونیکی ارچه؛ فراموش‌مکن ولی ما را

بدهر یار وفادار و پایدار کم است
مده زدست چنین رایگان **سپنتا** را

اصفهان ۳ دیماه ۱۳۱۵

روسیاهی لئیم

یکی سکهٔ سیم بسیـار داشت | دل خویش در بند دینار داشت
زبس سیم بشمرد شب تا سحر | سیه بود دستش چو انگشتگر
یکی گفتش ای خواجه زرپرست | بغیر از سیاهی چه داری بدست
رود زود از دست مسکوك سیم | سیاهی بماند بـــدست لئیم

---

(۱) از گوشه انزوا در جواب گله و اندرز یکی از دوستان هند .
(۲) گنگا رود خانه مقدس هند که درادبیات وفلسفهٔ‌آن سرزمین ازآن زیاد نام برده شده
(۳) رام و سیتا دو قهرمان داستان مذهبی وعشقی معروف هند قدیم

بدوست نابینا (۱)

چه‌غم‌ارچشم سرت نیست‌تورا چشم دل‌است
دیده تا دیده تو دید زدیدن خجل است

هرصدا گوش پذیرد ، ولی آواز تـو را
میپذیرددل،ازآنروی که‌ازروی‌دل‌است

چشم بستی زجهان لایق دیدار تو نیست
آنچه دردایرهٔ خلقت‌این‌آب و گل است

دیدهٔ ما همه زیبائی و زشتی بینـــد
خلقت اندر نظرتوست اگرمعتدل است

شمع آسا ز زبان مجلس ما روشن کن
شمع دل‌سوخته‌آری ززبان مشتعل است

ساز تو دل کشدم سوی وطن چون نصر
روحی ازرودکی(۲) اردرتوبود محتمل است

نور چشم همه بزم طرب هستی تـــو
گرچه از دیدن تو چشم همه منفعل است

رفیق نیمه راه

رفیق گریه منـم ، همنشین آه منـم
کسیکه زندگیش شد بغم تباه منم

ازین‌نمدهمه کس‌بهرخود کلاهی‌دوخت
فقط کسیکه سرش ماند بی کلاه منم

کجاست دادگری تاکه داد دل بـدهد
ز دلبران دل آزار دادخـــواه منم

پناه گاه سلامت کنون که گنج زر است
بکنج فقرم و درویش بی پنــاه منم

رفیق نیمه ره ازما برید و ره کج کرد
ز پا فتاده و وامــانده نیمه راه منم

مرا اگر نشناسی نه اشتباه از تست
کسیکه کرده در این راه اشتباه منم

تو چشم عقل گشای و ره سلامت گیر
تمیزآنکه نداده است راه و چاه منم

گزید هرکه **سپنتا** پناهگاهی را
نخواست بهرخود آنکو پناهگاه منم

۱۳۱۵

---

(۱) ك . س . دی K. C. DE خواننده مشهور بنگال که از دو چشم نابیناست در بـزم عارفانه ای درکلکته میخواند ، این شعر را درهمان مجلس سروده وهمانجا خواندم وتقدیم او کردم ، ترجمه انگلیسی آن در مجله موسیقی هند چاپ و منتشر گردیده است .

(۲) اشاره بشعر رودکی (بوی جوی مولیان آید همی) که امیر نصر سامانی را بوطن بازگردانید .

جهان از ریا روی گردان بود
ریــــاکار رسوای دوران بود

چه خوش گر کسی سوی او بگذرد
بپاسخ پیــامم بــدینسان بــرد



که بیهوده چون شد بدون سبب
ببد گوئی من گشودی تو لب

تو را گر بدیگر کسان دشمنیست
خصومت ببیهوده با من زچیست

زهر عیب جوئی چو وامانده ای
شنیدم که بازیگرم (۱) خوانده‌ای

چه بازی زمن دیدی از دیرباز
که بازیگرم خواندی ای حقه باز

در آئینه بنگر دمی خویش را
بیـــــاد آر آن دورهٔ پیش را

که سجادهٔ حیله انـــــداختی
بخــر کردن خلق پــرداختی

ریایت چو دیدند از زیر دلق
زگردت پراکنده گشتند خلق

چو سرپوش هر عیب دستار بود
همه سر گرانیت ازآن بار بود

چو افتاد سرپوش از روی کار
سرافکندگیها بشد آشـــــکار

---

(۱) شاید خوانندهٔ این سطور نداند سراینده این اشعار در سالهای ۱۳۱۲ تــا ۱۳۱۵ اولین فیلمهای ناطق فارسی را بنام « دختر لر ، شیرین و فرهاد ، فردوسی ، چشمان سیــاه و لیلی و مجنون » در کمپانیهای بزرگ فیلمبرداری هند « امپریال ، کریشناوایست اندیا » در شهر های بمبئی و کلکته با زحمت زیاد تهیه کرد که نمایش این فیلمها درایران باحسن استقبال عمومی مواجه و برای ماهها نمایش آن ادامه داشت بعلاوه در سایر کشور هــائیکه با زبان فارسی آشنائی داشتند نمایش داده شد و مدتها استفاده سرشاری بکمپانیهــای تهیه کننده رسانید درصورتیکه بسپنتا جز جزئی حقوقی که درمدت تهیه فیلم گرفته بود چیزی عاید نشد . د ر این فیلمها رول اول را خود سپنتا بــازی کرد و سینریو و جملات واغلب

اشعار جدید

پس از بازگشت از هند



سپنتا در سال ۱۳۱۶

شهریور سال ۱۳۱۵ در اثر بیماری مادرم ، کار فیلم و سینما را که بـآن بی اندازه علاقه داشتم ترك گفته بحکم اجبار از هند بایران بـازگشتم و در اصفهان ماندم در این محیط پرسودای سوداگری برای امرارمعاش ناچارشدم دل و ذوق را خفه کرده برای جزئی حقوق دفترکارخانه صنایع پشمرا بادلی خسته وروحی‌افسرده اداره کنم بی‌خبر از آنکه آنجا هم از شربدخواه آسوده نخواهم ماند ، یکی از صاحبان سهام آن کارخانه که از ریـاکاران از کار برکنار شده بود و با یکی ازمدیران کارخانه‌که با من دوستی داشت دشمنی میکرد مرا بهانهٔ مخالفت با او قرار داد وباستخدام من اعتراض کرده گفت: آرتیست سینما را چه‌کار بادفتر وقلم! اشعار ذیل جواب اوست‌که بعداً موجب پشیمانی ومعذرت اوشد، ولی دیربود!

پاسخ بدگو

شنیدم یکی مرد پـرخاشجوی — زمن کرده در مجلسی گفتگوی

چنـانم بیفسرد دل زیـن خبر — که شد عالمم تیره گون در نظر

نه‌زین رو که ازمن کسی گفته بد — بدم گفته از روی بغض وحسد

مدانم تو کوته نظر این چنین — که گردم ز بدگوئی کس غمین

دریغ آیدم لیك در این زمان — ز روی ریاکس گشاید دهـان

رخ خود بپوشد بمکر و حیل — پس پرده بازیگر بد عمل
مرا کار بر پردهٔ سینماست — نه‌چون توپس پرده مکروریاست
فتاده است چون پرده ازکار تو — ز پرده برون است اسرار تو
ز مردم مدر پرده ای زشتخوی — برو پرده خویش را کن رفوی
نوا خوان چو خواندیم ای بی‌نوا — شنو پاسخ اینك نوای مرا
چو ساز و نوایم پی آز نیست — مرا چون تو برگ و نوا ساز نیست
نوایم نبد چون زحرص وهوی — نیندوختم چون تو برگ ونوا
من ار چون تو بودم پی سیم و زر — تو مداح من بودی ای بد گهر
که هر کس بسیم وزر آراسته‌است — بنزد تو ممدوح دلخواسته است
تو مدح زر و سیم مردم کنی — بر سیم و زر خویش را گم کنی
هر آنکس چوتو نیست بی آبروی — دنی‌طبع ودون‌فطرت وپست خوی
عجب نیست گردی تو بدگوی او — بد آید بنزدیك تو خوی او
گرم سیم وزر نیست در کف‌چه‌باك — تهی دست ماندم بدامان پاك
بنان و پنیری اگر ساختم — به بی آبروئی نپرداختم
نبودم چو تو سفله و دون وپست — بهر کار خود پرور و خود پرست
کفم پاك و پاك است وجدان من — وزین پاکتر مانده دامان من
مپندار کاری نبد در وطن — بجز شرکت پشم از بهر من
من این انزوا برگزیدم مگر — نبینم رخ چون تو بی پا و سر
مرا همچو دینشاه والا تبار — بهندوستان بد بسی خواستار
چو تاگور مهین فیلسوف زمان — بهندوستان بد مرا میزبان
از آنگه‌که افتاد از اشتباه — مرا سوی ایران از آن خطه راه
جهان با چو تو مردم زشتخوی — مرا کرد در هر قدم رو بروی
پی نان سر خوان دونان شدم — بخوان سیه کاسه مهمان شدم

بمسجد چو شد بسته دکان تو — عیان گشت اسرار پنهان تو
از آن بعد گشتی تجدد طلب — تراشیده شد ریش تا پشت لب
چو بازار تحت الحنك ورشکست — فکل بسته ساغر گرفتی بدست
بهر دم برنگی بـدر آمـدی — بهر روز نوعی دگر آمـدی
ده انصاف اینك بدین خوی زشت — توبازیگری یامن ای بدسرشت؟
هنر را ببازی گرفتن خطاست — هنر هـا روی پردهٔ سینماست
توگر پردهٔ جهل را بـردری — هنر هـا بچشم خرد بنگری
اگر چه عقب مـاندهٔ کشورند — هنرمند مـردان نه بازیگرند
وظیفه مرا بازی ار بوده است — عمل کرده ، وجدانم آسوده است
ولیکن تو در کار دین و خدا — بگو خود چه کردی وظیفه ادا
زبازی مرا نیست ننگی و عار — چه کردی تو ، بازیگر کهنه کار
جز از پاکی دل چو بازی نبود — نصیبم بجـز پاکبـازی نبود
وگر باورت نیست این حرف راست — تهی دستیم شاهد مدعـــاست
چو بازیم از روی جانبازی است — بهر بازی من سرافرازی است
تو بازی بافکار مـــردم کنی — ببـازیگری راه حق گم کنی
بود حقه بازی چو در کار تو — عجب نیست گرم است بازارتو

ـ اشعار آن فیلمهارا نیز سپنتا نوشت وکارگردانی (رژیس) آن فیلمها را هم عهده‌دار بود. او اولین ایرانی بود که توانست بدون هیچگونه کومك از ایران با دست خالی ارلحاظ هنر سینمای ناطق خدمتی بوطن خود انجام دهد ولی پس از بازگشت بایران نه فقط از خدمت اوتشویق واستقبالی بعمل نیامد بلکه با کارشکنیهای یکی دوشیاد حسودکه خود را رژیسور معرفی میکردند مواجه گردید و وقتی هم دراصفهان ناچار شد برای امرارمعاش ذوق خود را خفه کرده در یك کارخانه کاری پیداکند چون بنام آرتیست شهرت پیدا کرده بود اورا بسخریه « بازیگر » خواندند . اشعار فوق روحیه خسته و عصبانی سپنتا را در این موقعیت باریك نشان میدهد .

مرا مورد طعن اگر ساختی ندارم عجب زآنکه نشناختی
شنیدی هم اکنون چو اشعار من شوی آگه از من زگفتار من
از این پس ز بدگوئی این و آن دگر در دهانت فروکش زبان
نسنجیده مگشا بگفتار دم مزن دم ببیهوده از مدح و ذم
دهان باز منما بذم کسان مکن بی‌سبب حمله بر این وآن
ببیهوده دم درقضاوت مزن بیندیش اول سپس گو سخن
بپستی گرت نیست نام و نشان بپستی مبر نام ازدیگران
ور آلوده کردی بیاوه دهن ندانستی آئین ورسم سخن
زمن راه و رسم سخن گوش دار ره کینه توزی فراموش دار
مرا شیوه بدگوئی از دیگران نبد درسخن هرگز اینرا بدان
کز این شیوه قدر سخن کم شود سخن مایهٔ رنجش و غم شود
سخن را بلند است بس جایگاه که بغض‌وحسدرادرآن‌نیست‌راه
سخنور نباید که بد بین شود غرض ورزیش خوی و آئین شود
مرا این نبد شیوه ای بد سرشت
تو وادار کردی باین خوی زشت

اصفهان ۱۳۱۶

چند روز نوبت

هرکه را نوبت است روزی چند تا دل خسته ای کند خرسند
تا نه بسته است دست تو گردون دل در آزادی کسان در بند
غفلت از قدرت دو روزه مکن زندگی راست دور پست و بلند
چون دو روزیست دورهٔ قدرت غیر نیکی بدیگران مپسند
عبرتی از گذشته گیر و شنو پند سعدی حکیم دانشمند
« پندگیر از مصائب دگران » « تا نگیرند دیگران زتو پند »

بدل تنگی و دست تنگی چنین
قناعت مرا شد بنان جوین

ندانستم از دست من تنگتر
در ایران بود چشم تو بدگهر

بدین زندگی گوشهٔ اصفهان
چه دارم؟ که داری حسادت بر آن

قلم در کف و آتشم در دل است
غم دل برون گفتنم مشکل است

اگر از غم دل بگویم سخن
تو خوشوقت گردی زغمهای من

پس از سالها زی وطن آمدم
سوی خانهٔ خویشتن آمدم

ندانستم اینم بود سرنوشت
سر و کارم افتد بتو بد سرشت

مرا دزد گردون چو پیمانه برد
سوی کارخانه زمیخانه برد

دلی را که بد زلف جانان وطن
پریشان بد از طرهٔ پرشکن

سر و کارش افکند گردون چنین
بماسوره وشانه آهنین (۱)

خرابی و مستیم در روزگار
بد از گردش جام یا چشم یار

کنون گردش چرخ ناسازگار
مرا کرده با چرخ وماشین دچار

بدین نیز شادم که روی بدان
نبینم نشینم بکنجی نهان

تو این کنجم آسوده نگذاشتی
سر کینه توزی برا فراشتی

چه کردم بدی با تو ای بد نهاد
که بدخواه من گشته ای ازعناد

من افتاده ام جنگ افتادگان
نباشد خود آئین آزادگان

مپندار لیکن گر افتاده ام
زجنگ تو وامانده ، وامانده‌ام

ز افتادگی قدر من کم نشد
که بشکست پشتم قدم خم نشد

نگردد قد مرد آزاده خم
وگر بشکند استخوانش ز هم

اگر آبدیده شد آهن ، دگر
خمیده ز پتکش نگردد کمر

خود آن آهن آبدیده منم
که پتك حوادث بکوبد تنم

(۱) ماسوره و شانه مربوط بماشین ریسندگی و بافندگی است

دل و دیده

ز دل مگو برود هر که از نظر برود
رود خیال تو آنگه زسر که سر برود

اگر دوباره فتد چشم من بچشمانت
چه شکوه ها که میانشان‌زیکدگر برود

تو در دل منی و دل چو من بدر بدری
بجستجوت بهر کوی در به در برود

میان عاشق و معشوقه نیست حایل تن
جمال معنی اگر رخ کند صور برود

کشید ناز تو بیحد دل ستمکش ما
روا مدار که جورت زحد بدر برود

ببین که شمع‌چوغافل زحال پروانه است
شبی ندیده که بی سوز دل بسر برود

تو نور چشمی و ترسم که تا تو باز آئی
ز اشك هجر رخت نور از بصر برود

پی خرابی ما ساقی ار رسید چه بـاك
چو دید چشم تو از ما خرابتر برود

دو دیده خشك شد از اشك تر ندانستم
رسد چو آتش عشق توخشك وتر برود

چو باخبر شدم از خود بسختی افتادم
خوشا براحتی آنکس که بی‌خبر برود

زهی بطالع آن زن که بی خرد زاید
خوشا بحالت مردی که بی هنر برود

نه حال‌ماند ونه مالم، نه غم بدل‌زیراك
چوعمررفت چه‌غم گر که‌سیم‌وزر برود

ز دست رفتم و از پا فتادم و مـاندم
بانتظار مگر عمـــــر غم بسر برود

زدل مپرس بدیده نگر که هرشب‌از آن
زهجر روی تو خونابه تاسحر برود

شده است سینه **سپنتا** حجاب دل، چوقفس
شکست دل بسوی دوست تنـد تر برود

هنگام عمل

آنانکه خود از اهل یقین میـدانند
وز جملهٔ عـــــالمان دین میدانند

هنگام عمل فـــــرا رسدگر روزی
بینی که نه آنـرا و نه این میدانند

بیا شراب زنیم

شکفت گل بگلستان بیا شراب زنیم — بزیر شاخ شکوفه شراب ناب زنیم
بریز در پی هم آب آتشین ساقی — مدار باك اگر بیگدار آب زنیم
دل ازشراب نشد مست؛ مست چشم توشد — چوز آن‌خراب نشددل بدین‌خراب زنیم
دراین زمانه که درکار کس حسابی نیست — بیار باده که تا جام بی حساب زنیم
بسوخت ز آتش‌هجر تودل‌زبس: پس‌ازین — بدان سریم که از می دلی بآب زنیم
میانهٔ لب و جام تو شکر آب افتاد — بیا که بوسه بجام و لب خوشاب زنیم
شبی است روشن و دل روشن ومی روشن — بیاد روی تو در نور ماهتاب زنیم
کند زمشرق خم گر که جام باده طلوع — شراب از سر شب تا بآفتاب زنیم
ز مکر مردم روباه خو؛ بمیخانه — دمی بخمره زنیم ار، ره صواب زنیم

ز پا فتاده **سپنتا** کنار خم میگفت
رسیم گرسر خم این چنین شراب زنیم

انتقام از یار ؟!

بعد ازاین قصه عشقت بجهان خواهم گفت — آنچه‌پنهان‌بده‌تاحال،عیان‌خواهم گفت
بار ها عشق تو سر بسته بگفتم ، این بار — گر بگویم زتو با نام ونشان خواهم گفت
بعدازاین گوشهٔ میخانه کنم منزل خویش — شرح هجران تو باپیرمغان خواهم گفت
شرح هجران تو را تا که شدم دور از تو — شعرها گویم وبا طبع روان خواهم گفت
بعدازاین گریه‌بدل‌خنده‌بلب‌خواهم‌داشت — غم‌عشقت نه بتو، باد گران خواهم گفت
چه کنم آنچه که گفتم نه پسندیدی ، هان — آنچه خواهی‌توبگو، نیزچنان خواهم گفت
گر نخواهی شنوی راز دلم را ز زبان — انچه‌خواهدل‌تومن‌بزبان خواهم گفت
همه گویند زجان دوست ترت میدارند — لیك‌من گویم‌ا گرازدل‌وجان‌خواهم گفت

سر گرانی که **سپنتا** بتو دل ارزان داد !
قیمتش گرد گری خواست گران خواهم گفت

۱۳۱۶

گوهری را کش خریداری دراین بازار نیست
بر در گوهر شناسان رایگان آورده‌ام

بود تابالم ، بپرواز آمدم هرسو ، کنون
پــر شکسته رو بسوی آشیان آورده‌ام

پاکبازی در ره عشقم بپاکی‌شاهد است
من زیانها زین قمار بس کلان آورده‌ام

ذرهٔ ناچیزم ودیدار مهـرم آرزوست
تیره خاکم رو بسوی آسمان آورده‌ام

تا زخاك هند بستم بار خود سوی وطن
رنج و غم با خود در این ره همعنان آورده‌ام

مدتی برخوان نعمت‌داشت هندم میهمان
حق شناسم گر سپاس میزبان آورده‌ام

تا زگنگا جرعه‌ای ازمعرفت نوشیده ام
آب حیوان بود وعمر جاودان آورده‌ام

دامن هیمالیا پرورد چــون جا نم ببر
توشه ها ازعلم‌وعرفان‌زان‌مکان آورده‌ام

تا مرا افسانهٔ سیتا ورام (۱) آمد بگوش
هر کجازان‌عشق باخودداستان آورده‌ام

من از آن کشور بیاد روزگاران کهن
یادگاری از مغان زند خوان آورده‌ام

مهد تــا گور خطهٔ بنگال بسپردم بسر
شعرها زان شاعر شیرین زبان آورده‌ام

آگرا رفتم ز دهلی من برسم ارمغان
قصه ها از اکبر و شاه جهان آورده‌ام

با تهی دستی برسم ارمغان بهر نثار
از سخن یکرشته در شایگان آورده‌ام

گر بود شعرم روان عشق‌تو بخشیدش روان
زآنکه من زاشگ‌روان طبع روان آورده ام

اردیبهشت ۱۳۱۷

فراموش شویم

آنروز که با خاك هم آغوش شــویم
از خـــــاطر دوستان فراموش شویم
افسوس که در جهــان بــرای چندی
سوزیم چو شمع و بعد خاموش شویم

---

(۱) رام وسیتا داستان عشقی هند باستان

ارمغان سفر (۱)



سپنتا در سال ۱۳۱۷

بهرجانان نیمه جانی ارمغان آورده‌ام
ارمغانی بهرجانان نیمه جان آورده‌ام
دل بکف بگرفته باسرسوی جانانم روان
باسبك روحی عجب بار گران آورده‌ام
از سفر خونین دلی آورده ام بهر نثار
ارمغان فصل بهارت ارغوان آورده‌ام
سالها بی‌خانمان و در بدر بودم کنون
باسر وجان روبسوی خانمان آورده‌ام
کس مرا پاکی گهر نشناخت چون تو، زین سبب
من براین دردیدهٔ گوهرفشان آورده ام
سوی توافسرده روحی ناتوان آورده‌ام
بهرتوروحی قوی‌فکری جوان آورده‌ام
روی سوی دوستان مهربان آورده‌ام
با تهی‌دستی از این سودا زیان آورده‌ام
باز در کف طرهٔ آن دلستان آورده‌ام
سر بزیر سایهٔ آن سایبان آورده‌ام
گر بپرسش روسوی این آستان آورده‌ام
از دل گمگشته تنها این نشان آورده‌ام
گرتهی جامی سوی دیرمغان آورده‌ام

مانده تا تاب و توانی دم غنیمت داشتم
درجوانی گرچه پیرم کرد گردون کهن
با دلی آشفته از ناسازگاریهای چرخ
مدتی‌ازجان‌خریدم‌عشق‌جانان‌راکنون
از پس عمری پریشانی و دل آشفتگی
گوئی از زلفت برای دل پناهی ساختم
گشته ازمن گم دلی‌درجستجوی آن دلم
قطرهٔ خونی است بر خاك رهی آمیخته
غیر دل نبود ره آوردی ومن شرمنده‌ام

---

(۱) بعد از مراجعت از هند و یکسال توقف در اصفهان وقتی بهار ۱۳۱۷ بتهران رفتم دیدم عده ای از دوستان قدیم مرده اند و آنها هم که مانده اند دلمرده اند .

پس انداز برای روز مبادا

بروی ما در میخانه اگر باز شود — روی ما باز بدان دلبر طناز شود
چه عجب گر که تهی‌دست بود مشتش باز — هر که دلباخته شد دست ودلش بازشود
در سر انجام محبت ، شکند خاطرمرد — جور از دلبر دیرینه گر آغاز شود
سر گرانی مکن ایدوست که درراه وفا — گرسرافکنده شود مرد سرافراز شود
چنگ برچنگ زن وسازطربرا کن ساز — چون ندانی که فلك کی بتوناساز شود
زلف زرین بپس گوش بیفکند و برفت — به از این بهرمبادا چه پس‌انداز شود ؟
گر که بشکست دل وعهدمحبت نشکست — بدرستی سزد ار محرم هر راز شود

سینهٔ تنگ **سپنتا** نه پذیرد دیگر
باز دل از سوی دلدار اگر باز شود

چکد

آمد بهار و اشک من دل غمین چکد — شبنم سزد اگر که بفصلی چنین چکد
ریزد بیاد باده کشان جرعه‌ای بخاك — هرقطره ای که تاك بروی زمین چکد
جامی بده که نیست جزاین آب داروئی — تا بر درون سوخته آتشین چکد
دل آب شد زعشق تو وز دیده شد برون — شاید برهگذار تو از آستین چکد ،
خودرا نیافت لایق بهر نثار تو — زآنروی قطره قطره زشرم ازجبین چکد
جانم فدای قطره اشکی که بر زمین — از چشم عارف از نظر دوربین چکد
قربان آن درر که زپیشانی ای بلند — برچهره فسرده، رخی پر زچین چکد
خونین دلم زدیده فرو ریخت سالهاست — یك قطره مانده است ودم واپسین چکد

برپای یاراشک **سپنتا** چوریخت گفت
گر آبروبخاك چکد اینچنین چکد

گرفتار اصفهان

آتش عشق تو تا جا بدل و جانم کرد سوخت چون شمع سراپا وفروزانم کرد
مگر آشفتگی از طـرهٔ دلدار آموخت دل که اینگونه سیه روز وپریشانم کرد
ز گریبان فلك تـــا مه گردون سرزد حسرت مـاه رخت سر بگریبانم کرد
روزمن کرد سیه چرخ وتهیدست خوشم بسکه هر شب گهر اشگ بدامانم کرد
با غم عشق تو تا خوی گرفتم گردون منزوی جغد صفت گوشهٔ ویرانم کرد
خواست تا قدرصفا نیك بدانم ، زینرو صوفی پیر گرفتـــــار صفاهانم کرد
غیر مینای می امروز مجو صاف دلی که صفابخش بیك جرعه دل وجانم کرد
کرد ناشکری وصل سر زلف تو مگر دل که اینگونه اسیر شب هجرانم کرد
بوسه میخواستم ازلعل توچشمت آنسان خیره درمن نگران شد که پشیمانم کرد
بودهرجمع‌زمن‌روشن‌وخندان‌چونشمع لب پر خنده چنین واله وگریانم کرد
در خم پیر مغان نقش حقیقت دیـدم جرعهٔ اول آن پـیرو عـرفانم کرد
دوش پرسید ز احوال پریشان ، گفتم آنچه بازلف تو کردم فلك آنسانم کرد
تا که مینای‌میم چرخ بمیخانه شکست آبرو ریخته اندر بـــر مستانم کرد

ز خم می چه کرامات **سپنتا** دیـــــدم
ذره ای بودم و خورشید درخشـانم کرد

ابان ۱۳۱۷ اصفهان

کو اهل دل

از مدعیان علم و دین بیـــــزارم دیدار ریـــــــاکار دهد آزارم
دل خون شده از خلق دل آزار مـرا کو اهل دلی که دل بـاو بسپارم

صرصر باد خزان شد چو بگلشن وزان — خرمی از گلستان رفت وغم آمد عیان
فکند لاله زدست جام و قد گل شکست — بلبل شوریده بست ز نغمه خوش زبان
سرزده درلاله زار بجای گل مشت خار — کرده بجای هزار زاغ و زغن آشیان

باد خزان چون وزید سروسهی قد خمید — دست تأسف گزید زروی غم باغبان
زاشك خونین کنار سرخ شده لاله وار — شکفته در لاله زار تو گو بدی ارغوان
باد زهر سو وزید ریخت زبس برگ بید — روی چمن گسترید فراشی از زعفران
تحول کائنات کرده جهان بی ثبات — رسد بمرگ این حیات بهار گردد خزان
تو زین خزان و بهار عبرتی ازروزگار — گیر که ناپایدارهست هم این وهم آن

بود بفصلی چنین فسرده یکسر زمین — که شد زماتم غمین بزمگه دوستان
پیك غم آمد ز در داد بیاران خبر — بزم طرب شد بسرموقع غم گشت هان
دینشه والا گهر دعوت حق را بسر — پذیره و رهسپر گشت از این خاکدان
زین خبر جانگزای بزم طرب درعزای — گشت وجهان غم فزای غمین زمین وزمان
جام طرب واژگون گشت بدل می بخون — ناله کنان ارغنون چنگ و نی اندرفغان

ز نالهٔ میفروش میکده پر از خروش — زند خم باده جوش فسرده پیرمغان
سازطرب سازنیست شور در آواز نیست — قافیه پرداز نیست خموده طبع روان
بکین گشاده است چهر بروی یاران سپهر — بسته در داد و مهر بموسم مهرگان
گریه کنان زین الم مغ سرخم گشته خم — تو گو بچرخشت غم فشرده خون رزان
نشسته برخم غبار میکده شد سوگوار — گریه کنان میگسارسرشك ساقی روان
مجمرآتشکده شعله چو برزین زده — فسرده وغم زده گشته مغ زند خوان

سر بپس بال غم کشید بلبل دژم — که از سخن بست دم طوطی هندوستان
فغان که دینشاه ما پیر دل آگاه ما — راهبر و راه ما کرد رخ از ما نهان
چشم جهان هنر بست ز عالم نظر — چنو نبیند دگر دیدهٔ اهل جهان

در مرگ دوست



دینشاه ایرانی رئیس انجمن زرتشتیان ایرانی بمبئی و سلیسیتر دادگستری آنجا شخصیت بزرگوار و دانشمندی بود که نظیر او را کمتر میتوان یافت .

کسانیکه آن دانشمند هنر پرور را از نزدیك میشناختند وبا نیات پاك وافکارتابناك اوآشنا بودند از عشق وعلاقه ای که همواره نسبت بایران و ایرانیان ابراز داشته و عملا نشان داده آگاه میباشند دینشاه همیشه آرزومند زیارت ایران بود تا آنکه در سال ۱۳۱۱ باتفاق شاعروفیلسوف شرق دکتررابیندرانات تاگور با قلبی مملو از شور و شعف برای نخستین بار بخاك سرحد ایران بوسه زد .

دینشاه درطی زندگانی کوتاه خود آثار فنا ناپذیری از کتب و تألیفات گرانبها راجع بایران که شماره آن به ۷۰ جلد میرسد بیادگار نهاد .

مدت ده سال بمبئی در خدمت او بترجمه و انتشارکتب مربوط بایران باستان مشغول بودم در تقدیر نامه ای‌که برایم نوشته مینویسد «ده سال مانند یکی ازاعضاء خانواده من در منزل من بسر برد» .

پس از درگذشت دینشاه باید بگویم رابطهٔ بین پارسیان و ایران بسیارکم و تقریباً قطع شد زیرا در هند بین پارسیان چنان مردی پیدا نشد و در ایران نیز انجمن زرتشتیان باین فکر ها نبود .

قصیده ذیل تأثیرعمیقی است که ازمرگ دینشاه بپاس افتخار ده سال خدمت بآن مرحوم در قلب من حاصل شده است مخصوصاً چون خبر درگذشت آن مرد که مدیون محبت های اوهستم موقعی بمن رسید که درگوشه اصفهان ازلحاظ مادی و معنوی سخت در مضیقه ودچار ناراحتی بودم مرگش بیشتر متأثرم ساخت که در خلال این اشعار که شاید قسمتی از آن از لحاظ فلسفی نیزامروزمطابق فکرم نباشدآن تأثیربخوبی دیده میشود ودرهرحال یادگاریست از اوکه بپاس نیکیهای او و بیاد اومنتشرمیکنم :

بهند و ایران زمین بر او کنند آفرین   که تا دم واپسین بست بخدمت میان
روان او تابناك بشد بر افلاك پاك   جا نگزیند بخاك طایر عرش آشیان
ز گرزمان (۱) برین فسرده و دل غمین   شد نگران بر زمین فروهر باستان
درستودان (۲) پاك هیربدان جامه چاك   باحترامش بخاك سر همه بر آستان
سروش آمد پدید بدخمه در بر کشید   فکند در چه کلید شد زنظر ها نهان
ابر پریشی سیاه بر سر آرامگاه   جایگزین همچو آه ازدل غمدیدگان
شامگهان با شتاب شد چو نهان آفتاب   ازپس امواج آب خون بافق شد عیان
قلزم هند از تعب کف زده از غم بلب   بسنگ سر از کرب برزده شیون کنان
برج خموشان(۳) خموش بحر بجوش وخروش   ز ابر مه پرده پوش تیره دل آسمان
زاختران آنقدر ریخت بدامان گهر   بدآستین سحر زاشگ شب خون فشان
بتیره شامی چنین بود همی از زمین   سوی بهشت برین راهنما کهکشان
روان او بی شکیب روی بسوی حبیب   رفت فرازازنشیب گذشت‌ازاین‌خاکدان
ز دهر دامن کشید رنج و الم گسترید   خود ز بلایا رهید رفت بدارالامان
برید غیبی ندا داد ز دار بقا   خواند خردمند را زبین نابخردان
که کس‌چوبا ناکس‌است جهان‌براومحبس‌است   صحبت نادان بس است بمرد بسیاردان
ز مرگ او برهمن چاك بزد پیرهن   درید راهب بتن در غم او طیلسان
بسرزغم‌خاك‌بیخت‌عارف‌وسبحه گسیخت   زچشم‌صوفی‌بریخت‌اشگ‌غمش‌بیکران
مؤبد با ذکر زند باحترامش فکند   بر سر آتش سپند بمجمر پر لبان
رفت زگیتی چنانکه بعد وی در جهان   ستایشش را زجان کنند پیر و جوان

---

(۱) گرزمان در اوستا کروثمان در پهلوی کروسمان وگرزمان بمعنی عرش و آسمان

(۲) ستودان و استودان بمعنی استخوان دان و دخمه است .

(۳) دخمهٔ پارسیان را برج خاموشان مینامند .

عالم علم و ادب ز مرگ او در تعب — روز بشد همچو شب بچشم دانشوران
ناشر یستاویشت (۱) چوزین جهان درگذشت — پذیره او بگشت فروهر (۲) راستان
وهومن و شهرور فسرده از این خبر — اشا (۳) شده نوحه گر با همه ایزدان
وجودش پا تا بسر بدی زعلم و هنر — مخزن در و گهر گنج و چه گنج گران
افعی مرگش شکست گنج وسر آن نشست — ربود ما را زدست گنج چنین، رایگان
قدر وی از ما نهان ماند ونگردد عیان — گرچه بد ازدیگران همیشه اوقدردان
دلش زصدق و صفا چو جام گیتی نما — در آن شده بر ملا بسی رموز نهان
بر ضعفا خیر خواه به بیکسان بد پناه — بگمرهان شاهراه بناتوا نان توان
هر که بغم مبتلا گشت نمودش رها — یتیم افسرده را بد پدر مهربان
ببحر خوف وبلا چو لنگری پا بجا — کشتی اندیشه را فراشته بادبان
زدور با دوستان زلطف بد مهربان — بر سر همسایگان مرحمتش سایبان
داشت همی آرزو با همه باشد نکو — خدمت نیکان بدو بود همی آرمان
بود نژاد نکوش ز تخمه داریوش — در شریانش بجوش زخون ساسانیان
عجب نباشد چنین فسرد و شد دل غمین — روان وخشور دین زاده اسپیتمان (٤)
زآنکه بهر انجمن بجز برای وطن — نراند هرگزسخن زجان و دل برزبان
گرچه زما شد نهان نمرد و شد جاودان — زآنکه ازاو درجهان ماند بنیکی نشان

---

(۱) یستاویشت در اوستا بمعنی ستایش و نیایش آمده و نام کتاب ادبیات وآئین ایران باستان است .

(۲) فروهر در اوستا فروشی و در پهلوی فروهر بمعنی روان جاودانی آمده و جای تأسف است اغلب شکل فروهر را شکل اهورا مزدا ! نوشته اند درصورتیکه هردوت مورخ یونانی صریحاً مینویسد ایرانیان برای خدا تصویر و شکلی قائل نبوده اند .

(۳) وهومن (بهمن) شهرور ، اشا (اردیبهشت) از اسامی هفت امشاسپندان آئین مزدیسنا میباشد .

(٤) اسپیتمان نام پدر زرتشت بوده است .

جهان چوغم خانه ایست خوابی وافسانه ایست زمهر بیگانه ایست مادر زال جهان
چونطع شطرنج بین جهان بچشم یقین مباز خودرا چنین در این قمار کلان
چو زندگانیست این رسد بآخر چنین تا بـدم واپسین مشو قـرین حوان
بسوی نیکی گـرا عقده ز دلهـا گشا کام کسان کن روا تاکه شوی کامران
چوتاب ونیروی هست دلی نشاید شکست گر دلی آرد بدست مرد بود پهلوان
تا بودت دسترس که دست گیری ز کس دار غنیمت نفس گشـا همی بـازوان
ززندگانی اگر قصد توشد خواب وخور **فرق تو و گاو وخر چیست خود انسان مخوان**
زچشم ودل سیرباش بنفس خود میرباش بقهرو کین چیرباش که خوانمت قهرمان
برزمگاه جهان قوی دل و مهربـان باش که یـابی امان زحمله دشمنان
بسان اسفندیار سینهٔ روئین بـــدار وگرنه ناید بکار جوشن وبرگستوان
همانکه روئین تنست پای بسر آهن است نیز کجا ایمن است زچشم زخم جهان
نیرزد این زندگی بدین سرافکندگی زنفس خودبندگی مکش بر آن حکمران
زمام کردن رها زنفس بـــاشد خطا زین فرس باد پا دمی فروکش عنان
قنـاعت تو غناست مال ومنالت هباست عزت نفس ارتوراست سزد تورا عزوشان
پا بسر نفس اگر زنی شوی مفتخر دست بدونان مبر از پی یك لقمه نان
در بر هر زشتخوی مریز خود آبروی که آب رفته بجوی باز نگردد بدان
بازی چرخ بلند ببین و بر آن بخند چو کودکان دل مبند ببـازی گردکان
باش چو دینشاه راد بخدمت خلق شـاد که دعوتت چون رسادتوان شدن شادمان
چورخت ازاین خانه بست جان جهانی بخست زغم، خودازغم برست گشت بشادی روان
بعدوی، ازروی مهرد گرنه بگشود چهر بروی من این سپهر، بکینه شدآسمان
زین خبرپرمحن فسرده شد جان و تن گشت چو بیت الحزن بچشم من اصفهان
زغم بزندان شدم نـاصر یمکان شدم چو پورسلمان شدم به نای مویه کنان

بزمزمش شستشو دهد مسلمان و رو　　　کرده برهمن بدو که سوزدش بیگمان[1]
زماتمش گشته ریش خاطر اغیاروخویش　　　زمرگ او دلپریش جمله کهان و مهان
چون سوی مقصد سفر باید ازاین رهگذر　　　خوش آنکه شد رهسپر زودتر ازدیگران
بـاید گفتن درود بدین ربـاط کبود　　　روان شدن دیر وزود پیش وپس کاروان
نام نکو مفتخر ماند و جاوید اگر　　　پس بنگر زین نظر جهان نباشد جهان
زآستان فنا در ز بقا برگشـــا　　　بزندگانی گرا بمرگ جان برفشان
تن چوپذیرد زوال وارهد ازقیل و قال　　　باصل خود اتصال یابد آنکه روان
قصریست خلد برین درمثل، عالم زمین　　　واسطه از آن بدین مرگ بود نردبان
روان نگیرد زوال زمرگ کین انتقال　　　بود بحدکمال در نظر عـــارفان
بر این رباط دو در شنو که شام وسحر　　　جرس نماید خبر رفت فلان و فـلان
برسر این ژرف رود بـار نشاید گشود　　　بگذر ازاین پل توزود تا نگذشته زمان
تا نرسیده اجل ز زنـدگـانی گسل　　　شنیده ام این مثل زگفته هنـدوان
بمیر در خـویشتن رها شو از قید تـن　　　زنده شو وممتحن زمرگ شو جاودان
روان بیارای پاك کن دل وجان تابناك　　　ورنه تن آید بخاك خاك شود استخوان
زینت تن دل خمود برغم ورنجت فزود　　　بردر زندان چه سود پرده‌ای ازپرنیان
روان‌قویدارو سخت تا که‌توان بست‌رخت　　　ورنه تن شور بخت بخـاك گردد نهان
زخود اگر بگذری از آسمان برتری　　　ببرتری افسری تو بر سر فرقدان
سبك شو ازچون وچند گران مکن جان زبند　　　زخاك عیسی بلند گشت نبد چون گران
زجسم اگر رسته ای بروح پیوسته ای　　　زقید ها جسته ای بسان آزادگـان
مخورغم بیش و کم بیش کمی را چه غم　　　چو بگذرد چند دم چه باك سود وزیان
درپی سود وزیان خسته مکن جسم وجان　　　زآنکه نباشد جهان دکه بازارگـان

---

(۱) اشاره ایست به بیت عرفی که میگوید : « مسلمانت بزمزم شوید وهندو بسوزاند »

بیاد جوانی

چه غم ار پیرشدم یار جوان است هنوز
جان‌من‌خست‌ولی‌مونس‌جان‌است هنوز

یـــادگاریست زچین سر زلفش مانده
اینهمه چین که برخسارعیان است هنوز

رفت از رفتن او نورگر از دیده ولیك
بتماشای جمالش نگران است هنوز

باز پیرانه سرم یاد جوانی کرده است
سر پیری هوس یار جوان است هنوز

دست لرزنده من جام می از کف ننهد
حلقه جنبان در پیر مغان است هنوز

خم شد از بارگران غم تـــو پشتم اگر
گوشه‌چشمم‌سوی آن‌سروروان است هنوز

ساقی افتاد وتهی گشت خم وجام شکست
در سر من هوس رطل گران است هنوز

بس غم و درد نهادی بـدل خونین لیك
دردکش‌نیست گرازدردکشان‌است هنوز

سر سودائی مـــا خاك ره فقر و فناست
خواجه دیوانه پی‌سود وزیان است هنوز

دیده تا دید تو را مهر تو در دل جا داد
خونم ازدیده ودل‌هردوروان است هنوز

تـــو بدین روز **سپنتا** و رقیبـــان آنسان
این قضاوت بیقین با دگران است هنوز

من و دل

صبح شد شمس شرمسار من است
ز آفتابی که درکنــــــار من است

نی غلط گفتم ، آفتاب کجـــــــا
روشنی بخش شام تــار من است

تو اگر مـــاه خوانی ار خورشید
آنقدر دانمش که یــار من است

دل از آن خوگرفته بـــا زلفش
که پریشان چو روزگار من است

بعد من بینی ار دلی خـــــونین
مشکن زآنکه یادگار من است

گرچه صد جـــای دل شکسته هنوز
سند فخر و اعتبــــــار من است

گاه من درفشـــــــار دل ، گاهی
دل افسرده در فشـــار من است

دل بمن در ستیز و من بـــــــا دل
کار زار است وکارزار من است

پـــرسی ار حال بین مرگ و حیات
شــرح احوال ناگوار من است

منـــع میخوارگی مکن کین کار
عـــذری از بهر انتحار من است

زنای دل نای ها دارم و آوای ها	فکنده غوغای ها من ازخروش وفغان
تنها در انجمن غیرم با خویشتن	در وطنم بی وطن بخانه بیخانمان
فسرده فکرت زغم طبع روان بسته دم	نیاورد زین الم ناطقه تاب بیان
طبع زغم چون خمود مرثیه اینسان سرود	عجب نشاید که شد قافیه اش شایگان
نمرد دینشاه راد روانش آزاد و شاد	ماند و جاوید باد نام وی اندر جهان
ازین چکامه چه سود گرچه دل و جان خمود	مرثیه نتوان سرود بزنده جاودان
چامه نه عقد گهر کشیدم از اشک تر	بتسلیت تا مگر برم بهند ارمغان
مرد چو با حق شود حقش محقق شود	بحق چو ملحق شود وارهد از جسم و جان
جان چو بجان آفرین داد و بحق شد قرین	گفت **سپنتا** چنین از پی تاریخ آن
کرد بیزدان چو رو سروش آمد فرو	گفت که «دینشه باوسپرد نوشین روان»

خواهی اگر آشکار سیصد و هفده شمار
تو از پس یکهزار نیمهٔ ماه ابان

اصفهان ابانماه ۱۳۱۷

بیاد گنگا و گیتا (۱)

همرهان تند براندند وز ره واماندم	آخر عمر عجب یکه و تنها ماندم
یار هرجائی ما رفت و بهرجای رسید	من وامانده زهرجای چه برجا ماندم
بود روزی که خرد مایهٔ بدبختی بود	من از آنروز چنین واله و شیدا ماندم
تا شدم دور ز سرچشمهٔ فیض گنگا	دور ماهی صفت از ساحل دریا ماندم
نزد صاحب نظران ارزش من پیدا بود	بین این مردم رسواست که رسوا ماندم
بت هندیم بسی مسئله ها میآموخت	من در اول لغت مبحث گیتا ماندم
او بمن فلسفه از عالم بالا میگفت	محوومبهوت من از آن قدوبالا ماندم

حال آن طره آشفته بپرسیدم دوش
گفت آشفته تر از حال **سپنتا** ماندم

---

(۱) ازکنار « زاینده رود » اصفهان بیاد ساحل رود خانه مقدس «گنگای» هند

ناله شبگیر

ایکه گفتی نـالهٔ شبگیر را تأثیر نیست
هیچ تیری را اثر چون ناله شبگیر نیست

گر تورا اندیشه بد یا نیك میباشد بدان
نیروی اندیشه در هر کار بی تأثیر نیست

آنکه ازجورش دلی خونین شد واشکی روان
شاد وخندان گر دوروزی بگذراند دیر نیست

شیر مرد آنست کو با پیل آید در نبرد
ورنه آنکو باضعیفان درستیزد شیر نیست

صیدا گر خواهی مدداز بازوی مردانه جوی
گر بتیر حیله کس افتد ز پا نخجیر نیست

آهی ار آتش زند برخرمنی نبود عجب
سوزشی در زخم میباشد که در شمشیر نیست

درحساب زندگانی ازچه غافل مانده‌ای
این دوروز زندگی را ارزش تزویر نیست

ایکه با بانگ مخالف زخمه بردلها زنی
سازماهم بم زند روزی همیشه زیر نیست

فصل فروردین شنیدم در کنار مرغزار
این حکایترا کزاین به بهر بد تفسیر نیست

گفت با صیاد مرغی آشیان من اگر
تیررس باشد ولیکن عمر تو تا تیر نیست

گر **سپنتا**، بسته دشمن دست ما نبود عجب
زآنکه غیر از شیر شرزه لایق زنجیر نیست

تأسف از دلبستگی

درحیرتم که دل زچه بسته‌است باتوخوی
طبعم چه شد، چنین سوی پستی نهاد روی

رفت آبروزروی‌وفا ترس ازاین مراست
کین آب رفته باز نگردد دگر بجوی

پروانه وار سوختم ار ، این عجب مدار
از سوز عشق سازش احوال ما بجوی

دانی که خون دل زچه از دیـده میرود
این راز باتو گویم و باهیچکس مگوی؛

جز دیده نیست محرم‌دل گرچه فاش کرد
بس راز دل که بود بصد پرده تو بتوی؛

در دیده مردمم چو خیانت کند چسان
چشم امید دارم ازاین مردم دو روی :

از مژه گرد مـردم چشمت بود حصار
یعنی که بندره سوی مردم ز چار سوی

زین مردمان بی سر و پـای سیاهکار
مردی و مردمی نکند مـرد آرزوی

از پاك چشمی تو **سپنتا** همین بس است
کز اشك هجر یـافته صد بار شستشوی

اصفهان دیماه ۱۳۱۹

پرورش افکار ! (۱)

غم عشق تو ازاین بیش عیان نتوان کرد — شرح این راز نهان باهمگان نتوان کرد
تا که آن نور بصر گشت نهان از نظرم — دیده را منع ازاین اشك روان نتوان کرد
چکنم ؟ گر نکنم شکوه ز دور گردون — شکوه امروز چوازدورزمان نتوان کرد
به که در پرده کنم درد دل خود باساز — آشکارا چو بکس راز نهان نتوان کرد
این زمان جز که بپای خم می گردد پیر — استفاده دگر ازفکر جوان نتوان کرد
هر که شد گوشه نشین همچوخم باده ومن — خارجش هرگز از این کنج امان نتوان کرد
همنشینی چوخم باده چو پا برجا نیست — تکیه برهیچ بجزخم گران نتوان کرد

تا **سپنتا** زده در میکده جامی ز شراب
منعش از پیروی پیر مغان نتوان کرد

اصفهان ۱۳۱۸

چند

ای دل بوالهوس اندر طلب کامی چند — بهرخود هرطرف آماده کن دامی چند
زبزرگان جهان با همهٔ عزت وجاه — نیست برصفحهٔ تاریخ بجز نامی چند
چند روزی که بود نوبت تو نیکی کن — که نیرزد ببدی سربری ایامی چند
خنك آنکو سحر ازخواب بشادی خیزد — سر ببالین بنهد با دل خوش شامی چند
تا ترشرو نشده ساقی دور گردون — کام شیرین کن ودرمیکده زن جامی چند
همسر دخت رزم زآنکه نخم پخته دل است — تا که فارغ شوم ازهمسری خامی چند
بچمن گر گذری باد صبا موسم گل — ببر از مرغ قفس باز تو پیغامی چند

شور وغوغای جهان دید **سپنتا** زین روی
هان غنیمت شمرد ساعت آرامی چند

---

(۱) این شعر در جواب نامه یکی از دوستان که عضو وزارت فرهنگ بود و در موقع «پرورش افکار» که بطرزناهنجاری شروع شده بود مرا بتهران دعوت کرد تا بخدمت فرهنگ وارد شوم ضمن عذر از انجام تقاضای ایشان نوشتم .

نمی بینم

بتن چو محرم خود پیرهن نمی بینم
بدان که پیرهن از بهر تن نمی بینم

سزاست گر بدرم پیرهن بتن زیراك
دو رو چو پیرهن خویشتن نمی بینم

بضرب تیشه چو نشکافت فرق خسرو را
هنر ز خود کشی کوه کن نمی بینم

بهای قطره خونی که ریزد از فرهاد
هزار خسرو شیرین دهن نمی بینم

در این محیط بجز فتنه و سیه کاری
اگر که چشم تو دیده است من نمی بینم

بجز ریاست ومال و منال وثروت وملك
برای بیوطنان من وطن نمی بینم

دلم بسوخت که یك همزبان روشندل
بغیر شمع در این انجمن نمی بینم

بجز سکوت صلاح هزار دستان را
میان غلغل زاغ و زغن نمی بینم

عجب مدار اگر گل بچشم من شد خوار
که رنگ مهرووفا زین چمن نمی بینم

رفیق قافله و رهنمای مردم را
بغیر دزد و بجز راهزن نمی بینم

خوش آن کسی که شود بامحیط خود همرنگ
در این محیط که جز مکر و فن نمی بینم

سخنور است **سپنتا** اگر در این ایام
از آن سراست که اهل سخن نمی بینم

مرداد ۱۳۲٤

تنها مانده ام

هرچه رفتم ، باز برجا مانده ام
هرچه کوشش کرده ام ، وامانده ام

هرچه گشتم بیشتر در اجتماع
بیشتر دیدم که تنها مانده ام

سخن!

سخن بـا سخن دان معنی شناس
بگو تا سخن را بـدارند پـاس

چو بینی که گفتـــــار ناید بکار
فرو کش زبان مهر بر لب گذار

نیوشنده را نیست چون گوش هوش
همان به که ماند سخندان خموش

قلم در کف مـــــرد بسیار دان
چه سود ار نخواند کسش داستان

نباشد چو یـــــارای گفتار راست
خموش ار بماند سخندان سزاست

زبان را چو یـارای گفتار نیست
بگفتار، گر کس خریدار نیست

همان به زبـــــانت بماند بکام
چو شمشیر پنهـــــان بزیر نیام

گهی با بدان پرده پوشی به است
بر ژاژ خـایان خموشی به است

که جنگ آزموده گه انتقــــــام
بموقع کشد تیغ را از نیــــــام

خانقاه! (۱)

گر طالبی که سالك راه خدا شوی
باید زهر طریقه و مسلك جدا شوی

هر جا که قید ما و منی سد راه شد
بیهوده ره مپوی که گمره چوما شوی

ترسم که از جهالت تـو پیر خانقاه
برگ و نوا بسازد و تو بینوا شوی

خودرا گدای کوی طریقت بخواند پیر
تا او بسیم و زر رسد و تو گدا شوی

دردا که رهبرت زتـو گمراه تر بود
کن پیروی زدل که توخود رهنما شوی

گردد شراب صافی عشق ارتورا نصیب
ای جام دل چو آینه گیتی نما شوی

گوئی خدا شناسی ونشناختی خودت؟
با خلق گر یگانه شوی بـا خدا شوی

از من بپرس سر حقیقت، بهیچ کس
بیگانگی مکن که بحق آشنا شوی

رستی ز بحث شیخ **سپنتا** بهوش بـاش
بگذر ز خـانقاه که دور از بلا شوی

مرداد ۱۳۲۰

---

(۱) بدوستی که فریب ریاکار خانقاه نشینی را خورده بود.

قدر معلم

چه خوش گفت دانندهٔ هوشیار — که به از پدر باشد آموزگار
پدر گر تن کودکان پرورد — معلم دل و فکر و جان پرورد
پدر گر تن خاکی آرد ببار — دهد پاکی روحش آموزگار
پدر دست ما بهر تا تا گرفت — بخردی تن ما ازو پا گرفت
معلم کند دستگیری ما — خود از کودکی تا به پیری ما
شنیدم لب مرد بسیار دان — چنین گفت روزی که شد درفشان
که از کودکی دارم این افتخار — که بوسیده ام دست آموزگار
مرا گر پدر زود رفته زسر — معلم ولی بود همچون پدر
چراغی برافروخت در جان من — که شد روشنی بخش ایمان من
خوشا روزگار دبستان ما — که دیگر نیاید بدوران ما
خوش آنگه که شوری بسر داشتیم — بسر شور علم و هنر داشتیم
خوش آنگه که ما را دلی پاك بود — تن سالم وجسم چالاك بود
چه شبها سحر گشت کز رنج خواب — دوچشمان ما خفت روی کتاب
چه شبها بتحصیل شد بامداد — مگرچند سطری بماند بیاد
خوش آنگه که یاران دلجو بدیم — بیك میز همدرس و همخو بدیم
هنوزم بگوش دل است آن بیان — که میگفت قدر معلم بدان
من اندرز استاد دارم بیاد — که دانم ز دل قدر هر اوستاد
من آن گفته را کردم آویز گوش — تو هم پند استاد از من نیوش
در این روزگاران پر گیر و دار — وجود معلم غنیمت شمار
جهانرا کنون گیر و داریست سخت — بغوغا کند راه گم ، تیره بخت
کسی کو بدامان اهل هنر — زند دست ماند کنار ازخطر

بیمار و پرستار

هنوزم بیاد است آن تیره شام
که بیمار بودم در آغوش مام

زتاب تبم رفته تاب و توان
پدر نبض من دید ومادر زبان

پر از اشگ بد چشم بیدارشان
ببالین من ناله بد کارشان

اجل بود آنشب ببالین من
که ممتد کند خواب سنگین من

ندانی ببیمار آشفته حال
فزون مینماید شبی را زسال

بغلطد زپهلوی چپ چون براست
درازا چو سالی بر آن بینواست

خصوصاً چو بیمار شب زنده دار
بود مستمند و فقیر و نزار

ببالین بیمار بی سیم و زر
بود شمع امید کم نور تر

میان یکی کلبه نمناك و تنگ
پرستار مرگ است وداروشرنگ

دو دیده بطاق و دل اندوهگین
بود خشت بالین و بستر زمین

نه کس دستگیرد که بنشاندش
نه کس بر گلو آب بفشاندش

تو کز کاخ خود پای ننهی بدر
کجا داری از مستمندان خبر

توخوش خفته بر بستر پرنیان
چه دانی زبیمار آشفته جان

بگل خفته را گر دلی عاقل است
در اندیشه خفتگان درگل است

سلامت نباشد دل مرد و شاد
گر از دردمندان نیارد بیاد

پرستار بیمار در شام تار
بود به ز زهاد شب زنده دار

دو زانو که خم بر سر بستر است
زصد سجده درنزد حق بهتراست

اگر جرعه آبی دهی نیمه شب
ببیمار آشفته از درد و تب

به از آنکه از دیده سیلاب وار
بگریی همه شب بر کردگار

فلك با تو خوش داد گررخ نشان
تو در ناخوشی باش یار کسان

ندانی که بیمار زار غریب
چسان بنگرد چون ببیند طبیب

طبیب دل مرد بیمار باش
ببیمار یار و پرستار باش

بدرد دل دردمندان برس
اگر از تو ماند همین است وبس

کجاست ؟

گم شد رهم بمیکده پیر مغان کجاست
بارغمم گران شده رطل گران کجاست

بلبل زطعن زاغ بگلزار شد خموش
گل‌خوارشدبطرف‌چمن‌باغبان کجاست

کشتی شکسته ایم و امید نجات نیست
گیرم وزید باد ولی بادبان کجاست

ای خواجه حال خسته دلان پرس پیش از آنك
پرسند دیگران بتمسخر فلان کجاست

بین از شکاف طاق مدائن گشوده لب
مزدك بطعنه گوید انوشیروان کجاست

کالا ربود دزد و گرفتار کاروان
بانگ‌جرس که‌فاش‌بر آردفغان کجاست

غافل شده است قافله سالار آنچنان
مانده‌است بیخبر که ره‌کاروان کجاست

طبع روانت از چه **سپنتا** چنین فسرد
با این روان غمزده اشك روان کجاست

خر نبینم !

شود روزی که زور زر نبینم ؟
بر زر زاری مضطر نبینم

شود آیا دگر هر بی سر و پای
بر این مردم سر و سرور نبینم

شود آیا دگر آزادگان را
بسان برده فرمانبر نبینم

نبینم خشك مغزان دنی را
دگر چشم یتیمان تر نبینم

زخون خلق دست زر پرستان
شراب عیش در ساغر نبینم

بر این خاك طلا و نفت و معدن
برهنه پای سرتاسر نبینم

گروهی تشنه لب حیران و نالان
بر این دریای پهناور نبینم

چه خوش درباغ وحشی جا گزینم
که بینم گرگ، اما خر نبینم

مگو بد از خران چون بین خرها
خر بد خواه خیره سر نبینم

سپنتا هر که از فهم و خرد بیش
بزد دم ، من از او خر تر نبینم

دارم !

پروانه صفت بر جان از غم شرری دارم
میسوزم و میسازم تا بال و پری دارم

من بی‌خبرم ازخود ، وزبی‌خبری باشد
گر بیخبری گوید از خود خبری دارم

دیدار جوانانم آشفته کند خـــــاطر
از دورجوانی چون ، پیرانه سری دارم

بیمایه در این بازار بس سود برد لیکن
من با همه سرمایه ، اینجا ضرری دارم

در جمع نظر بازان ، من بینظرم زیرا
کوته نظری بینم هر جا نظری دارم

گرسربسرم بنهد هر بی سر وپا لیکن
در بی‌سر و سامانی سامان و سری دارم

بر کار گری گریان‌زدخنده‌و گفت‌ارباب
ازاشک‌ورخ‌زردت‌من سیم وزری دارم :

خوش کار گرش گفتا گردرو گهر داری
من نیز سر افرازم پـاکی گهری دارم

از تیر گی روزم تو شـادی و من شادم
کز بعد شبی تیره روشن سحری دارم

خوش‌واعظ خشکی گفت بازاهدتردامن
کزخشکی سرباشد گرچشم تری دارم

با جـام می گلگون میگفت **سپنتا** دوش
زین جامعه خونخوار خونین جگری دارم

اینهم برای یك قطره !

دانی صدف شود چـو نگهدار قطره ای
گیرد چوجان ببر در شهوار قطره ای

باران نوبهـار کجا اشگ من کجـا
دریـا شودگهی نکند کار قطره ای

دل صاف دار از آنکه صدف گر نبود صاف
هرگز نشد زفیض سزاوار قطره ای

من قطره ام تو موج وفائی بمن بساز
موج عظیم نیـز شود یـار قطره ای

اشکم بدامنت چو فروریخت ، وامریز
گلبرگ را گران نکند بار قطره ای

دل ازغم تو قطره خون شد ، زدل شنو
تا با تو بازگوید از اسـرار قطره ای

موجی اگر رسید **سپنتا** عجب مدار
درخویش محو اگر کند آثار قطره ای

مرا دل سوی آن گل گشت مایل
تو گو در آن نشان از دلستان است
گلی خوشرنگ چون بـال فرشته
گلی کزسادگی در آن نشان است
بپرسیدم زیاری نـــام آن گل
بگفتا این «گل بومادران» است (۱)

نگاه مادر

آن برق که سوزنده چو آذر باشد
یکدم نظرش بجـان برابر باشد
آرام دل و راحت جان می بخشد
دانی چه بود؟ نگاه مـادر باشد

چه کنم؟

لب گر ازشکوه دراین بزم نبندم چه کنم؟
شمع آسا ، اگر از گریه نخندم چه کنم؟
سر مینا چو گشایم ، غم دل بگشاید
دل غمدیـده بمینای نبنـدم چه کنم؟
گهر خویش شنـاسم نشناسند ار خلق
سر بازار خزف گر نخرندم چه کنم؟
بسکه چون شمع بهرجمع بسوزم ، یاران
همچو اشك از نظرخود فکنندم چه کنم؟
چه کنم ؟ هرچه بگویم نپسند ند همه
و آنچه‌خواهندهمه،من نپسندم، چه کنم؟
یار پرسید ، **سپنتا** زچه سوزی ؟ گفتم :
بر سر مجمر عشق تو سپندم ، چه کنم؟

تیر ۱۳۲۸

---

(۱) من زیر دست مادر ودائیم تربیت شده ام ومادرم بود که پس از مرگ دائی مرا پرورش داد در تربیت اخلاقی وپرورش روحی مدیون او هستم درسال ۱۲۵۳ شمسی درشیراز متولد و در ۲۲ اسفند ماه ۱۳۲۱ در اصفهان فوت کرد و در آرامگاه سپنتا در تخت پولاد مدفون است .



بیاد مادرم
برای نصیحت
بآنها که مادر
دارند

بمادر گر جـوانی سرگران است — نداند قدر مادر ، چون جوان است
نداند قدر تـا زنده است مـادر — چومادر رفت : آنگه قدردان است
چو فرزندی نشیند بر سر خوان — نینـدیشد که مـادر میهمان است
دریغ ، آنگه شود چشم دلش باز — که‌مهمان‌رفته‌وبرچیده‌خوان است
دو روزی را که در آغوش مامی — بدان دوران آسایش همان است
ز نور او دل و جـان دار روشن — که مادرچون چراغ خاندان است
چراغ خانه چون گردید خـاموش — تراخامش چراغ جسم و جان است
مرا در اصفهان چون مرده مادر — هنوزم دل اسـیر اصفهان است
بپوشید ار چه چشم از من ولیکن — بیادم آن دو چشم مهربان است
که هر گه چشم پرمهرش نظر کرد — بروی من ، بدیدم شادمان است
بود هرچند فرزندی توانـا — چو مادر رفت از سر ناتوان است
مرا مادر چو رفت از سر بدیدم — دلم تنها ، سرم بی سایبان است
رفیقانم سوی بستان ببـردند — تسلی بخش دل چون بوستان است
در آن بستان بدیدم من بهرسوی — گل سرخ و بنفش و ارغوان است
میان آنهمه گلها گلی بـود — که‌شرحش‌خارج‌ازوصف‌وبیان است



موی سپید (۱)

سپید گشت اگر چند تار مو بسرت — سپید تر بود از موت پاکی گهرت
سپید در همه رنگی نشان بی‌رنگیست — بدین نشانه چه‌حاجت‌بود بزیب وزرت
چه روز ها بشب آمد کنار گهواره — چه‌شامها که‌سحر شد، نخفت‌چشم ترت؛
بپاس آنهمه بیداریست ، گر افشاند — بموی پر تو سیمین ، ستاره سحرت
تو **گوهری** چه‌عجب **گوهر**ار سپید بود — سپیدی است نشانی زپاکی گهرت
بهمسری منت موی سرچو گشت سپید — بچند موی طبیعت نهاد سر بسرت
نهال باغ منی ، در بهار عمر سرت — سپید گشت، بود چون شکوفه بارو برت
همای بخت منی چون، عجب ندارم اگر — سپید وهمسر بخت من است بال و پرت
حکایتی است زیك عمر رو سپیدی تو — اگر در آینه افتد بموی خود نظرت

قسم بموت **سپنتا** بقــدر یك سر مــوی
نگشت منحرف اندر قیاس بــا دگرت

اصفهان ۲۹/۲/۷

---

(۱) این شعر را بمناسبت سپید شدن موی همسر عزیزم « گوهرتاج » که در زنــدگی مدیون محبتها ومواظبت های اوهستم سروده ام و چون درمقابل سی‌سال صمیمیت وسازگاری

مضراب ساز!

ساز مینالد و مضراب بدست دگر است
ساز ومضراب زدستی که زند بیخبراست

نغمه ناساز اگر گشت چه تقصیر ازساز
گوشمالش‌چه‌اثر آنکه‌ورا گوش کراست

ای که‌در کاسهٔ سرذوق وبدل شورت‌نیست
بین‌در این کاسهٔ چوبینه‌چه شوروشر راست

بشنو از ساز که با زیر و بم نغمه خود
گویدت نیك وبدوزیروزبردر گذراست

گاه با نغمهٔ شهنـاز همایون فال است
گه ببیداد و مخالف زپی شوروشراست

سربزانوی توچون‌تار نهدنیست بخواب
همچوچشمان تو بس‌فتنه‌ورا زیرسراست

سوز دیرینه دل ساز زنو ســــازکند
بدل آن ناله نشیند که زسوزجگراست

چند درپرده بگویم سخن ازساز، ایکاش
بدرم پرده که صدراز بهرپرده ، دراست

عشق توگر بسرساز نباشد، زچه روی
درشب هجر تو هم نالهٔ مرغ سحراست

رشته ساز چو بـا رشتهٔ دل پیوندد
در شب تار زگیسوی تو آشفته تراست

در پس پردهٔ بزم تو **سپنتا** چون ســاز
بندبندش همه در خدمت وبسته کمر است

اصفهان آذر ۱۳۲۸

منظر فقر وغنا

کودکی گرسنه نـانی درکف
سگی آن نان بربود وبگریخت

طفل از فرط غم افتـاد زمین
پنجه برخاك زد واشك بریخت

بانوئی نیز از آنجـا بگذشت
رشتهٔ گوهرش از سینه گسیخت

دانه هـای در و مروارپـدش
برزمین ریخت وبا اشك آمیخت

منظر فقر و غنــــا چشمم دید
اشك آمیخت چو با مرواریــــد

تحصیل در خارجه (۱)

گر ز«بستن» خبری جانب بستان آید — مژدگانی دهمش جان که زجانان آید
ایخوش آن مرد هنرمند که ازعشق وطن — با ره آورد هنـر جانب ایران آید
این ره آورد برای ره آیندهٔ مـــا — با دو صد گنج گهر همسر و یکسان آید
زآنکه آید چوکلید هنر و علم بچنگ — گنج در دست هنـرمند بس آسان آید
دارم امیــد که ازکشور بیگانه بملك — آنچه شایسته این خلق بود ، آن آید
دورهٔ خدمت خلق و وطن آغـاز شود — دور تحصیل تـو روزی که بپـایان آید
بزدایند جوانان ز وطن ظلمت جهل — کشور از فکرجوان روشن وتابان آید
عالم پیر جوانبخت شود از سر نـو — رشتهٔ کار چو در دست جوانان آید
صنعت و علم بهرجای نهد پا ، آنجا — کار هر بی سر و سامان ، سرسامان آید
جهل هرجا که کند رخنه شود ویـرانه — علم هرجا رود ، آبادی و عمران آید
مملکت میشود از مردم دانـا آبـاد — آنچه آید بسر ملك زنـــادان آید
گرچه‌افسرده شودروح جوان‌چون‌بیند — با صد امید ، سوی خانه ویران آید
لیك باید پی آبادی آن کوشش کرد — کوششی سخت که اندرخور مردان آید

نفست گرم چنان است **سپنتا** گوئی
شعر تو شعله صفت از دل سوزان آید

اصفهان ۱۳۳۱

خورشید گرفت

ساقی فلك جـام زجمشید گرفت — عیدی زر سرخ در شب عید گرفت
گردید خمیده و هلال و دلخون — چون‌ماه‌رخ‌تو دید ؛ خورشید گرفت

اصفهان ۳۰/۱۲/۵

---

(۱) در مراجعت آقای مهندس عبدالله بزرگزاد برادر خانم و دوست بسیار عزیزم از « بستن » آمریکا

بعد مادر ! (۱)

بعد مادر ، تو مادرم بودی — مادر مهر پرورم بودی
در شب تار زندگانی سخت — کوکب نیك اخترم بودی
با توگنج گهر بشد در خاك — زآنکه گنجور گوهرم بودی
در گلستان زندگی یك چند — شاخهٔ سایه گسترم بودی
سایه ات بود نیز بر سر من — زآنکه سرور بهسرم بودی
در بلا یا تسلیم دادی — در غم و رنج یاورم بودی
گل کوکب بدی و پژمردی — تاکه پرپر شدی برم بودی
تا دم واپسین چو آئینه — بودی و در برابرم بودی
دیدن آن جمال روحانی — کاش دیگر میسرم بودی

هر که شد همدم سپنتا رفت
گوئی اینسان مقدرم بودی

۱۵ خرداد ۱۳۳۱

دانا کیست؟

نادان تراز آنکه گفت میداند کیست ؟ — وآن علم که بی‌تجربه کس داند چیست؟
آنکس که زهرتجربه چیزی آموخت — داناست ولی مدعی دانش نیست؟

او چیزی جز شرمندگی و این شعر ندارم باو تقدیم میکنم - وقتی بانوی دانشمند خانم ملك زاده بیانی که مقام علمی ایشان درباستانشناسی مایهٔ افتخارما وجامعه بانوان ایران است این شعر را در جلد اول کتاب من خواندند ضمن نامه ای در بارهٔ آن چنین اظهار نظرکردند : « شعر موی سپید بطوری مرا مجذوب کرد که مدتی با مادرم راجع بآن ببحث پرداختیم و در لطافت تنظیم آن و ابتکار درصنعت شعر وظرافت طبع سخن گفتیم تصور میکنم که بعد از خواندن این شعر هرخانمی خواستار چند تار موی سپید بشود »

(۱) در مرگ مادر همسرم (بانوکوکب بزرگزاد)

هدف کرد دل را اگر تیر دشمن — بد آن تیر از ترکش دوستانم

زدشمن عجب نیست قدرم نداند — دریغا دهد دوست هم رایگانم

چه‌خوش گفت‌درویش آشفته‌حالی — دهان گر ببندم ببندد دکانم

من ار لب ببندم ، عدولب گشاید — دهان گر گشایم ببندد دهانم

نهم در نیام ار که تیغ زبان را — ببرد دهانم زتیغ زبانم

زیان مرا خواهد از کینه توزی — وگرنه چه سودش بود از زیانم

کناری نهندم بود گر که سودی — زیانی چو در کار باشد ، میانم

زمن سربلندند آنها تو گوئی — برای ترقیشان نردبانم

بهر بی سر و پا سرم خم نگردد — زسرسختی‌است،ارچنین‌سر گرانم

من آنم که مانند سندان روئین — زپتك حوادث شده سخت جانم

ندیدی اگرجنگ روئین تن اینك — مرا بین ، من آنم ، من آنم

سبکبارم اینك که بارم گران شد — زبس غم فزون شد دگر شادمانم

نه از بخت نالم، نه ازدور گردون — نه آشفته از گردش آسمانم

ازایرا که دانم دراین گیر وداران — گرفتار چنگ محیط و مکانم

محیطی که هرروز هررنگ گیرد — بدان‌رنگ‌ونیرنگ خواهدچنانم

محیطی که‌خواهدبپستی‌چودونان — کند خم کمر سوی هر آستانم

محیطی که کرده‌است پیرم‌زسختی — محیطی که فرسود فکر جوانم

چنان‌عرصه را تنگ برمن گرفته — که در تنگنا گوشهٔ اصفهانم

نه‌تیغم که‌خون‌خوردنم‌خوی باشد — نه گنجم که در کنج ویران نهانم

نه لعلم که ازخون دل سرخ رویم — نه زرم که در بوته امتحانم

کجا سر بحکم محیط اندر آرم — که برخویش‌فرمانده‌وحکمرانم

سخن بد زهندوستان نی غم دل — غم دل بپیچاند از آنجا عنانم

بیاد هند (۱)

فسرده روانم غم دوستـــــانم
غم دوستــــــانم فسرده روانم

غم رنج یــاران گرانتر نمـاید
ز رنجی که بردم من از دشمنانم

فسرده روانـم چو بینم بحیلت
مگس وار گردم دغـل دوستانم

دغل دوستـانم چو آیند گردم
بپندار آنان بسی نـــاتوانم

بسی نـاتوانم بحیلت ، ولیکن
بصدق و صفا همچو پیل دمانم

زصدق و صفا بس بود یـادگارم
چو پیل آید ار یاد هندوستانم

زهندوستان هر زمان یـاد آرم
اگر در غم و عسرتم ، شادمانم

از آن سر زمین وفا و محبت
جز از مهر و نیکی نبد ارمغانم

چویك جرعه نوشیدم از آب گنگا
خروش آمد از قلزم بیکرانم

خروشی که گه از پیام کریشنا
گه از رام و سیتا بزد داستانم

برافراشت از بحر هندم بگردون
بکشتی فکــرت همی بادبانم

مرا جان ودل داشت سرمست وخرم
بسی رنگ و بوها در آن گلستانم

دریغا که تا آمدم سوی ایران
جهان کرد در خانه بیخانمانم

مرا طوطی هند شکر شکن بد
ولی تلخکامی بـد از بلبلانم

در آن بوستان شادمان شد دل من
غم آمد پی غم در این آشیانم

کنون چند گاهیست در کنج عزلت
ز غم سخت افسرده طبع روانم

نیرزد بیك عمر شادی که گردون
حوالت بدونان کند یك دونانم

مرا استخوان خرد دارد زمانه
که پندارد م صاحب استخوانم

بلب خنده دارم که این کینه توزان
نگردند شـادان زسـوز نهانم

مرا دل بسوزد بر آنها و آنها
بخندند غـافل تمسخر کنــانم

---

(۱) این شعر یادگار زمانیست که ازحق شکنی های محیط وبیوفائی دوستان با منتهای سختی و ناراحتی در اصفهان میگذراندم

تبریك عید !! (۱)



مبارك بـاد عید آن جـوانمرد | که ازمهرش شود گلگون ، رخی زرد
بهشت اردیبهشت آن کسی بـــاد | کــز او گردد بفروردین دلی شـاد
ز شــــاخ گل نشاط دل پذیرد | کسی کافتاده ای را دست گیرد
نشاط خاطرش شبنم پذیــــرد | کسی اشك یتیمی گــــر زداید
دلی گرم است از خورشید نوروز | که بر افسرده ای گردد دل افروز
بود نوروز بر آن کس خجسته | کــه بر بـالین بیمـاری نشسته

(۱) این شعر هم برای خود تاریخچه ای دارد نوروز سـال ۱۳۳۲ شمسی هنگامیکه فقرای اصفهان درمنتهای سختی وپریشانی بامرگ دست وگریبان وچند تن متمول وصاحبان کارخانها سرمست درآمد سرشار خود بودند ، کارت تبریك !! نوروز من عبارت بود ازعکس و شعری که در این صفحه می بینید و توزیع این کارت درآن زمان موجد تفسیر ها شد حتی یکی از حسودان نادان آنرا بتحریف ترجمه و با تفسیر مزورانه ای به بیگانگان فرستـاده خواست احساسات مرا طور دیگری نزد آنها تعبیرکند و باین وسیله مدتی اسبـاب زحمت برای من فراهم ساخت ، رباعی ذیل را بآن مناسبت سرودم : ـ

دردا که غم وطن ، کنون افسانه است | دشمن زپی خرابی این خانه است
بیگانه بـدست خود کند ریشهٔ ما | افسوس که خویش بدتر از بیگانه است

خوشا گر سوی هند افتد گذارم بجانان برم ارمغان نیمه جانم
خوشا گر ندائی بر آید ز هندم سمند سعـــادت شود همعنانم
بملکی که اهل دلی هست آنجا زبان دل آنجـا بود ترجمانم
هنوزم بود گوش جـان پر ز آوا ز«گیتار»۱ و«گیتای»۲ برهمنانم
بگیرم چو دامـان هیمالیا را بگرید بدامـانش چشم روانم
سپنتا نشان گیرد از هنـد و گوید
خوش آنجا شود محو نـام و نشانم

۱۳ آبان ۱۳۳۱

صافی و درد

مرا شیشه می چـو میداد پیر همی گفت این نکتهٔ دلپـذیر
که درد و می صاف درشیشه بین یکی بر فراز و یکی ته نشین
ولی شیشهٔ می بجنبد اگـــــر بجز درد نـاید دگر در نظر
بهر جا سیه کار بـاشد فزون شود روز صافی دلان تیره گون



منم آن می ناب با درد جفت که پیر مغـانم بمیخانه گفت
ولیکن چنانم محیط است تار که این صافی دل نیاید بکار

(۱) آلت موسیقی که سرود های مذهبی هند با آن نواخته میشود
(۲) کتاب مقدس هندوها



در کنار خزر

دریـا کنار یـاد من آرد جوانیم — موج امید و جزر ومد زندگانیم
موجی که سر بسنگ زد ازپافشاریش — سرسخت همچومن بودازسخت جانیم
مرغ سپید بر روی امواج نیلگون — بدهد ز رهگذار جـوانی نشانیم
وآن سایه روشنی که زامواج‌شد پدید — آرد بیاد دور غم وشـــــادمانیم
مرغان در بدر روی دریا ، بخاطرم — آرند، روز سختی و بی خانمانیم
آن تیره‌مه که برروی دریاست گوئیا — آه دل من است زسوز نهـــانیم
وآن پاره پاره ابر، بیاد من آورد — فکـــــر بلند وآرزوی آسمانیم
یاد آیدم زدیدن قایق بروی موج — امواج حادثات که ناتـــــوانیم
وآن ابرهای تیره وباران موج خیز — بـا طبع خسته یـاد دهد درفشانیم

دیدم بدی زبسکه **سپنتا** زهر کسی
بیهوده نیست ازهمه کس بدگمانیم

رامسر ۲۸ شهریور ۱۳۳۲

آئین یکرنگی

در مدرسه با زهد فروشان منشین — چون فضل فروشند بهم ازره دین
در میکده مستان خرابـات نگر — آئـین بـرادری و یکرنگی بین

شود درمان جان دردمندش کند از زانوی خود سربلندش
لب غنچه بخندد بر جمالی که خندد بر رخ افسرده حالی
گرفتم روزگار تو بکام است در این ماتم سرا شادی حرام است
کجا با چشم نرگس خوش نشیند کسی کاو خلق را بیمار بیند
بگرید چشم چون ابر بهاری چو بیند چشم ها گریان بزاری
بفصل لاله گردد دل پر از داغ اگر افسرده رو آرد سوی باغ
گرفتم گر زغفلت شادمانی چه شادی کرد اینجا، میتوانی؟
شکوفه پر زشبنم در بهاران دهد ساغر بدست میگساران
ولی دستی بگیرد جام می شاد که باشد در محیطی شاد و آزاد
میان عده ای عور تهی پای چه میبالی برنگ وبرق دیبای!
چو آوای همه ناساز بینی چه بانگ سازگار از ساز بینی
بفکر چارهٔ بیچارگان باش سر و سامان ده آوارگان باش
زطوفان حوادث دور مگریز در این دریای طوفانی درآویز
تو گر شادی محیط تو غم افزاست چو گردت غم‌بود، غم درتو پیداست
غم مردم غمت در کار آرد محیط غم فزا غم بار آرد

محیطت گر بود شاد و دل افروز
بود هر روز بر تو عید نوروز

اصفهان نوروز ۱۳۳۲

هرجا

هرجا که سری است، سری ازیاری هست
هر جا که دلی است، درد دلداری هست
هر جا لب لعلی است، بود دلخونی
هرجا خم زلفی است، گرفتاری هست

ستیز خانگی در دوره ای هست
که جنگ باختر باخاوری نیست

چو دوران کهن این اختلافات
بغیر از نعمتی و حیدری نیست

چسان گویم بآخوند ریاکار
که ابراز حقیقت کافری نیست

نشاید گفت با گمراه کجرو
تو را در خور طریق رهبری نیست

پی این رهبر گمراه رفتن
سرانجامش بغیر ازشدری نیست

سپنتا در محیطی کز تباهی
ره یاری و رسم یاوری نیست

کنار خم می با کوزه خوش باش
جز این فوت وفن کاسه گری نیست

دلداری نباشد

مرا دیریست دلداری نباشد
دگر با دل سر وکاری نباشد

عجب دارم که آزارم دهد دل
اگر بهرش دل آزاری نباشد

چه سود از نم نم ابر بهاری
اگر چشم گهرباری نباشد

اگر دل را نشاط و شادمانی
نباشد ، غیر سرباری نباشد

مرا دیگربسر شور وشری نیست
نشاط و شوق سرشاری نباشد

همه گلهای گلشن بی رخ دوست
بچشم من بجز خاری نباشد

بود طبع **سپنتا** گرچه سرشار
ولیکن حال گفتاری نباشد

۱۲ اردیبهشت ۱۳۳۳

راستی

پندی دهمت بجان فراگیر
آزاد شو از کژی و تزویر

تا راست نگشت پای تا سر
هرگز بهدف نمیرسد تیر

حس داوری نیست

میان نیك و بدگر برتری نیست　　عجب نبود که حس داوری نیست
در این جا جز بمیزان زر و زور　　تمیـــــــــزمهتری و کهتری نیست
عجب نبود دکان‌گر بسته دارم　　متاعم را کسی چون مشتری نیست
خزف با گوهر ار یکسان نماید　　در آن بازار جای گوهری نیست
در این آشفته بازار ار زرت هست　　محك‌چون‌نیست‌جای‌زرگری نیست
برای سیم و زر سرمایه امروز　　بغیر از فتنه و حیله‌گری نیست
همه چون تیغ خون آشام و کجرو　　یکی روشن نهاد و جوهری نیست
تهی مغــــــزان نمیدانند ما را　　بود سودای سر ، سوداگری نیست
اگر اسرار دونان سرسری گشت　　ولی سر سرما سرسری نیست
مرا بر دیگران فرماندهی بود　　زهر فرمانبرم فرمانبری نیست
زپا انداختن بی دست و پــــــا را　　برای سرفرازان سروری نیست
بتهمت خلق را بد نـــــام کردن　　دلیل مردی و نام آوری نیست
کسی را نبود از هر تهمتی باك　　که جرم افترا بر مفتری نیست
مگر مام وطن نا مهربان است　　بفرزندانش مهر مادری نیست
که در این ملك راه سربلندی　　بجز با پستی و خیره سری نیست
گلی در این گلستان نیست امروز　　که‌درچشمش‌جهان نیلوفری نیست
ولی خار ره مردم عزیز است　　که‌کارش هیچ جزپرده دری نیست
اگر بـــــازاست میدان وقاحت　　ولی میدان باین پهناوری نیست
عنان زین استران گیرند آخر　　که دیگرجای رقص استری نیست
بگوشم این دهل های تهی را　　بغیر از نغمهٔ نوحه‌گری نیست
ز بد بدتر شود هر روز اوضاع　　برای‌کس امید بهتری نیست

بیستون صورت دارا بدل خود جـا داد
اثر پاش چو بر دیده و دامان دیده

نقش رستم بنگر با عظمت مانده بجای
زآنکه ستخوان دلیران بستودان دیده

تخت جمشید برافراشته سر گوید باز
داستانها که زدوران نیـــاکان دیده

نقش شاپور که امروز چوزندان بلاست
امپـــراطور رم افتـاده بزندان دیده

شوش از دوره ایلام رسد تـا اسلام
زتمدن بسی آثـــار درخشان دیده

همچو فردوسی و سعدی ونظامی ایران
اهل علم و ادب ومرد سخندان دیده

آبدیده است همی آهن ایران زیراك
پتك ظلمی که وطن‌دیده نه سندان دیده

این همه دیده وطن ، لیك زفرزندوطن
نسزد خفته و رؤیـــای نیاکان دیده

بهر آینـده ببـاید زگذشته عبرت
چند گویم که چنین دیده وچندان دیده

مملکت مردعمل خواهد وفرزند رشید
چه کنم روزی اگر سام نریمان دیده

باید از علم وعمل گنج گران گرد آرد
دل مکن شاد که گنجور شپیکان دیده

باید ایـران گرو وام نگردد کم گوی
تاج از قیصر و فغفور گروگان دیده

سیستان زآب روان میشود آباد چه سود
زابل گرسنه گر رستـــم دستان دیده

مفتخر باش زدوران کهن لیك امـروز
فکرخود باش که دنیا بسی آنسان دیده

باش مشکوك زآینده مشو غره که چرخ
هر که را غره بخود دیده پشیمان دیده

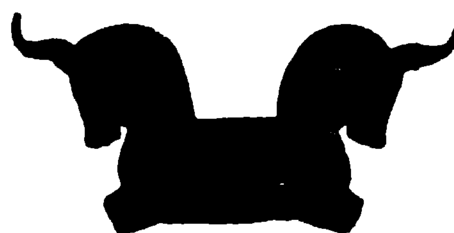
بگذشته نشود غـره **سپنتا** پس از این
زآنکه زیر و زبر دهر فراوان دیـــده

اصفهان ۱۳۳۲

سیگار

حیف است که سیگار بلب یار نهد
آتش بروی حریر گلنـــار نهد

آن داغ که بر لبانش سیگار نهد
داغی است که دلبر بدل زار نهد



آنچه ایران دیده

مام ایران ستم و ظلم فراوان دیده — رنجها برده زیان کرده وخسران دیده
دامن مادر ایران شده از خون گلگون — جنگ رم دیده وخونریزی یونان دیده
ظلم چنگیز کشیده است وستمهای عرب — ترکتازی مغول حمله افغان دیده
ز هخامنشیش بس عظمت مانده بیاد — قدرت دورهٔ اشکانی و ساسان دیده
شفق کشور ما سرخ ندانی از چیست ؟ — بسکه آغشته بخون کوه و بیابان دیده
ابر برخاك وطن گرید ازآنرو که بسی — بر مزار شهدا دیدهٔ گریان دیده
کشتی مملکت ماست که در قلزم دهر — بارها جزر و مد و وحشت طوفان دیده
دیده گه خسرووشیرین و گهی شیرین را — همچو روز وطنش طره پریشان دیده
دیده هر ملك زبیگانه ستم ، کشور ما — گه ز بیگانه ستم گاه زخویشان دیده
خاك پهناور ایران کهن سرحد خود — روزی از بحر سیه تا بر عمان دیده
زیر فرمان شهنشاهی خود ایامی — سند تا سغد و حلب تا ببدخشان دیده
مصر وآشور وعرب هند و تتار و قفقاز — همه فرمانبر و سر درخط فرمان دیده
قرنها بود که هرجای برآمد خورشید — شعله ز آتشکده فارس فروزان دیده
طاق کسرای بجا مانده سرافراز هنوز — چونکه دربار وسرافرازی شروان دیده
در و دیوار مدائن همه پر سوراخ است — بسکه آسیب ز سرنیزه و پیکان دیده
نه فقط نیروی این مملکت ازدور کهن — زده هرجای قدم فتح نمایان دیده
پای ایرانی هرجا که رسیده‌است آنجا — علم واخلاق وهنر دانش و عرفان دیده
کشورما که چنین بیکس ویاراست کنون — حافظ خویش دلیران نگهبان دیده
چشم این ملك که امروز دچارفقراست — گنجها پر گهر و لؤلؤ و مرجان دیده
عرصه کشور ما گر شده از مرد تهی — یکه تازان هنرمند بمیدان دیده

ریسمان نیز چو گردد کرباس گر ببازار برد مغبون است
صبح تا شام در آن حفره تنگ کس نپرسید که حالش چون است
مغرب از دخمه برون آمد و دید افق از پرتو خور گلگون است
گفت افسوس که همچون دل من
چرخ را نیز دلی پر خون است

یزد بهمن ۱۳۳۲

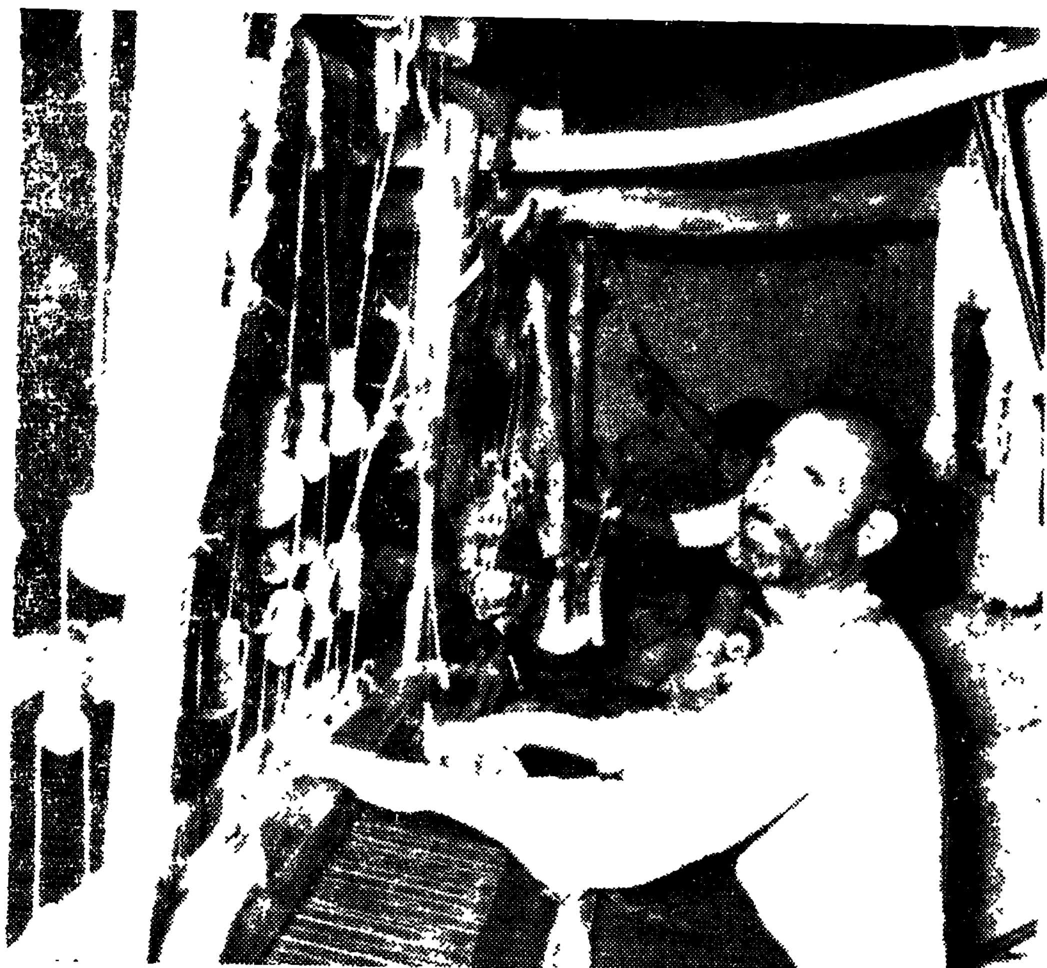
یك عمر حیله دیدیم

آنچه میبود، زما پنهان بود وآنچه گفتند بما، جزآن بود
دردها را همه گفتند ولیك آنچه در کار نبد درمان بود
مشکل ما نشد آسان، هرچند چارهٔ مشکل ما آسان بود
کوفتگر پتك حوادث بر ما جان ما سخت تر از سندان بود
از برای دل آزادی دوست قفس سینهٔ ما زندان بود
روزی آید که بگرید بر خود آنکه برگریه ما خندان بود
آنچه دیدیم **سپنتا** یك عمر
همه بد حیله، همه دستان بود

ارزش واقعی

جان دونان بدو نانی ارزد راد مردی بجهانی ارزد
سینهٔ مردم بی نام و نشان بمدالی و نشانی ارزد
وز دل پر طپش خونینی بجهانی ضربانی ارزد
سر سودائی سوداگر دون بهمان سود وزیانی ارزد
تار موئی زسر پر شوری بیش از گنج گرانی ارزد
بس زیانهاست بر اهل حساب
که به از سود کلانی ارزد

نساج



تقدیم بهزاران
زن و مرد وطفل فقیر
که بامنتهای پریشانی
و ناتوانی در حفره
های تاریك مرطوب
بکرباس بافی و نساجی
مشغول واز آنچه معنی
و مفهوم زندگی را
دارد محروم هستند

مرد نساج که چون مرده بگور — در سیه کارگهی مدفون است
مسکن و کارگه روز و شبش — دخمه تیره نامسکون است
پای در حفرهٔ مرطوب درون — دست چون اسکلتش بیرون است
چهرهٔ خسته و خشکیده او — موقع کار بسی محزون است
پشت خم گشته او روی نورد — شاهد رنج وغم افزون است
گوئی از چله و تار و پودش — رگ و اعصاب تنش مشحون است
آن صداها که ز **ماکو** خیزد — نغمهٔ ماتم و ناموزون است
« **حق ماکو** » شنود از **ماکو** — که حقش ملعبهٔ قانون است
تا ببافد دو سه متری کرباس — جانش افسانه صد افسون است
ریسمان چون بخرد از بازار — چون تهی دست بود مدیون است

تبریك

هر که آزرده‌ای از اوشد شـاد
هر که ویــرانه ای کند آباد

هر که گسترد خوان و برسر آن
کـرد طفلی یتیـم را مهمان

هر که آشفته‌ای کـــند آرام
کرد هر کس رمیده ای را رام

هر که برچهره ای غمین خندید
برسری هر که دست مهر کشید

هر که زانو بــــزد ببالینی
هر که پرسید حـال مسکینی

از دلی هر که عقده‌ای بگشود
هر که گرد از رخی فسرده زدود

هر که پـوشید جسم عریـانی
شاد از هـــر که شد پریشانی

هر که غمخوار مستمندان شد
هر که زو مستمند شادان شد

سال نو باد بر چنان کس شاد
عید نوروز او مبـــــارك باد

نوروز ۱۳۳۳

فصل اردیبهشت

آنچه با گل بگلستان گذرد
با من و تو بدان همان گذرد

دست گلچین برای چیدن گل
بر سر شـــاخ ناگهان گذرد

فصل اردیبهشت و موسم گل
مگذاریـــــدرایگان گذرد

فصل گل زندگانی گذران
به که با عشق گلرخان گذرد

وقت آن شد که جام دست بدست
در کنار خم مغـــــان گذرد

فصل گل جام ارغوانی گیر
ورنه دوران ارغـــوان گذرد

ای‌خوش آن‌عاشقی که‌دراین‌فصل
بـــا بتی طرف بوستان گذرد

ارغوان سرخ رو شود از شرم
در چمن آن گل ارچمان گذرد

بچمن فصل گل چه راز و نیاز
با نسیم سحـــــــر گهان گذرد

گذران است چون **سپنتا** عمر
به که در بزم دوستان گذرد

اردیبهشت ۱۳۳۳



میسوزد و میسازد

پروانه اگر مضطر میسوزد ومیسازد ... بین شمع زیبا تا سر میسوزد و میسازد
سوزاند اگر یکدم کس خاطر مسکینی ... یك عمر بدین کیفر میسوزد و میسازد
از سرکشی شعله شد خـاك بسر آتش ... زین رو پس خاکستر میسوزد و میسازد
دیوانهٔ سیم وزر ، روزی که شود مضطر ... در بوته غم چون زر میسوزد و میسازد
سقراط صفت دانا نوشد چو شرنگ غم ... بگرفته بکف ساغر میسوزد و میسازد
از حکم خشایاری گردیده جهان روزی ... آتن همه سر تا سر میسوزد و میسازد
روز دگـری هم دید کآرامگه دارا ... از آتش اسکندر میسوزد و میسازد
زد خنده نرون روزی چون دید که شهر رم ... با ساز و بط و مزمر میسوزد و میسازد
در کیفر آن روزی رم دید بدست خلق ... از دشنه دل قیصر میسوزد و میسازد
گر در حبشه گفتند از آتش ایتـالی ... یك ملت ویك کشور میسوزد و میسازد
دیدیم که در میلان موسولینی نادان ... با یار پری پیکر میسوزد و میسازد
از حملهٔ نازی ها گر کشور ناپلئون ... از توپ و بم و اژدر میسوزد و میسازد
سرمنزل نازی هم با آن عظمت آخر ... بـا هیتلر جنگاور میسوزد و میسازد
این قصه عبرت را قانون طبیعت را ... هر کس نکند باور میسوزد و میسازد

بر شعله سپند آسـا بگرفته **سپنتا** خو
زین روست که بر مجمر میسوزد و میسازد

هند و تاراچند



هنـــــد راگر ندیده ام یکچند
یاد هند آیدم ز « **تاراچند** » (۱)
آنکه از دیدنش پس از چندی
چشم شد روشن و دلم خرسند
مهد **گاندی** و موطن **تاگور**
پرورد مردمـــــان دانشمند
هند کآن جواهر و لعل است
همچو « **نهرو** » بپرورد فرزند
پرچم هند و نقش چرخ بر آن
سرفراز است زیر چرخ بلند
یاد آرد زچرخهٔ « گاندی »
آنکه چرخ ستم زکار افکند
با همان ریسمان‌که خود تابید
کرد آزاد ملتی از بنـــــد
طوطی دل پرد بجانب هنـــد
کام شیرین‌کند مگر از قنـــد
تا پیـــــام محبت از « **اورست** »
برساند بـــــدامن « **الوند** »
شمع آسا زهند روشن شـــد
گر **سپنتا** بسوخت چون اسپند



(۱) تاراچند یکی ازدانشمندان ایران دوست هند نویسنده‌کتاب معروف « سر اکبر » میباشد که چند سال نیز سفیرکبیر هند درایران بود این شعررا درسفری‌که تاراچند باصفهان آمده بود در نتیجه ملاقات با او بیاد هند سرودم .

یزد [1]

یـزد گویند که زندان سکندر باشد
خشك گو گردصفت، گرم چواخگر باشد

نیست زندان ولی اندرنظر من، زیراك
مسکن مردم آزاد هنـــــرور باشد

من دلسرد بهرجا که بود اهل دلی
دل آشفته ام آنجاست که خوشتر باشد

می نبینی که شب یزد چسان دامن‌چرخ
چون دل مردم آن روشن ازاختر باشد(۲)

یزدگرروشن وگرم است عجب نیست از آنك
جای آتشکده و خانه آذر باشد (۳)

هر کجا شعلهٔ آتشکده ای سوزان است
گرم چون آتش وچون مهر منور باشد

وحشی بافقی و فرخی آورده ببار
مهد مردان هنـــــــرمند دلاورباشد

خشکی شهر مبین دامن کهسار نگر
که سراسر همه پر سرو وصنوبرباشد

دلبرانش همگی با نمك و شیرین لب
وصفشان هرچه کنم قند مکرر باشد

از نوك پنجهٔ یزدیست که ابریشم را
در بر اهل هنر قیمت گوهر باشد

چه عجب شعر **سپنتا** شده شیرین در یزد
یزد معروف بشیرینی وشـــــــکر باشد

یزد اردیبهشت ۱۳۳۳

انقلاب پولی

کسیکه در همه جا انقلابش آئین بود
مدام صحبتش ازخلق ومیهن ودین بود

گرفت‌جام‌چودر کف خراب چشم‌توشد
بپول چون برسید، انقلاب او این بود!

---

(۱) این شعر را راجع بسرزمین و مردمی گفته ام که بامداد آفتاب رنگ پریده ای برکویر خشك و منازل گلین آنها می تابد و تا شام مردمانی زحمتکش در کنج حفره های تاریك باقدیمیترین اقسام دستگاههای نساجی جان میکنند و کار میکنند و از چاههای ۷۰ متری آب میکشند تا بتوانند نان بخور و نمیری بدست آورند. باحترام مردمان زحمتکش یزد این شعررا تقدیم دوستان یزدی خود میکنم.

(۲) شب یزد بمناسبت کویر روشن بنظر میرسد.

(۳) دو آتشکدهٔ باستانی زرتشتیان در یزد باقی است



کلبهٔ فقرا

بکنج یکی کلبه تنگ و سیاه　　غنودند در بستر اشك و آه
همه زار و بی سرپرست وفقیر　　همه نا امید و همه سر بزیر
نه نیرو، نه یارای کار و نه کار　　ز عسرت ببیماری تن دچار
ازآن گرسنه مردم نیمه جان　　نمانده‌است جز پوست براستخوان　　لب سرد مادر بجای جواب
نبینی درآن کلبه از رنج ودرد　　بجز اشك گرم و بجزآه سرد　　ببوسید رویش ، رود تابخواب
فرو رفته چشمان بی نورشان　　بخشکیده تنهای رنجورشان　　چو این منظر غم **سپنتا** بدید

قدر یکدیگر بدانید

نسیم صبحگاهی ای خردمند / برندان قدح پیما دهد پند
که هرنوروز بگذشتم از اینراه / شدم از راز خلقت بیش آگاه
بهر سال اندر این بستان خرم / بسی دیدم گل نورسته با هم
بهر گل هرسحرگه شبنمی بود / ولی عمر گل و شبنم دمی بود
شما را نیز فرصت جز دمی نیست / دوام زندگی جز شبنمی نیست
چو پای گلبنی جامی ستانید / بشادی قدر یکدیگر بدانید

گرفتن حق!

کسی کو حق خود نتوان ستاند / بهل در حق کشی نا حق بماند
بماند از حقش محروم تا آنك / طریق حق گرفتن را بداند
تواند مرد گیرد حق خود را / اگر دست از سر و جان برفشاند
اگر ابری نغرد وقت بـــاران / تواند کی غبـــــاری برنشاند
کسی کو ناتوان دانست خود را / زهر کاری تواند، بازمـــــاند
بهر کاری که یازد دست، خود را / توانـــا گر بداند، میتواند
سپنتا گر نجنبد صید در دام / امیدی نیست تا خود را رهاند

میترسم

گذشت سردی دی از بهار میترسم / ز بس زکجروی روزگار میترسم
نوای ساز طرب از بهار یاد آرد / ولی ز نغمه ناسازگـــار میترسم
دمد چو لاله بفصل بهار درگلزار / ز ناله های دل داغدار میترسم
بدوره ای که نکونامی است بدنامی / گمان مدار من از ننگ وعار میترسم
چورهزنان همگی شبروند، نیست عجب / من ار ززاهد شب زنده دار میترسم
نشست پای خم می چنین **سپنتا** گفت
ز همنشینی ناپـــــایدار میترسم

دو هفت سین در شب عید (۱)



عید آمد و بار غم شد افزون
وقت غم اگرچه نیست اکنون

لیکن غم دیگران غـــم آرد
کی غمکده حـال خرم آرد

تا جامعه نیست خرم و شـاد
هرگز نشود دل از غم آزاد

گرمیل غنی به **هفت سین** است
مقصود ز هفت سینش این است

سرمایه و **سود** و **سور** و **ساغر**
سیم و زر و **ساقی** و **سمنبر**

ور با فقرا دمـــــی نشینی
جز این تو ز **هفت سین** نبینی

سرما و**سرشك** و **سوك** و **سختی**
سوز و **ستم** و **سیاه بختی**

هر کس که شود بخلق دلسوز
فرخنده بر اوست عید نوروز

نوروز ۱۳۳٤

---

(۱) این شعر مضمون کارت تبریك عید نوروز من در سال ۱۳۳٤ بود

دلی نیست

دلـــــدار بود ، ولی دلی نیست
دل نیست ، زعمر حاصلی نیست

تا بود دلی نیامدی تـــــو
امروزکه آمـــــدی دلی نیست

دل رفت و بجـــــای دل بسینه
جـــز سوخته داغ باطلی نیست

آن شور و نشاط رفت و دل مرد
بزم طـــــربی و محفلی نیست

تو رفتی و دل برفت با تــــو
چون کوی تو نیست منزلی نیست

از دل مگو ، اینقدر **سپنتا**
دل در ره یـار قابلی نیست

باز !

بعد چندی سخن از تو بمیان آمد باز
بمیان صحبت آن مونس جان آمد باز

باز پیرانه سرم یاد جوانی کرده است
سر پیری هوس یار جوان آمد باز

خوشه‌چین تاشود ازخرمن ماهت پروین
ز آسمان‌سوی زمین رقص کنان آمد باز

شمع افسرده چونام‌توشنیداشکش ریخت
آتش افتاد بجانش بزبـان آمد باز

تا بیاد تو رخ گل بچمن دیدم من
یادم از آن چمن و سرو چمان آمد باز

خنده زدگل چو تبسم زلبت دید بباغ
بازشد غنچه چو آن غنچه دهان آمد باز

از دهان تو سخن گفت **سپنتا** که سخن
گشت شیرین وبدین لطف وبیان آمد باز

اصفهان مهر ۱۳۳۳

خویش و بیگانه

اگر خارم بسی برپـــــا خلیده
وگر بس خـار گل دستم دریده

ولی رنجم نداد آنسان که روزی
بچشمم گشت مژگـــانم خمیده

بچشمم مژۀ چشمم چو برگشت
جهان شد تیره و تـــارم بدیده

بود رنجش فزون از نیش خویشان
کسی کو رنـــــج بیگانه کشیده

تهی دستی و سرفرازی

گرفتم زندگی را من ببازی
مرا بازیچهٔ خود تا نسازی

نیاز من چو دیدی نازکردی!
بنازم راه ورسم بی نیازی

توئی گر سرگران از مال ما را
تهی‌دستی خوش است وسرفرازی

نیرزد چند روز زندگی را
بسر بردن برنج و جانگدازی

شنو از بوعلی عمر گران را
زپهناکن طلب نی از درازی

مکن جانبازی از بهرکسانی
که در کاری نگیرندت ببازی

سپنتا گر سپند آسا برآتش
بسوزی به که با دشمن بسازی

فروردین ۱۳۳۴

پیراهن آبی

چه زیبا پیرهن دیشب تنت بود
برنگ آسمان پیراهنت بود

بر آن جامه برنگ آسمانی
عیان چون ماه روی روشنت بود

چو ماه آسمان بودی تو دیشب
که پاك وآسمانی دامنت بود

برنگ آسمان بودی که چون چرخ
سر نا مهربانی با منت بود

یکی زنجیر باریك طلائی
چو عهد دوستی برگردنت بود

سپنتا تاکه سرو قد تو دید
همیشه در خیال دیدنت بود

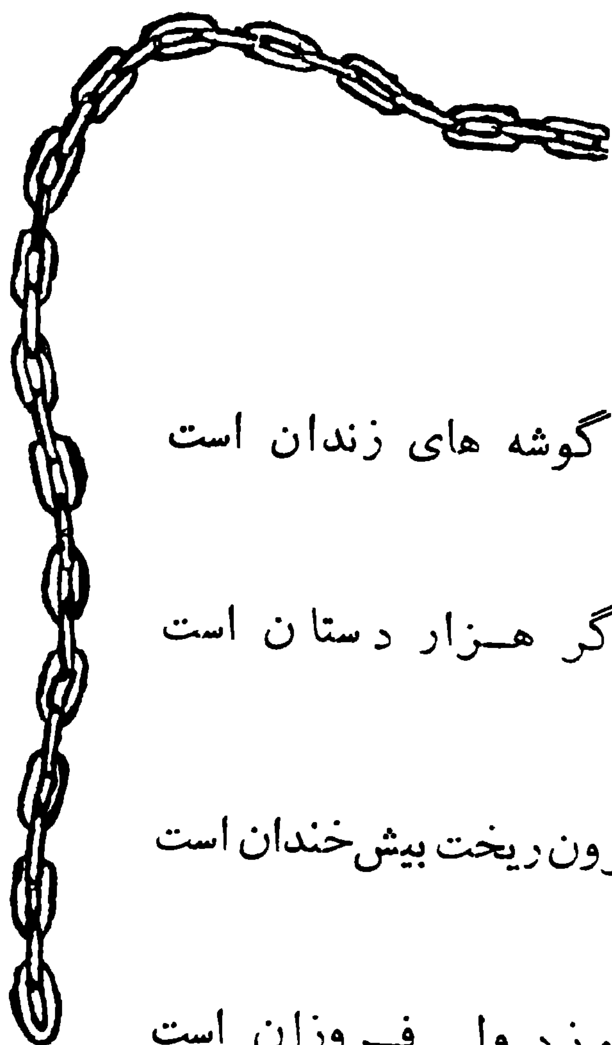
اردیبهشت

مرد را باید کنون دل هی زند
تا بگیرد جام و پی درپی زند

موسم اردیبهشت و فصل گل
عاقل ار حالا نزد می، کی زند

رخ فروزد مرد را چون گل بباغ
زیر شاخ ارغوان گر می زند

در چنین فصلی **سپنتا** را سزد
چنگ درچنگ و نوا درنی زند



آزادگان زندانی

نشان ز مردم آزاده‌گر در ایران است
بزیر سلسله درگوشه های زندان است
بیـــاد دورهٔ آزادی چمن بـــاشد
بناله کنج قفس گر هـزار دستان است
ز شمع سوخته دل درس پایداری گیر
که‌هرچه‌اشك فزون ریخت بیش‌خندان است
هزار فکرت روشن بظلمت زنـــدان
بسان شمع بسوزد ولی فـروزان است

بیاد محبس تـاریکشان ببـزم سرور
همیشه شمع فروزان بگریه لرزان است
فغـان‌که در نظر دشمنان نیرومـنـد
شکست مردم افتاده فتح شایان است
حدود محبس آزادگان اگر خواهی
بدان زبحر خزر تا کنار عمان است
سری که شور سرافرازی وطن دارد
دراین‌محیط‌سرافکنده در گریبان است
هرآنکه پاك وتهی ماند دامن ودستش
توشك مدار که فرزند پاك ایران است
بکوی میکده بد نام‌گر شدیم چه باك
که نام ننگ بود، ننگ نام رندان است
بسوخت کشور دارا دلـم از این سوزد
که این شرارهٔ اسکندری زتهران است
زتیره بختی خسرو بـود که روز وطن
بسان طرهٔ شیرین چنین پـریشان است
شکست لنگر پیمان چو ناخدا باما
شکسته کشتی ایران دچارطوفان است

ز دل طریقه آزادگی ومردی پرس
دل شکسته **سپنتا** درست پیمان است

محیط هنرکش

اینجاست محیطی که کشد اهل هنر را / بر اهل هنر بسته زهر سوی مفررا
ساز«کلنل»(۱) راشکند چون دل عشاق / بی او شکند رونق بـــازار هنررا
در پنجهٔ او معجزه ها هست ولیکن / آرد بسر ذوق چسان مردم کررا
گرچشم بصیرت نبود جای عجب نیست / پوشند اگر دیدهٔ اربـــاب بصررا
آنجا که بدونیك بیك پایه ومایه است / حنظل شکند رونق بازار شکررا
کلنل بکشاورزی و در گوشه رستـا / بین گوشهٔ ویـرانه و گنجینه زررا
شاخی شود ار سایه فکن برسرجمعی / با تیشهٔ بیداد بـــــرآرند شجررا
چون سازکس ار نغمه پرشور برآرد / چون نی بمخالف همه بندندکمررا
نبود عجب ار گوهر خودکس نفروشد / آنجاکه خزف میشکند قدر گهررا

هستند **سپنتا** بتر از قاتل انسان
کشتند کسانی که دل و ذوق بشررا

میدان تجریش شهریور ۱۳۳٤

کفش مستمند

مستمندی که دو صد رنج وبلا / بود از وضع لبـــاسش پیدا
کفش خود زیر بغل برهنه پا / میگذشت از خس و خارصحرا
گفتمش کفش تو را تا باشد / پا برهنه بروی راه چرا ؟
گفت اینجاست محیطی که درآن / ارزش کفش بود بیش از پا

---

(۱) مقصود کلنل علینقی وزیری استاد موسیقی ایران استکه فرزندم ساسان سپنتا روی عشق بموسیقی از دیر زمانی باوعقیدهٔ خاص داشت و همواره باو ارادت میورزید .

سبکبار شدم

نیمی از عمر گران رفت و سبکبار شدم
دور مستی بخماری شد و هشیار شدم

خواب خوش بود جوانیکه چه ناخوش بگذشت
چشم آسوده بهم نازده بیدار شدم

آرزو داشت که آزاد بماند دل و من
پی دل رفته بهر بند گرفتار شدم

دوست با کس نشوم تا که نگردد دشمن
زآنکه شد دشمن من هر که باو یار شدم

پشتم ار خم شده تو حمل بپیریم مکن
بار غم بسکه گران بود گرانبار شدم

بی زر و زورم و زاری نکنم در بر کس
زین محیط زر و زور است که بیزار شدم

من در این قافله غافل نشدم ، چون زجرس
آگه از رهزنی قافله سالار شدم

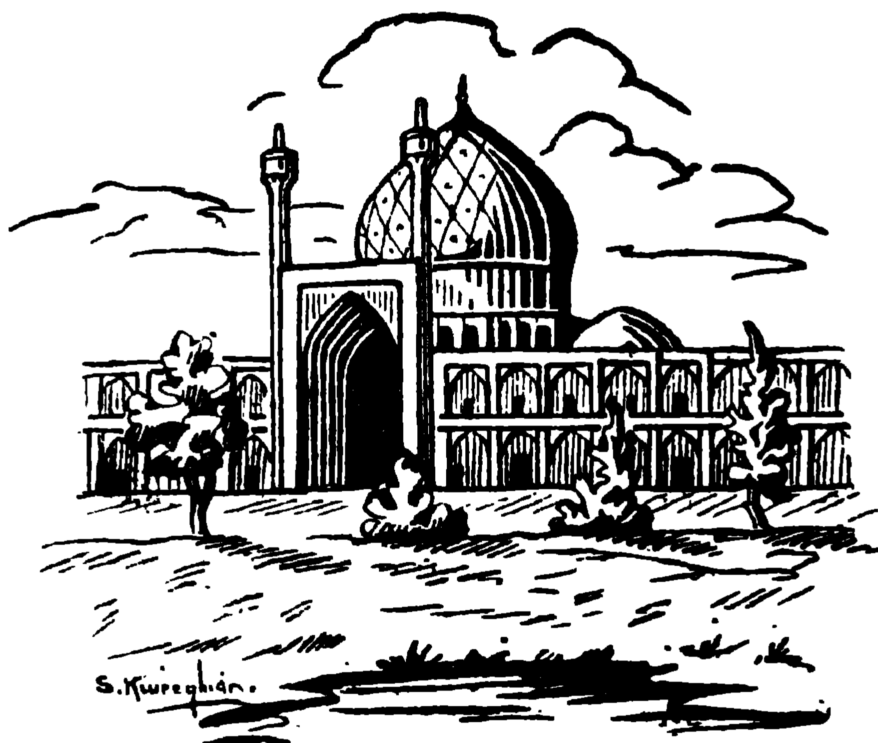
رهزن آنروز که با قافله گردید رفیق
نعل وارونه چو زد، زود خبردار شدم

راستی نیست در این جامعه کج رفتار
من در این دایره سر گشته چو پرگار شدم

در محیطی که بجز دزد و دغل نیست عزیز
مایهٔ عزتم این بس که چنین خوار شدم

بچه حق شکوه توان کرد **سپنتا** از غم
کز دل وجان غم دل خویش خریدار شدم

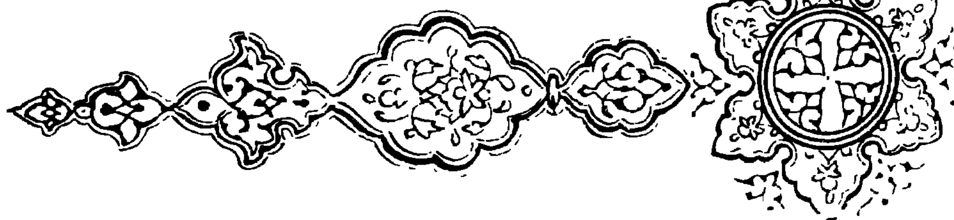
اصفهان



آنچه در توصیف ابنیه تاریخی اصفهان نوشته اند ازسلاطین صفویه تجلیل کرده اند اینك من در این قصیده کوشیده ام تا نام استادان هنر را که این ابنیه مدیون هنر نمائی آنهاست گرامی دارم :

چنانکه مهد هنر بد از اول این کشور — هماره منبع علم است و پایگاه هنر
زروزگار کهن بس هنرور نامی — که داد پرورش این مادر هنر پرور
هزار باربد آورده بارها بر بار — دو صد چومانی و بهزاد زاده این مادر
هنوز بنگه کورش بخطهٔ استخر — بافتخار برافراشته بگردون سر
به بیستون بنگر بر کتیبهٔ دارا — که کوه خم ز پی احترام کرده کمر
ز دورهٔ صفوی بس هنرنمائی نغز — بجای مانده بحیرت باصفهان بنگر
بسان **شیخ بهائی** (۱) مهندس آورده — که علم‌هندسه مشکل کند کنون باور
قلم بداد بدست **رضای عباسی** (۲) — جهان‌فتاد بحیرت‌زکلك‌افسونگر

(۱) شیخ بهائی‌مهندس بزرگ وشهیردورهٔ صفوی که عملیاتش‌ازقبیل تقسیم آب اصفهان واحداث نهرهای داخل شهر ازلحاظ درنظر گرفتن شیب وغیره باوسائل جدید فنی‌مورد بازدید وامتحان مهندسین عالیرتبه خارجی امروزی قرارگرفته و صحت کامل آن مورد تصدیق و تعجب آنهاست درسال ۱۰۳۱ هجری (= ۱۶۲۱ - م) درگذشت . (۲) رضای عباسی نقاش زبردست معروف معاصر شاه عباس که آثار او درعالی قاپو و قسمتی از چهل ستون باقی است .



بارکش

شامگهان بارکشی طرف راه
کرد بحسرت بطنابش نگاه

گفت سحر با تو برون آمدم
با تو با مید فزون آمدم

صبح چو بستم گرهت در میان
بود باامید یکی لقمه نان

گشت کنون شب، گرهت وا نشد
لقمه نانیم مهیا نشد

هان زن من منتظر نان بود
بچهٔ من گرسنه گریان بود

چون بدر کلبهٔ ویران رسم
بر زن و فرزند پریشان رسم

چشم تمامی نگران من است
منتظر سفره نان من است

طفل من آید سر راهم دوان
دست برافراشته از بهر نان

جای کند تنگ درآغوش من
نان طلبد از پدر خویشتن

هیچ ندارم دهمش من، زشرم
جز عرق سرد و یا اشك گرم

کاش بدی مار بجای طناب
تا که رهاندیم زحال خراب

بارکشم لیك اگر بار نیست
غیر غم وغصه مرا کار نیست

بار اگر نیست مرا نیست نان
جان شود آنگاه چو بارگران

بار گرانی است چو جان بر تنم
خوش بود این بار اگر افکنم

ناتمام ! !

حربه سحرآمیز

هشدار که حربه های دشمن تیز است
هرچندکه پوسیده ولی خونریز است

دستار وکلاه پوستی و شال وعبا
اینها همه حربه های سحر آمیز است

برای کاشی و نقاشی و کتیبه و خط — چه عمرها که زاهل هنر رسید بسر
چه عمرها که بپایان رسید در این کار — چه چشمها که بشد کور ورفت نوربصر
چه ماهها که بشد سال و کار را پایان — نبد ، ولیك بشد صبح شام و شام سحر
ببین بنقش طبیعت زکلك سحر انگیز — گرفته مسجد ، درعین سادگی زیور
زهی بحوصله وصبرشان که با صد رنج — بخدمت هنر اینگونه بسته اند کمر
من از هزار نگفتم یك از هنرمندان — که هست نام اساتید فن برون زشمر
مگومعرق وکاشی که آینه است وشده است — جمال اهل هنر منعکس در آن منظر
ز نوك تیشه کاشی تراش معجزه بین — که کرده گوهر ناسفته را بهم اندر
برنگهای ملایم بطرح های لطیف — بود ملایمت و لطف طبعشان مضمر
ز فکر معتدل مردمان آن روزی — بود زحسن تناسب ، بنای یاد آور
تمام طرح بود شاخ وبرگ وغنچه وگل — تمام نقش طیوراست وآب وباغ وشجر
نگربقصر **علی قاپو**(۱۰) وببین همه جای — ببزم منظر جام است و یار و رامشگر
نمونه ایست ز شادی روح ، منظر بزم — نشانه ای ز نشاط است دلبر و ساغر
ببال فکر توانی اگر کنی پرواز — بر آسمان سپاهان گشائی ار شهپر ؛
برنگ آبی فیروزه گون همی بینی — میان باغ بزرگی نگینی از گوهر،
برآسمان هنر این دو نیلگون گنبد — بود همیشه درخشان مشابه اختر

اقتباس و باصطلاح طراحان «گره گیری» شده است .

(۷) مدرسه چهارباغ یامدرسه مادرشاه از۱۱۱۸ تا۱۱۲۶ هجری = ۱۰۷۶ تا۱۷۱٤ میلادی توسط شاه سلطان حسین ساخته شده است .

(۸) در نقره پوش مطلای مدرسه مادرشاه را عبداللطیف تبریزی ساخته .

(۹) چهلستون در سال ۱۰۵۷ هجری = ۱٦٤۷ میلادی بامرشاه عباس دوم ساخته شده و نقاشی تالار مرکزی آنرا بمظفر علی نسبت میدهند .

(۱۰) علی قاپو یا عالی‌قاپو اصلا از ابنیه عهد تیموریان بوده و ازسال ۱۰۰٦ هجری = ۱۵۹۸ میلادی شاه عباس کبیر آنرا توسعه داده و در عصر شاه عباس دوم ۱۰۵٤ هجری = ۱٦٤٤ میلادی بشکل کنونی درآمده است .

زخط **میرعماد** (۱) آبروی زررا ریخت | فزود آبروی خط و زینت دفتـــر
هنر به **مسجد جامع** زصنعت آجـر | شده است ختم و ندیده کسی از آن بهتر (۲)
بنای مسجد شاه ارکسی بدقت دید | شگفت ماند زمعماری **علی اکبر** (۳)
زشیـوهٔ خط **تبریزی** و **امامی** بین | کتیبه داده بمسجد چگونه زینت و فر (٤)
بزیر گنبد مینـــای پر ابهت آن | نگـــر بچشم تحیر بمنبر مرمر
نگـر بکاشی محراب شیخ لطف الله | که کرده دست **محمدرضا** در آن محشر (٥)
بگردش قلم نغـــز **باقر بنا** | نگر که خورده بهم پیچ همچو نیلوفر (٦)
برو **بمدرسهٔ چار باغ** و بنگر چون | زچارسوی نشاط آور است و جان‌پرور (۷)
ببین زصنعـــت **عبدالطیف تبریزی** | چگونه سیم وزر آمیخته است بر آن در (۸)
ببین زکلك **مظفر علی** چسان زیبا | چهلستون شده آراسته بنقش وصور (۹)

---

(۱) میرعماد خطاط وخوشنویس مشهور عصرشاه عباس درسال ۱۰۲۵ هجری (=۱۶۱٦ میلادی) کشته شد.

(۲) مسجد جامع (مسجد جمعه) اصفهان یکی از قدیم ترین آثار اسلامی اصفهان از حیث آجرکاری و تزئین با آجر بی نظیر است، آثار سلجوقی، الجایتو، آل مظفر و صفوی در آن دیده میشود.

(۳) مسجد شاه اصفهان در سال ۱۰۲۱ هجری (= ۱۶۱۲ – م) شروع و آخـرین تاریخی که در آنجا دیده میشود ۱۰٤۰ هجری (= ۱۶۳۰ میلادی) است نام معمار این بنا درکتیبه سر در مسجد استاد علی اکبر اصفهانی ثبت شده است.

(٤) میرعبدالباقی تبریزی خطاط مشهور صفویه که کتیبه قطار داخلی گنبد بزرگ مسجد شاه اصفهان از اوست.

محمد رضا امامی خطاط معروف صفویه که کتیبه های قطار داخلی دوگنبد شرقی وغربی مسجد شاه اصفهان از اوست.

(٥) مسجد شیخ لطف الله در ۱۰۲۸ هجری = ۱۶۱۸ میلادی ساخته شده و دردوطرف داخل محراب تاریخی آن این جمله دیده میشود «عمل حقیرفقیرمحتاج برحمت خدا - استاد محمد رضا بن استاد حسین بناء اصفهانی فی‌سنه ۱۰۲۸»

(٦) باقر بنا خطاط معروف زمان صفویه که کتیبهٔ داخلی مسجد شیخ لطف الله اصفهان را او نوشته و بحدی بخط علیرضا عباسی شبیه است که بعضی معتقدند از روی خط علیرضـا

بهار جلفا و شب کوه صفه (۱)



منظرهٔ کوه صفه و جلفای اصفهان

کوهی است که فتنه ها مکرر دیده   بر قلهٔ خود قلعه و سنگر دیده
سر سختی باطنیه بر سر دیده   جنگیدن دارا و سکندر دیده

✩✩✩

خوشا جلفا خصوصاً در بهاری   بباغی در کنار جویباری
بزیر شاخ رز جام شرابی   ستانی از کف زیبا نگاری
رفیقان دست افشان پای کوبان   ببانگ «یالالی»(۲) درهر کناری
بزیر هر درختی بانگ سازی   بهر سو بلبلی بر شاخساری

---

(۱) جلفای اصفهان دردامنه کوه صفه واقع است ، درسال ۱۰۱۴ هجری (= ۱۶۰۵ میلادی) شاه عباس ارامنه را بآنجا کوچ داد ، کوه صفه پناهگاه اسمعیلیه شاهد جنگها و وقایع خونینی بوده که در زمان ترکان خاتون ومحمد سلجوق و ابن عطاش رخ داده است ، میگویند یکی از جنگهای اسکندر نیز در کنار این کوه بوده ؟ آثار قلعه محکم و برج مفصل عظیمی بر قلهٔ این کوه باقی است ، شعر فوق را که راجع ببهار جلفا وشب کوه صفه در خود جلفا گفته ام بدوست عزیز جلفائی خود دکتر کارو میناسیان که مدیون کمکهای طبی او هستم و یکی از عاشقان آثار باستانی اصفهان مخصوصاً کوه صفه میباشد و برای این کوه تحقیقات زیاد کرده تقدیم میکنم .

(۲) یالالی نام آواز ورقص قدیمی جلفای اصفهان است که درمجالس عروسی ومیگساری با رقص دسته جمعی خوانده میشود .

میان شهر یکی پهن رود پیچاپیچ ز زرد کوه و ز کهرنگ دارد آبشخور
برود خانه زاینده رود بسته پلی است که بسته ره ز تحیر بروی راهگذر
مهندسین بشگفتند از **پل خواجو** (۱۱) **سی و سه چشمه**۱۲ دو چشم کسان کنند ششدر ۱۳
رواست مهد صنایع بخوانم ار این شهر سزاست گر که ببالد باصفهان کشور
ولی دریغ که افتاده اصفهان امروز بدست مردم خود خواه پست سوداگر
نه در سعادت و شادی بیکدگر انباز نه در شدائد و سختی بفکر یکدیگر
ز دوستی و مروت نشان نمانده بجای بغیر نـام ز داد و دهش نمانده اثر
نگشته اند بجز گرد جمع کردن مال نخواستند و ندانند هیچ غیر از زر
بغیر کارگر و اهل حـرفه و صنعت که اجتماع از آن دسته ها بود اکثر
همه بجستجوی مال ومال بی زحمت تمام در پی گنجند و گنج بـاد آور
میان آنهمه باشد دل **سپنتا** خوش
بچند یار صفاهانی هنـــــرپرور

مقلد !

آنکو بشر از نژاد میمون دانـــــد
گوئی اگر این فلسفه را چـون داند ؟
بنــگر بمقلد ریــــــا کار چسان
میمون صفت افسانه و افسون دانـــد .

---

(۱۱) پل خواجو دو طبقه وازلحاظ معماری مهم و توسط شاه عباس دوم درسال ۱۰۶۸ هجری = ۱۶۵۷ میلادی ساخته شده است .

(۱۲) پل سی و سه چشمه یا پل اللهوردیخان درسال ۱۰۱۱ هجری = ۱۶۰۲ میلادی توسط اللهوردیخان امیرالامراء شاه عباس ساخته شده است .

(۱۳) ششدر یعنی حیران

همه رفتند وز ایشان نیست جز نام | بره نبود اثر از رهگـــــذاری
ولی ماند بجا نام هنـــــرمند | هنرور را بپـــــاید افتخاری
بشد داوید(۱) و برجاماند از اوو انك(۲) | ز آوادیس (۳) مانده یـادگاری
بدانش از حروف و چاپ و کاغذ | چو خاچاتور (٤) بد خدمتگذاری
اوانس ورتاپد (٥) رفت و هنر ماند | نمیرد مرد صـــــاحب ابتکاری
نماند ملتی ، اما ز یـــــك تن | بماند نام از قوم و تبـــــاری
تو را هم چند روزی فرصتی هست | بکن کاری بود تـــــا اختیاری



شبانگه مینمـــــاید کوه صفــه | هیولای سیاه دیو ســـــاری
که سر بر آسمان برده‌است و بر گوش | بود از مـاه چــرخش گوشواری
ندیده زیر و رو هـای زمـان را | بسان کوه صفـــــه کوهساری
بدامان گه روان دیده است این کوه | زخون « بـاطنیه » (٦) جویباری
گهی خون دیده بردامان زافغان | گهی دیده چو نـادر شهسواری

---

(۱) خلیفه داوید معاصر شاه عباس ثانی بانی کلیسای وانك جلفا

(۲) « وانك » در ارمنی بمعنی کلیسای بزرگ است که درانجا علوم مذهبی نیزتدریس میشود

(۳) خواجه آوادیس استیپا نوسیان از علاقه مندان بنقاشی که نقوش تـاریخی کلیسای وانك جلفا بدستور و خرج او کشیده شده درسال ۱۶۵۹ میلادی درگذشته است

(٤) خلیفه خاچادور کیساراتسی(ازاهل قیصریه ترکیه) مؤسس مدرسه درکلیسای وانك و موجد چاپخانه وحروف و کاغذ درجلفای اصفهان میباشد اولین‌کتاب قطور در سال ۱۶٤۰ میلادی از این چاپخانه خارج شده بنابراین میتوان حدس زد درسال ۱۶۳۷ چاپخانه مزبور تأسیس گردیده است .

(٥) اوانس ورتاپد معاصر شاه سلیمان و سلطان حسین صفوی و با آنها معاشر ومصاحب بوده آثاری بفارسی و انگلیسی وکتابی در منطق بارمنی دارد .

(٦) « باطنیه » نام اسمعیلیه است که در اصفهان نفوذ زیاد داشته اند و کوه صفه یکی از پناهگاههای آنها بوده است .

بهرجا لاله ای یـــــا لاله روئی — بهرجا گلبنی یـــــا گلعذاری
بهر سوی خیابـان نظر (۱) بین — نظر بازی بود در انتظـــاری
کنار زنده رود (۲) افتاده سرمست — سحرگه عـاشق شب زنده داری
پی جام صبوحی بـــامدادان — گذارد سر بپای خم خمـــاری
سرخم داستانهـا گویدت بـــاز — چو «عابد» (۳) پیر دیر میگساری
بکوی « یوسف نادر » (٤) گذر کن — ستـان جـام شراب خوشگواری
روی چون بر سرخم سهل منگر — اگر بر خم بود گرد و غباری
که در آن گرد وخاك خم نهفته است — زملکم‌خان (٥) وخاکش یادگاری
مرا از منظر زیبای جلفـــــا — بیاد آید ز روز و روزگـــاری
که جمعی مردم از زیبا نژادان — بکوچیدند بر زیبا دیـاری (٦)
شود چون بانگ نـاقوس کلیسا — طنین افکن بطاق زر نگاری (۷)
بتو گوید زهـر ضربت که هشدار — نباشد زنـدگی را اعتبـــاری
چو الهوردیخان (۸) دیدم امیری — چو شاه عبـاس دیدم شهریـاری

---

(۱) خیابان نظر درجلفای اصفهان منسوب بخواجه نظراست که پدرش خواجه خاجیك درجلفای قفقازکلانتر و مهماندار شاه عباس بود وخواجه نظربعداً بهمراهی ارامنه باصفهان آمد و تا پایان عمر ریاست و سرپرستی ارامنه را عهده دار بود .

(۲) رود خانه زاینده رود از شمال جلفا میگذرد .

(۳) از پیران و خانواده های کهن سال جلفا که شراب آنها معروف بوده است .

(٤) از خانواده های نواپطیان‌که اجدادشان کلانتران جلفا بوده اند .

(٥) ملکم خان معروف بپرنس ملکم خان ناظم الدوله آزادیخواه صدر مشروطه مدیرو نویسنده روزنامه قانون فرزند میرزا یعقوب جلفائی است در سال ۱۲۴۹ هجری درجلفای اصفهان متولد شده و در سال ۱۳۲٦ در ایتالیا درگذشت .

(٦) اشاره بمهاجرت ارامنه در سال ۱٦۰٥ میلادی بجلفای اصفهان است .

(۷) ناقوس کلیسای وانك درکنار طاق نقاشی و زرنگار معروف کلیساست که از آثار ارامنه عصر شاه عباس میباشد .

(۸) اله وردیخان امیرالامراء شاه عباس بانی پل سی وسه چشمه اصفهان .

کرمان

این شعر را در کرمان
گفته‌ام و بمردم زحمتکش
و محروم آن شهر فقیر
تقدیم میکنم



قلعه اردشیر در کرمان

دور افتاده است اگر کرمان
لیك نزدیك ماست چون دل و جان

زآنکه اهل دل است کرمانی
اهل دل را دل است پشتیبان

ریگزاریست خشك و پهناور
دیده از رمل وخون بسی طوفان

زیر این ریگزار رمل اندود
خفته تاریخ و رازهاست نهان

با عرب پنجه نرم کرد ولیك
نرم شد در مقابل افغان

بود شهزاده دلاور زند
اندر این شهر چندگه مهمان

نام آغا محمد خواجه
ننگ تاریخ شد از این سامان

کرد خرمن ز چشم مردم گرد
داد بر قتل عامشان فرمان

بینی آثار آن جنایت را
گرهم اکنون روی سوی کرمان

مردمی بنگری نزار و فقیر
اجتماعی برهنه و عریان

دشت ها زرد و دار ها بی بر
چشمه ها خشك وچشم ها گریان

چشمه سار و قنات خاك اندود
گشته با خاك کاخها یکسان

گونه‌ها خشك وچشم‌ها همه تر
آه ها سرد و اشك ها سوزان

دست ها بر فراز و سر ها زیر
رفته قدرت نمانده تاب وتوان

همه آزرده و همه خسته
همه در کار خویشتن حیران

بیاد نامداران ، مانـــدش سر | چو خود آهنین نامــــداری
تو گوئی پهلوانی خـود بر سـر | بـر آورده سر خـود از حصاری
ویا با آهنین خـــودی زقصری | نظر افکنده هرسو پـــاسداری
و یا جنگـــاوری بر منجنیقی | گرفته بر عدو راه فـــراری
بر این کهسار روزی حمله ور شد | زسلجوقی سپـــاه بیشماری (۱)
مرا ابن عطاش آرد بخـــاطر | چنین سنگین بنـــای استواری
بیاد آرد زنی روزی از این کوه | فرو افتـــاد بعد از کارزاری
چو دشمن برسرش آمد ، ورادید | بخون آغشته در شـــاهواری
کنـون گر بگذری زآنجـا ببینی | بسنگی خفته جغـد سـوگواری
کمر خم کرده کوه از بار این غم | بر آنجـا بنگرد چون داغداری
ویاچون دامن آلوده است زآن خون | سرافکنده بـود چون شرمساری
بیاد آن پریرو ابر ســــازد | بهاران از در و گوهر نثــــاری
بیاد راد مـــــردان گذشته | بده جامی بـزن چنگی بتـاری
بیاد وقعه جانسوز این کـــوه | می جلفا زند بر جان شراری
جهان را چون سر ناسازگاریست | بجوی از ساز بـانگ سازگاری
زهشیاری چو غم خیزد، همان به | بمستی خو کند هرهوشیـــاری

شرابی ، دوستی ، کنجی ، کتابی
سپنتا را جز این نبـود شعـاری



(۱) بنا بگفته ابن اثیر در وقایع سال ۴۹۴ هجری پس از جنگ سختی که بین پادشاه سلجوقی و ابن عطاش بر فرازکوه صفه روی داد هنگامیکه ابن عطاش شکست خورد زنش از قلهٔ کوه صفه خود را بزیر افکند تا بدست دشمن گرفتار نگردد .

که زآوای تیر او نــــاگه
شرق بیدار شد زخواب گران

شب کرمان اگرچه چون ماه است
شب مهتاب بگذران ماهان (۱)

تــا ببینی چگونه بخشد نـور
بـدل و جانت منبع عرفـان

« قلعهٔ اردشیر » گوید بـــاز
داستــانهـا ز دورهٔ ساسان (۲)

بینی آن قلعه چون بشب گوئی
اردشیر است بر کشیده کمان؛

تا مگر انتقـــام کرمان را
بستاند ز مردم تهــــران

طبعش افسرده شد **سپنتا** چون
دید کرمان چه طبع خود پژمان

گرچه شعرش بموطن خواجو
هست چون زیره بردن کرمان

کرمان ۲۰ مهر ۱۳۳٤

آرام شو

بارها گفتم بدل ، آرام شـــو
گوشه گیر و فــارغ از ایـام شو

نیست چون در دست تو پایان کار
بی خبر ز آغـاز و ز انجـام شو

گر نشاید گشت چون خیام مست
پس تهـی چون کوزهٔ خیـام شو

همچو خم می مجوش از دست خلق
پخته بـاش و همنشین خـام شو

بـاد مفکن در گلو مینـا صفت
ساکت و آرام همچون جـام شو

ناز خسروکم بکش، فرهاد وار
بگذر از شیرین و شیرین کام شو

نـام ننگین شد **سپنتا** بعد از این
نیك نـامی خواهی ار ، گمنام شو

---

(۱) ماهان مقبره شاه نعمت الله ولی
(۲) قلعه اردشیر اثر ساسانی در وسط شهر کرمان واقع است

محبس کودکان قالی باف   مرکز رنج وحسرت وحرمان
بهر زحمتکشان بود محبس   بهر بافندگان بود زندان
هست هر نقش و رنگ برقالی   رنگ خون دل است واشك روان
بین پس نقش ارغوانی فرش   چهرهٔ زرد دختران جوان
ناقص از تن زچشم نابینا   ناتوان از برای لقمهٔ نان
میشود اشك و خون کرمانی   قالی و پایمال هر نادان
نقش گل تا ز خون دل بافد   پژمرد همچو غنچهٔ خندان
تا زند نقش چار فصل بفرش   گرددش خود بهار عمرخزان
تار و پود وجودش از سختی   خورده برهم گره ز جورزمان؛
گرهی تا زند بر آن قالی   که بود زیب مسند و ایوان
نگشاید گره کس از کارش   گرچه صد ها گره زند آسان
این همه رنج میبرد، که برد   صاحب کارگاه سود کلان
خود بخاك سیه نهد پهلو   تا نشینند دیگران سرخوان
جمع دیگر برای پستهٔ شور   جان شیرین کنند خود قربان(۱)
میرسد جانشان بلب از رنج   بگشایند تا زپسته دهان
خاك کرمان بپرورد فرزند   همچوروحی وهمچو آقاخان (۲)
همچو میرزا رضای کرمانی (۳)   پرورش داده است در دامان

---

(۱) در کرمان اطفال فقیر با دندان خود پسته را شکسته وخندان میکنند و درمقابل هر شش کیلو چند شاهی بآنها میدهند که در نتیجه دندانهای آنها بعد از مدتی سائیده و از بین میرود وعده ای اطفال دیگر را کارفرما بجای آنها می‌نشاند تا بهمان سرنوشت دچار شوند .

(۲) منظور حاجی شیخ احمد روحی و میرزا آقا خان کرمانی آزادیخواهان شهیر صدر مشروطیت میباشند که با خبیرالملك در سال ۱۳۱۳ هجری درتبریز بحکم محمد علی میرزا سر بریده شدند .

(۳) میرزا رضای کرمانی قاتل ناصرالدین شاه

کن بسوی **هفت تن** روزی گذار(۱) — هفت شهر عشق بین **عطار** وار
از **چهل تن** گر نمانده داستان (۲) — هست گمنامی دلیل راستـــان
پایه های **تخت زند** از این دیار — گشت بر دلهای مـردم استوار
شهر سرو ونرگس وکاج وگل است — بلبلش سرمست بوی سنبل است
نرگست جـان میفزاید از نگاه — بوی نـارنجش بکاهـد رنج راه
تا که نارنجش« **بهار** »آرد ببـــار — عطر آمیزد هوا را در بهـــار
بوی یاس آن به از چمپا بـود — ســـایهٔ افراغ بهجت زا بود
در کنار هر گلستان جـــا گزین — سرو ناز و سرو قد نـــازنین
سبزه رویـان درکنـار سبزه زار — برده از صاحبدلان صبر و قرار
در گلستان گلعذاران گل بکف — سینه صاحبدلان کرده هـــدف؛
تا بگیرد عاشق آن گل از هـوا — بر روی قلبش دهد بر سینه جا
لب چو بگشایند از گفتارشـان — هست پیـدا لطف معنی دارشان
گرچه میریزد نمك از آن دهان — لهجهٔ شیریـــن بود شکرفشان
جویبـارش همچو اشك اهل دل — خاك پای سرو قدان کرده گل
وصفش از حد سخن بیرون بـود — آسمان و خاك دیگرگون بـود
پـر نشاط وشادی افزا آن فضاست — گوشهٔ هر خانقاهش دلگشاست
آسمانش گرچه نیلی منظر است — زآسمانهای دگر آبـی تر است
در طبیعت از طراوت راز هاست — کار خلقت عشوه ها و ناز هاست
مردمی در تنگدستی بی نیـــاز — مردمی پاکی سرشت و پاکباز
روح شیرازی که عاشق پیشه است — در لطافت برتر از اندیشه است
نیست در دل جز باشعارش شعار — نیست جز با ساز روحش سازگار

---

(۱) و(۲) هفت تن وچهل تن ازتکایای معروف شیراز که دریکی هفت قبر و دردیگری چهل قبر از درویشان وجود دارد .

شیراز (۱)



بوی شیرازم دل وجان پرورد
خاك جانان روح وریحان پرورد
مشگ آمیز است خاك پاك آن
بوی مادر بشنوم از خاك آن

مهدعلمش خوانی ار، نبودعجب
خاکش آغشته است باعلم وادب
تربت **حافظ** زیارتگاه دل
کعبهٔ اهل دل است آن آب و گل

خود زیارتگاه رندان جهان
خوانده قبرخویش، همت خواه از آن
در دل آن خاك **سعدی** خفته است
در دلش بس اهل دل بنهفته است
همچو**فرصت** داشت والا گوهری (۳)
داشت چون **شوریده** شوریده سری (۲)
خواجوی کرمان در آغوشش بود (٤)
کی غریبان را فراموشش بود

---

(۱) دائی دانشمندم میرزامحمد حسین شیرازی فرزند شیخ فخرالدین ازخانواده مشایخ امام جمعه شیراز که از طفولیت تعلیم و تربیت مرا بعهده داشت ومدیون محبت و تربیت او هستم . چون سالها از شیراز دور بود هر وقت نامی از شیراز می شنید متأثر میشد این شعر را که راجع بآن شهر زیبا و با روح گفته‌ام بیاد وبنام دائی بزرگوارم دراینجا مینویسم .
این مرد دانشمند که دارای تألیفات زیاد است در ۲٤ فروردین ۱۳۰۵ در اصفهان درگذشت و در آرامگاه سپنتا در تخت پولاد مدفون است .

(۲) محمد تقی فصیح الملك شوریده شیرازی ۱۲۷۴ـ ۱۳٤۵ هجری .

(۳) میرزاآقا فرصت الدوله فرزند بهجت حسینی از شعرای شیراز در ۱۲۷۱ هجری متولد و در سال ۱۳۳۹ هجری فوت کرد در جوار آرامگاه حافظ مدفون است .

(٤) کمال الدین ابوالعطا محمود بن‌علی کرمانی متخلص بخواجو ٦۷۹ ـ ۷۵۳ هجری معاشر و معاصر حافظ مدفون در شیراز است .



آزادی!

فتاده ایم دوباره بدام آزادی
برای چند صباحی بنام آزادی
زهرطرف برسد هر که، آورد باخود
برای ملت ایران پیام آزادی
بدینطریق گرایند چون نکو دانند
شوند ساده دلان زود رام آزادی
زجهل ماست که اندر جهان آزادیم
میان حلقه بگوشان غلام آزادی
ندانم از چه زلب تشنگان حریت
همیشه دور بدارند جام آزادی
امید نیست بآزادیت مگر آنروز
که تیغ جنگ رود درنیام آزادی
چودید حالت آزادگان **سپنتا** گفت
اسارت آورد اینجا مرام آزادی

نیش دوست

دشمنان نیش اردل ریشم زنند
دوستان هم بی خبر نیشم زنند
تا شدند آگاه از اندیشه ام
طعنه ها خلق بداندیشم زنند
از وفای من جفا آموختند
تیر ها از ترکش خویشم زنند
نوش آنها را که دادم بیشتر
نیش جانسوز جفا بیشم زنند
نیش آنها گرچه باشد بی اثر
لیك نیش از بیم و تشویشم زنند
چون سخن از مال خودگویند باز
لاف ها از سیم و زر پیشم زنند
ور فتد بر دانش آنها را نیاز
حلقه بر در همچو درویشم زنند
نیش دشمن بهتراست از، نیشخند
دوستان گر بر دل ریشم زنند
نبود از دشمن **سپنتا** انتظار
لطمه یاران وفاکیشم زنند!

تیره شد دنیا بچشم ارچون شبش | باز هم بینی تبسم بـــر لبش

همچو اسپند ار سپنتا سوخته

زآن تبسم خنده ها آموخته

حافظیه شیراز آذرماه ۱۳۳٤

عباس اقبال و دهخدا(۱)

رفت **اقبال** و **دهخدا** هم رفت | این دو گنج گرانبها هم رفت

گنج تاریخ بود و رفت **اقبال** | رفت اقبال و بخت ما هم رفت

گنج علمی بکنج عزلت بـــود | آخر از کنج انزوا هم رفت

جام گیتی نما دل او بـــود | رفت و جام جهان نما هم رفت

رفت وماتم بزد بـــاهل ادب | نابهنگام و نـــاروا هم رفت

غیر نبود عجب برید از مـــا | عجب است آنکه آشنا هم رفت

تا که یاران باوفـــا رفتند | گوئی از بین ما وفا هم رفت

باد بانش شکست کشتی علم

دهخدا رفت وناخدا هم رفت

رقص و گریه !

سوی تهران گرت فتاد گذر | با تعمق اگر کنی تو نظر

از دوچیزت فسرده گردد جان | رقص تهران و گریه ایران !

---

(۱) دربهمن واسفند۱۳۳٤ ایران دوتن ازفرزندان خود عباس اقبال دانشمند تاریخدان وعلی اکبر دهخدا را از دست داد . عباس اقبال آشتیانی دانشمند مسلم درتاریخ و ادبیات ایران درسال ۱۲۷۷ شمسی درآشتیان متولد ودر۲۲ بهمن ۱۳۳٤ در رم ایتالیا درگذشت. علی اکبر دهخدا دانشمند و لغت شناس معروف نویسنده « لغت نامه » و« امثال وحکم » از آزادیخواهان صدر مشروطیت متولد ۱۲۹۷ هجری قمری در تهران و متوفی در۷ اسفند ۱۳۳٤ شمسی .

سرمایهٔ وقاحت

هر کجا حجب و حیا در چشم مردم بی بهاست
کار بر وفق مـــــراد هر وقیح بی حیاست
جز وقاحت کس نخواهد این زمان سرمایه ای
کان برای بی سر و پا بهترین سرمایه هاست
واندر این بازار کالای رواج مـــــرد و زن
کینه توزی و حسادت اتهـــــام و افتراست
این وقیحان جز برای خود نمیخواهند هیچ
ادعـای خدمت خلق از روی ریو و ریاست
خواهی ار بر هر مقامی دست تو آسان رسد
گیر دامان وقاحت ، این وقاحت کیمیاست
می نبینی از وقاحت ، کس شود هرناکسی
این‌وقاحت هست اکسیری که مس از آن طلاست
از وقاحت مال و جاه و منصب و عزت رسد
ازوقاحت هر کسی را بهره ای نبود ، گداست
تو بدنبال وقاحت رو بهـــــر جا میروی
زآنکه هرجا شد وقاحت مال وجاهش درقفاست
بی سر و پا را وقاحت بس سر و سامان دهد
بینوایان را وقاحت بهترین برگ و نـواست
این وقاحت بین‌که دم از خیر خواهی میزنند
بـا وجود آنکه شر این وقیحان برملاست
هر دری باز است بر روی کس ار پررو بود
مرد با حجب و حیا پنهـان بکنج انزواست

سر آب!



مست وخراب دل نه زجام شراب شد
تادید چشم مست تو، مست وخراب شد

هنگام بوسه چشم نهادی بهم ز شرم
از چشم بستن تو عجب فتح باب شد

افتاد چشم من چو بچشمان بسته ات
بگشود مشکل من و دل کامیاب شد

چشم تـو بود فتنهٔ دلهای عـاشقان
بهتر که چشم بستی و فتنه بخواب شد

چشمانت خیره گشت پس از بوسه آنچنانك
گوئی میانهٔ من و تـو شکراب شد

خیره شدی بچشمم از آنرو که دیده ای
هر خیره سر موفق و مالك رقاب شد

سربار خلق سرور و سردار ملك گشت
جلاد هـــر که بود جلالتمآب شد

برسنگلاخ عمر **سپنتا** نشست ودید
هرجا که آب بود بچشمش سر آب شد

هر وقیحی سخت‌گیر و تندرو باشد از آنك
داند او ، دور وقاحت کوته و پا بر هواست

بـا وقیحان از سر تسلیم نتـوان گشت نرم
نرمی با این درشتان ضعف نفس است وخطاست

این خطا در اجتماع ما زیان هـــا آورد
مانع هر پیشرفت و ضد هـر نشو و نماست

بیشتر گستاخ گردد هر وقیح خیره ســـر
گر ببیند میکند هرکار بی چون و چراست

مشکلی هر دم وقیحی کی فـــرا راه آورد
گر بداند در رهش زور آوری زور آزماست

حل هر مشکل بود در اختیــــار اجتماع
پنجه ها چون مشت شد زور آور ومشکل گشاست

ره مده هر رهزنی را در حـریم اجتماع
ز آنکه راه رهزنان از رهروان راهی جداست

لقمه ات را گر گرفتند ، از دهان شیر گیر
حق خود بستان و گرحقت بکام اژد هـــاست

تا وقیحان را کنند از اجتماع خویش طرد
زندگی از بهر مردان عرصه ای پرماجراست

دوری از این ماجرا نبود بجا از بهر مرد
گر وقیحی را نشاند برسر جایش بجاست

از تن آسانی گذر آماده شو بهــــر ستیز
زنـدگی مستلزم جنگیدن و رنج و بـلاست

با وقیح دون نشاید زندگی بـــردن بسر
زندگی بااین ددان مرگ است ومرگی نارواست

زنـدگی دور از ددان خواهد **سپنتا** کاین چنین
طبعش آزاد و روان و دل زهر قیـدی رهاست

وین عجب بین برقباحت هر کسی تن در نداد
خلق پندارند او بی عرضه و بی دست و پاست

هر وقیحی شد دو رنگ وصد زبان و ژاژخا
پشت دونـان دو روزه بین بپیش او دوتاست

از وقاحت هر که را باد غروری در سراست
مال خلقش پایمال و حق مردم زیر پـاست

آنکه با خود برنیاید ، عاجز است ازکارخود ،
از وقاحت بر کسان فرمانده و فرما نرواست

از وقاحت دزد گردد حافظ نـــاموس خلق
از وقاحت بی‌سواد استـــاد در دانشسراست

از وقاحت اسم دکتر مینهد برخویش گرگ
از وقاحت نام سم الفـــار داروی شفاست

بر وقاحت هر کسی افزود بـــالا تر رود
زآنکه میزان وقاحت پله هـــای ارتقاست

با وقاحت هر تهی مغزی شود پر ادعـــا
گشت چون طبلی تهی نبود عجب گرپرصداست

بددل است ودلشکن آنکو که گفت اهل دل است
پاردم سائیده است آنکس که گفت او پارساست

چون وقیح دون نـدارد احترامی نـزد کس
لاجـــرم بر احترام دیگران بی اعتناست

ساکتند ازخلق این نبـــود نشان احترام
بیمنا کند از کسی کو بد زبان و ژاژ خاست

رهزنانند زهر سو بکمینت ، هشدار
چشم بگشای و بدقت همه سویت بنگر
بهر این خاك زر اندود بود گر بینی
چشم عالم نگران است بسوی خاور(۱)
ورنه گویند اگر عاشق ما گردیدند
احمق است آنکه کند دعوی آنها باور
سخن ازشعر وعمل بد نه سیاست لیکن
توسن فکر عنان از کف من برد بدر
گرچه گفتم تومگو شعر ولی خوددانم
هیچ جز شعر سخن را نفزاید زیور
گر نبد شعر چنین چامه نیامد بوجود
آتشی را ننهفتم بپس خاکستر
هیچ دانی زچه شعرم پی ذم شعر است
هیچ دانی زچه رفته است زاشعار اثر
زانکه در دورهٔ ما هرچه **سپنتا** نگری
نیست نه شاعر و نه شعر و نه شاعر پرور

دین و وطن!

بس سخن گفتم ولیك افسوس ، من
دیر فهمیدم که زود است آن سخن
پند نشنیدم که پیران گفته اند
تا رسیده بر دمل نشتر مزن
بود نشتر بر دمل ها گفته ام
لیك نشتر شد زبانم در دهن
گر سخندان دم فرو بندد سزاست
فهم گفتار ار ندارد انجمن
با دل بشکسته ام بستند عهد
سست عنصر مردمی پیمان شکن
عهد بشکستند آن نامردمان
با دل بشکسته از رنج و محن
زود باور بودم و پنداشتم
دیگران هستند اهل دل چو من
هر که از صدق و صفا دم زد نبود
جز ریا وخدعه، غیر از مکر وفن
رهبران را چون نکو دیدم بدند
عده ای دزد و گروهی راهزن
عده ای سوداگر ظاهر فریب
مایهٔ سوداگری ، دین و وطن
نه بمیهن پای بند و نی بدین
وین دوشان بهر فریب مرد و زن
راز دل کم گو **سپنتا** با کسان
هست نامحرم بتن چون پیرهن

---

(۱) خاور در ادبیات فارسی بمعنی مشرق وهم بمعنی مغرب آمده است دراینجا مقصود مشرق است.

دنیای کار و صنعت

شعر کم گوی که دور سخن آمد بر سر — موقع کار بود دورهٔ علم است و هنر
بین من ازشعر چه بردم بجزاندوه وتعب؟ — تو مکن پیروی من برو از راه دگر
جای هر بیت اگر کشته بدم تخم بدشت — مزرعی داشتم امروز بسی پهنـــــاور
زارعی بودم و کس رشك نبردی بر من — گوشه ای داشتم آسوده وبی‌خوف وخطر
میشد آباد زمن مزرعه و جنگل ها — داشتم در کف اگرجای قلم داس وتبر
با دوخط نقشهٔ عمرانی اگر طرح کنی — به که گردد سیه از شعر تو صد ها دفتر
دور گفتار بپـــای آمده وقت عمل است — کار و کوشش بود امروز ملل را رهبر
کیست کو پایه گفتار نهد چون سعدی — کیست کو شعر سراید ز نظـامی بهتر
کیست ازدل سخن نغز چو حافظ گوید — کیست‌چون‌جامی‌وچون‌مولوی‌ارباب‌نظر
به ز فردوسی طوسی که سراید اشعار — به زخیام که گوید زشراب و ساغر
توچه گوئی که نگفتند به از آن درپیش — شعر تو با سخن کیست قرین و همسر
درد این ملك نگردد دگر از شعر دوا — صنعت‌وعلم‌وعمل‌خواهدازاین‌پس کشور
مردمی گرسنه و مملکتی خشك و فقیر — بینی ازساحل عمان همه تا بحرخزر
دست بنهـاده روی دست نشسته بیکار — روی دریای طلا ، برسر کان گوهر
گربود طبع روان همسر بحر مواج — مملکت اسکله میخواهد و سد و بندر
هست‌شیرین‌سخن‌ارهمچوشکر،لیك‌بدان — کارخانه است که آماده کند قند و شکر
نظم گرعقد گهر هست نیــــاید در کار — در دل سنگ بجو معدن و گرد آر گهر
چاره‌ای نیست بجززحمت وکاروکوشش — خواهد آزادی وآسایش اگر نوع بشر
لیك هشدار که اززحمت و رنج من وتو — نبـرد بهره دگر مملکت غـارتگر
معدن سیم و زر مـا نشود بهرهٔ غیر — همچو زر ما نگدازیم در این بوتهٔ زر
هر که را زر بود افزون بودش دشمن بیش — خاك ماهست زراندود وفزون است خطر

در دور نو اینـــــان — رســـم کهن خواهند
تـا در سـرای خود — یـك گلبدن خواهند؛
سرتاسر کشـــــور — بیت الحـزن خواهند
خـود را همی فـربه — چون کرگدن خواهند
عاجز دگرمـــــردم — از دم زدن خواهند
در هرکجا بر پـــــا — شـور و فتن خواهند
چیره بر این مـردم — هر راهـزن خواهند
با این تبـــــه کاری
از من سخن خواهند

مردی و مردمی

مردی و مردمی ازکشور ما چون گم شد
هر دد و دام در انظـارکسان مردم شد
مردم دیدهٔ من مردم بد دیـــــد زبس
نگران از همه مردم شد و سر درگم شد
آنکه از راستی و پاکی خود دم میـزد
زهرآگین وکج آئین، بتر از کژدم شد
قطره گستاخ چنان گشت که چون دریا دید
موج را سخره کنـان طعنه زن قلزم شد
طعنه برنغمه بلبل بزند جغد امـــــروز
کرم شب تـــاب کنون مدعی انجم شد
تا **سپنتا** نکند خم سر خود پیش کسی
رفت در میکده وخم بکنـــار خم شد

از من سخن خواهند (۱)

از من سخن خواهند — سخن ز من خواهند
توصیف خود از من — در انجمن خواهند
هر عیش و هر شادی — بر خویشتن خواهند
بهر دگر مردم — رنج و محن خواهند
مدح و ثنای خود — از هر دهن خواهند
ارث پدرگوئی — از مرد و زن خواهند
جمعی عبید خود — با مکر و فن خواهند
املاك خود شهر و — دشت و دمن خواهند
کاخ وعمارت ها — باغ و چمن خواهند
در باغ و بستانشان — سرو و سمن خواهند
نیروی خود را گر — چون تهمتن خواهند
زور آزمائی را — بر پیر زن خواهند
خود از پرند و زر — جامه بتن خواهند
ناموس مردم را — بی پیرهن خواهند
بر برهنه مردم — گور و کفن خواهند
از بهر سیم و زر — دین و وطن خواهند
خواهند اگر قانون — بس حق شکن خواهند
تیره جهان یکسر — چون اهرمن خواهند
توصیف خسرو را — از کوهکن خواهند

---

(۱) میگویند خوب صحبت میکنم و در مجالس سخنرانی از من میخواهند صحبت کنم آنهم بنفع آنها یعنی آنچه را آنها میخواهند بگویم من هم در مقابل این تقاضا ها جزاین شعرجوابی ندارم .

گرامی نماید مرا این شــــرر که دارم زتاریخ ایـــران خبر
بهرجا که این آتش افروخته است مـرا درس ملیت آموخته است
تو هم دل **سپنتا** صفت بر فروز
بـر این مجمر اسپند آسـا بسوز

ایران و نفت

ایران اگر که معدن نفت و طلا نبـود ایرانی این چنین هدف هر بلا نبود
گرخویش باسیاست بیگانه خو نداشت بیگانه با سیاست ما آشنـــا نبود
کاخ رفیع دولتیان شد طـلا ز نفت لیکن فراش خلق بجز بوریـا نبود
ازنفت ما اگرچه بشد روشن انگلیس لیکن چراغ خانهٔ مـا را روا نبود
تا لوله های نفت رگ جان ما کشد بس‌خون‌زخلق ریخت ولی‌خونبها نبود
ثروت برفت‌ساحل‌**مانش**از**خلیج فارس** در ساحل خلیج ولی جز گدا نبود
گرسود نفت یکصدمش بد نصیب ما بـا فقر و فاقه ملت مـا مبتلا نبود
هر کس‌هر آنچه گفت‌نبد جز برای‌نفت هررنگ شد پدید جز این مدعا نبود
هر بچهٔ فقیر در این ملك دیده ای مسؤل آن بغیر بریتانیـــا نبود
از مـاجرای نفت **سپنتا** مگو سخن بد تر از این بکشور ما ماجرا نبود
زآنرو که هر که دم بزد ازنفت پاسخش جز اتهام و فحش و بد و نـاسزا نبود
ور پا فشاریش بشد افزون، چنان برفت
کز او بنـاگهان اثری هیچ جـا نبود

زبان!

بلبلی بود بکنج قفسی در بستـان میله های قفسش بود بسان زندان
گفتمش‌ازچو گرفتارقفس گشتی؟ گفت آنچه آمد بسرمن ز زبان بود زبان

جشن سده (۱)

پراگنده دل چون بیاران رسد — دلش از پراگندگیها رهد
بویژه چو یاران همه یکدلند — خردمند و فرزانه و عاقلند
دل آزادگردد ز رنج ومحن — ز طبع خموده تراود سخن
سخن آنهم از بهر جشن سده — بویژه بیزد و در آتشکده
فروزان بمجمر « ورهرام » پاك — وزآن جان روشندلان تابناك
شراری که ایران از آن روشن است — همان روشنی بخش جان و تن است
بتو گوید این‌آتش دل فروز — بسی داستانها بصد ساز و سوز
زهر شعله آتش زبان آورد — زپیشینیان داستان آورد
بآن شعله ها با خرد دار گوش — بسی راز تاریخ از آن نیوش
نیاگانمان از زمان دراز — سوی آن نهادند روی نیاز
ازآن گرمی و مهر خواهان شدند — همازور در مهر ایران شدند
بر این شعله ور آتش پر خروش — بتعظیم خم شد سر داریوش
بر این شعله در دور ساسانیان — نیایش بسی گشته است از مغان
چو آتش فروغی زیزدان بود — پرستشگه حق پرستان بود
در اینجا غرض آتش وچوب نیست — زآتش غرض پرتو ایزدی است
زبانه کشد چونکه سرخ و سپید — از این شعله تاریخ گردد پدید
بلندی و پستی ایرانیان — دراین شعله های فروزان بخوان

---

(۱) درسفری که بیزد رفته‌بودم، بمحض ورود، شاد روان سهراب کیانیان که ازمحترمین جامعهٔ زرتشتیان ایران بود اطلاع داد مراسم جشن سده در آتشکده یزد برپاست و از من خواستند که در آن مجلس صحبت کنم ، اشعار ذیل را در راه ده زیبای « چم » که باتفاق آقایان فریدون ورستم کیانیان فرزندان شاد روان سهراب کیانیان میرفتم سرودم و در جشن سده خواندم و اینك بیاد شاد روان سهراب کیانیان و پذیرائی ها ومحبتی که او وفرزندان مهربانش در یزد و « ده بالا » نسبت بمن ابراز داشته اند در اینجا مینویسم .

یاد آنروز

یادآنروز که ما چون گل خندان بودیم	مایهٔ خرمی بــــاغ و گلستان بودیم
یادآنروز که کین در دل ما راه نداشت	همه درمهر ووفا یکدل و یکجان بودیم
یادآنروز که دم بسته نبــودیم ز غم	شاد وآزاد بوصف تو غزلخوان بودیم
یادآنروز که از پرتو مهر جـــانان	شمع افسرده دلان درشب هجران بودیم
یادآنروز که هر جا بت رعنــائی بود	بتماشــای قدش واله و حیران بودیم
یادآنروز که در مزرع سبزی من وتو	دست در دست بهرسوی خرامان بودیم
یادآنروز که از چشم رقیبان پنهان	در پناه گل و در سایهٔ بستان بودیم
چشم بر نرگس مستی بکنار چمنی	واله زمزمهٔ مرغ خوش الحان بودیم
یادآنروز که در میکده دردکشان	جام نگرفته بکف ، درصف مستان بودیم
یاد روزی که غم و شادی ما بد یکسان	با غم عشق رخت خرم و شادان بودیم
بسر زلف تو سوگند که شبهای دراز	درفراق تو سیه روز و پریشان بودیم
یادآنروز که با پای طرب رقصیدیم	نه چو امروز زغم سر بگریبان بودیم
یادروزی که نبد سلسله برگردن ما	بهر آزادی خود سلسله جنبان بودیم
گرنگهبان بسپردند بما نیست عجب	زآنکه بهر وطن خویش نگهبان بودیم
این عجب بین که پس ازاین نتوان گفت بکس	دورآزادی ! ! ما بود وبزندان بودیم!

گرچه وارون شده پیمانه **سپنتا** ، شادیم
که بهر حال ولی بر سر پیمان بودیم

از این شاخ بآن شاخ

آشیان سوخته مرغی دیـــدم	بی اراده همه سو در پرواز
گفتمش بیهده پرواز ز چیست	پاسخم داد بصد سوز و گداز
که از این شاخ بدان شاخ پرم	مگر آزادی خود یابم باز

بیار نکته سنج

گر ز هر نقطه لبت نکته زجانان گیرد
حق دهم ز آنکه زهر نقطه دلم جان گیرد

تو سخنرانی وصراف سخن سنج، آری
نکته باید ز سخن یار سخندان گیرد

نکته گیری زلب یار عجب شیرین است
خاصه گر قافیه را تنگ بدانسان گیرد

شعریعنیچه ؟ تو آن شعر مجسم باشی
کآتشت در قلم و دفتر و دیوان گیرد

تا پریشان شدم از دیدن تو ، دانستم
داد دل از دلم آن زلف پریشان گیرد

درچمن پای بگل ماندهام این آخرعمر
راه برمن اگر آن سرو خرامان گیرد

می اگر شیخ ننوشد نتوان باور کرد
فاش نستاند اگر جام بپنهان گیرد ؛

رند میخانه بنــازم که گه مستی نیز
گر که پیمانه گرفت ازسر پیمان گیرد

چه عجب گر که بتوصیف تو ای سرو روان
طبــــع آزاد **سپنتا** ره نسیـــان گیرد

محیط پست

چه عجب در محیط پست و نژند
پرورش گر نیــــافت دانشمند

وای از ایــن محیط دون پــرور
داد از این زمان زشت پسند

هر که دون بود گشت والا جـاه
هر کسی پست بــود گشت بلنـد

بندهٔ زور و زر بــــــود آزاد
جای آزادگان بود دربنــــــد

ماند دانا زفهم خود بعــــــذاب
گشت نادان زجهل خود خرسند

پدر ملت آنکه خود را خوانـد
شد ندانسته دشمن فــــــرزند

آری از بعـــد کشتن **سهراب**
رستم آگاه شد زبازوبنــــــد

گفت آزادتان کنم لیکــــــن
داد نـــــیرو برشته های کمند

از اسارت بنــــــــام آزادی
کهنه دامی بطرح نـــــو افکند

پــاید این دور ظلم وکین تاکی
ماند این راه و رسم بد تا چند

نــه فقط زین شر ر **سپنتا** سوخت
جان و دلهـا بسوخت چون اسپند

بوعلی پرتو دانش بجهـــــان گر افکند
وطنش ارزش آن پرتو تابـــــان نشناخت

ای بسـا رازکه حل‌کرد جهـان از **رازی**
که همه خطه ری نکته‌ای از آن نشناخت

رم گر از **رومی** مـا سر تصوف آموخت
دل ما ارزش سرحلقهٔ عرفـــــان نشناخت

جان ما جـــام زسرچشمه **جامی** نگرفت
دل مـــــا سوز دل **طاهرعریان** نشناخت

کورگردید چو چشمان خرد، نیست عجب
فرق خر مهره اگر با در غلطان نشناخت

سر و سامان ده هر بی سر و پـا بود وطن
بهر فرزند خود اما سر و سـامان نشناخت

درد بیگانه از این ملك دوا گشت، ولیك
خستهٔ درد وطن چاره و درمـــان نشناخت

لب فروبند **سپنتا** که چنین خواسته اند
افتخارات خود ار ملت نادان نشناخت

دیده!

ترسم ای دیده دلم بازگرفتار شود | اشتباهی که مکرر شده تکرار شود
کاش درخواب بمانی تو که ازهرنظرت | ای بسا فتنهٔ خفته است که بیدار شود
دیـده بستم زنکویـان و نمیدانستم | دیده نادیده، دل ازعشق خبردار شود
ننگ آن قوم که از پا فکند دارا را | تا بـاسکندر بیگانه، وفـادار شود

دل ما برد، **سپنتا** و هنوزش نـاز است
چون نپـــــرسی زبدهکار طلبکار شود

نشناخت

عاشق ار در ره معشوقه سر و جان نشناخت
ارزش آن سر و جان را زچه جانان نشناخت

در خم زلف تو سرگشته بسی مــانده دلم
قدر آشفته دلی زلف پـــــریشان نشناخت

گنج دل دادم ونشنـــــاختیش، نیست عجب
زآنکه کس گنج نهان گوشهٔ ویـران نشناخت

هر هنرمند و ادیبی که از ایران برخــاست
گرچه بشناخت جهانش ولی ایران نشناخت

وطن **نیچه** اگر مذهب **زرتشت** ستـــــود
مهد زرتشت خود آئین نیاگان نشناخت (۱)

کشور **گوته** اگـــــر ارزش **حافظ** دانست
خاك حافظ ولی آن بلبل دستان نشناخت (۲)

قدر علم و ادب و شعـــــــر **کمال الدین** را
دهر بشنــاخت ولی شهر **صفاهان** نشناخت

شوروی گفت **نظامی** زمــن است و ایــران
قدر آن مرد هنـــــرمند سخندان نشناخت

فیتزجرالد ارزش **خیام** شناساند بغـــــرب
شرق قدرش بنشاپور و خراسان نشناخت (۳)

---

(۱) نیچه آلمانی که کتابی تحت عنوان « چنین گفت زرتشت » راجع بآئین ایران باستان نوشت ۱۸٤٤ ـ ۱۹۰۰ میلادی.

(۲) گوته شاعر معروف آلمان که علاقه خاصی بحافظ داشت ۱۷٤۹ ـ ۱۸۳۲ ـ م

(۳) فیتز جرالد انگلیسی که عالیترین ترجمه خیام از اوست ۱۸۰۹ ـ ۱۸۸٤ ـ م

جنگ جوئی چو مرد در میدان سر گهواره مـــــادری ای زن
پـــــرورش داده ای دلیران را مادر گیو و نـــــوذری ای زن
یادگاری ز دور پـــــورا ندخت تو بر آن مام دختری ای زن
مادرت خود و تاج بر سر داشت تـــو چرا زیر معجری ای زن
از چــه گم کرده ای ره خود را تو که بر مــرد رهبری ای زن
آنچه در بــاره ات **سپنتا** گفت
سزدت چونکه در خوری ای زن

سیم پاره

پاره شد باز سیم تار امشب وای بر حال بیقرار امشب
تار در پرده های غم انگیز از دلم برده اختیار امشب
رگ جان بود سیم تار وگسست روز ما کرد شام تــار امشب
رشته تـــــار همچو رشته دل از غمت بود در فشار امشب ؛
تاب بار غمت نداشت چو تار رشته بگسست زیر بار امشب
دل بشکسته ، تار بگسسته هست از یار یادگار امشب
راز عشقت بپرده میگوید تار هم گشته پرده دار امشب
مانده یك سیم تار باقی و دل باز باشد امیـــــدوار امشب
از یکی سیم کی نوا خیزد کی ز یك گل شود بهار امشب
شد هم آواز با **سپنتا** تـــــار
میکند ناله هـــــای زار امشب

ای زن

عشق را روح و مظهری ای زن — مظهر مام کشوری ای زن
آسمان امید ایران را — چون درخشنده اختری ای زن
در حقوق بشر بهر کشور — تو بمردان برابری ای زن
گل خلقت اگر تو را خوانم — تو از آن نیز بهتری ای زن
بر گلستان علم و فضل و هنر — شجر سایه گستری ای زن
گل گلزار خلقتی زین روی — باغ دل را کدیوری (۱) ای زن
زینت و زر تو را نمی زیبد — برتر از زیب و زیوری ای زن
در بلایای زندگی یك عمر — مرد را یار و یاوری ای زن
افتخاری ازاین فزون تر چیست؟ — مادر پاك گوهری ای زن
گرچه در شرق ارزشت کم شد — همچو خورشید خاوری ای زن
سر برآور زخواب چندین قرن — بر تن جامعه سری ای زن
پردهٔ جهل بر در از رخسار — از چه در پرده اندری ای زن
زندگی برتو پایدار بود — خاندان را تو سروری ای زن
دامنت جایگاه مهر و وفاست — مادر مهر پروری ای زن
راه آزادیت اگر شد باز — همچو مردان هنروری ای زن
سر بلند است مرد از زن خود — زآنکه بر مرد همسری ای زن
گوهر عفتت چو ماند پاك — تاج بر فرق شوهری ای زن
قدرت مرد نیز در کف تست — صاحب شوکت و فری ای زن
چند قرنی اگر زجور زمان — در محیطی مکدری ای زن
لیك خود را زبون و خوار مبین — تو شجاع و دلاوری ای زن

---

(۱) کدیور ــ باغبان

نه نام و نه حدیست

براه عشق ز قید وجـــــود آزادم
در این قمار کلان هرچه داشتم دادم

هر آنچه داشتم ازدست دادم، آخرعمر
برهنه ماندم و با این برهنگی شادم

برفت هستی و شادم بنیستی زآنروی
که در فنـا ببقا وعـده داد استادم

هزار مرتبه از عشق توبه کردم و باز
بیك نگاه بـــــدام محبت افتادم

زشیخ مدرسه طرفی نبست خاطر من
نکرد مرشد در خانقـــــاه ارشادم

برای عشق وحقیقت نه نام ونه حدیست
خوشم زسرحد هــر قید و بند آزادم

مدار دایـرهٔ عشق را سپنتا تنگ
زهر گلو بشنو هر کجا تو فریادم

مجنون عاقل

بعد از این کار سفر هم مشکل است
چون روم هرجای ، دل در منزل است

دورهٔ سیر و تفرج هم گـــــــذشت
دل بکنج انـزوائی مـــــایل است

کوه بد شادی فـــزای ما و دل
بین ما و دل از این پس حائل است

دشت وصحرا بود برمن مـــــرغزار
لیك درچشمم کنون آب و گل است

جام می غم از دل مـــــا میزدود
هان غم افزا گشته و بی‌حاصل است

زلفت از باد صفـــا آشفته نیست
این هـــم از آشفتگیهای دل است

حـق کشی خلق دل خـون میکند
ای خوش آن دل کز حقیقت غافل است

بر جنون روکن سپنتا زآنکه خلق
هر که را خوانند مجنون، عاقل است

دست دراز

ببر دستی که پیش کس دراز است
سری کو خم نگردد سر فراز است

بنازم آن تهی دست جوانمرد
که از هر ناز ونعمت بی‌نیاز است

سبکبار است وچابك چون تهیدست
بمیدان شجاعت یکه تاز است

بسوز دل بسازد مرد ، هر چند
دراین سازش هزاران سوزوساز است

شود دستی دراز ار سوی مردم
برسوائی و ننگش مشت باز است

نخواهد ازکسی چیزی ، **سپنتا** ؛
بسوی جام هر دستی دراز است

چکش فیلبان

در میان گفتگو های زیـــــاد
با یکی بیگانه ام بحثی فتاد

پرسش ازمن کرد راه چاره چیست ؟
مرد اصلاح امور ملك کیست

گفتمش دانی که در هندوستان
چکشی باشد بدست فیلبـــان

برسر فیلش زند هر گه که خواست
فیل دست چپ رود یا دست راست

پیلی از درد چکش نالید زار
ناله اش بشنید مردی رهگذار

رفت و گفتش درد پنهان تو چیست
ناله ات ازکیست درمان تو چیست

پیل گفتش این شگفتی بس مراست
که نبینی نالهٔ من از کجاست

تو بدست فیلبان دادی چکش
داری از من انتظار حال خوش

من باین درد از تو گشتم مبتلا
پرسی از من چارهٔ درد مرا ؟

چون شنید آن خارجی این داستان
گفت بس کن خوانده ام باقی آن

گر بردری این پردهٔ پندار ببینی — از ظلم تو و ز اشك ستم چشم بسی تر
با چشم خرد گر نگری هیچ نیرزد — يك قطره ازاین اشك بكان در و گوهر
افسوس که چشم‌دل تو کورشد ازحرص — دردا زطمع گوش خرد گشت تو را کر
گر نیست بشر راهنمایش خرد و دل — پس چیست دگرفرق بشر باخرواستر
بگشای تو تاریخ ستمکاری انسان — هرصفحه بخوان قصه اسکندر و قیصر
بنگرطمع جاه وزروسیم چه کرده است — با این بشر خسته و این عالم مضطر
گرنزپی خون ریختن وغارت و کین بود — از غرب کشیدند بمشرق زچه لشکر
هر کس‌ستمش بیش بد اوشهره بشد بیش — هر کس که‌فزون کشت‌فزون گشت‌مظفر
گرحرص نبد ازچه در این فکر فتادند — تا گرددشان نیم جهان ملك مسخر
با این همه تاریخ قضاوت چه کند هان — در بارهٔ آنان زپس قرن مکرر
آنها زجهانگیری خود سود چه بردند — جز غارت و جز کشتن مردان دلاور
تاریخ چه نامی بگذارد روی آنان — جزظالم و دیوانه وخیره سر وخود سر
شاهان جهان را چوچنان بود سرانجام — بین برمن وتوچرخ چه کرده‌است مقدر
تو نسبت خود سنج بآنها و بیندیش — این دایره بر قدر تو گردد بچه محور
تو در برآنان چه ای ای عنصر ناچیز — کاینسان بنهاد تو شده حرص مخمر
آنها که خرد یا دلشان بود جهان را — کردند مسخر نه بشمشیر و بخنجر
بنگرتو «بسینا» و«ادیسون» و «بپاستور» — بین«حافظ»و«هو گو»و«شکسپیر»سخنور
«پاستور» بمنظور نجات بشریت — اکسیر خود از باختر آورد بخاور
«حافظ» بسوی غرب یکی فلسفه نغز — گسترده ودر وادی عرفان شده رهبر
ازگفته «هوگو»ست که روشن‌شده افکار — از نور «ادیسن» شب دنیاست منور
نام و اثر وخدمت آنها همه جا رفت — نشناخته نه‌مرز و نه سرحدونه بندر
بینی پی تجلیل بتاریخ تمدن — نام همه را با خط زر بر سر دفتر

بدیوانگان مال و مقام

هان ای فرس تند رو سر کش خود سر — آهسته بران و بنه این سر کشی ازسر
ای طایر آزاد ره دام فروهـــل — وی مرغك نادان سوی صیاد تو مگذر
هرچند که تـا تجربه‌ای تلخ نیابی — شیرین ننماید بتو اندرز چـو شکر
گویند ز نادان دگران تجربه گیرند — داناست ، که عبرت برد ازمردم دیگر
ای شعله سوزنده مکن سر کشی از آنك — بر خاك نشیند چو کند سر کشی آذر
کشتی دل ار شد بتلاطم روی گرداب — با قدرت اندیشه فـــروبند بلنگر
هرشور وشر ازحرص مقام است ویامال — زین هر دو اگر دورشوی، دورشود شر
هــرچند که دانم سخنم نیست مؤثر — دم بستن از این گفته مرا نیست میسر
گر بگذری ازجاه ومقامی که بلنداست — برترشودت جای خود ازچرخ دوپیکر
دانی اگر از جاه ومقامی که تو یابی — خدمت بتوان کرد براین ملت و کشور
با هر خطری رو کن واز هیچ مپرهیز — زیرا که در آن خدمت خلق است مقرر
لیکن اگرت چشم بجاه و زر وسیم است — هشدار که چـرخد بسرت پنجهٔ کیفر
حرص و طمعت سوی ستم میکشد و ما — دیدیم بسی عـــاقبت مرد ستمگر
دیدیم بسی سر که برافراشت بگردون — بـا خاك سیه گشت سرانجام برابر
دیدیم بسی سرور و سردار ، سرانجام — رفتند سر دار و بـدادند زکف سر
دیدیم بسی زر طلبان را که پی زر — گشتند چو زر سوخته در بوتهٔ زرگر
ازحرص زرو سیم بسی خون کسان ریخت — زآن پیش که بینند اثری از زر احمر
وآنگاه کژی نی زخود از چرخ بدانند — خود کرده بدی برخود ودانسته زاختر
این بی‌هنرانند که وابستهٔ آزنـــد — آزاد ز آز است ولی مـرد هنرور
آنرا که هنرهست کجا در پی آز است — از بی هنری حرص زند مرد تـوانگر
چشم تو فروبسته ازاین جاه ومقام است — از چشم خرد پـردهٔ پندار فرو در

چرا ؟



سپنتا درکنار مجسمه سرباز گمنام
دراندیشه « چرا ؟ »

ما در دوره ای زندگی میکنیم که بزرگترین جنگهای دنیا ومرگ ملیونها بشر دراین عصربوقوع پیوسته و دول بـزرگ استعمار طلب بعنـوان حفظ استقلال و آزادی و تمدن بشر وفرهنگ ، مظالمی نشان داده اندکه حتی دراعصار وحشیگری هم نظیر نداشته و سزاوار است در مقابل هر عمل نـاشایستهٔ آنها هزار « چرا » سؤال شود و این شعر یکی از آن « چرا » هاست :

این همه جنگ وجدال و غارت و یغما چرا
اینقدر ظلم و ستم با مردم دنیـــــا چرا
از شرنگ شوکران **سقراط** مرد از بهرچه
کنج زندان گشت جـــــای مردم دانا چرا
شعلهٔ خشم **نرون** بـــا سرزمین **رم** چه کرد
تیغ **قیصر** آنهمه خون ریخت بی پروا چرا
از چه **آتن** شعله ورگردید از ایـــــرانیان
آتش **اسکندر** بزد بر خـــانهٔ **دارا** چرا
از برای قرنها با مرگ ملیونها نفـــوس
جنگ های مذهبی مسلم و ترســــا چرا
تیغ **چنگیز** از چه ملیونها نفوس از پا فکند
ظلم **تیموری** منـاره ساخت از سر ها چرا
کس نپرسید ازچه **ناپلئون** به **مسکو**حمله کرد
سنت‌هلن گردید او را عاقبت مـــأوا چرا

نه حرص وهوی شان بدونه مال ومنالی
نه خواسته جاهی وجلال و نه کر وفر

نه جنگ وجدالی شد ونه غارت وقتلی
دانسته بشر را همه مـــانند برادر

آرم مثلی تـا شودت حجت دعوی
نبود اگرت گفتهٔ من در خور باور

خودزاده **فیلیپ** به **فلمینگ**(۱) همی‌سنج
دربارهٔ این هر دو نفر باش تو داور

هرچند که تاریخ برد نـام ز هر دو
هرچند که برهردو بود نام سکندر (۲)

آن کرد جهانگیری و این نیزجهان را
ازمرگ رها ساخت، کدامند نکوتر ؟

این داروی درمان دل ریش بشر داد
وآن بر دل ریش بشریت زده نشتر

زین راه بد ونیك توبگزین ره خود را
در جستن راه بد و نیکی چو مخیر

این پند مکرر بتو گویم ، شنو ازمن
هـرچند نشد قـافیه در شعر مکرر

حرص زر و سیم و طمع جاه و مقامت
از پا فکند آخر و اندازدت از سر

از ریشه براندازدت آسیب زمـــانه
چون خشك گیاهی که برافتاد زصرصر

جان و دل از آن حرص بپرداز بیکبار
دل را زپی خدمت این خلق بپرور

بگذر ز تن آسانی و تن دار بخدمت
مانند درختی کهن و شاخ تنـــــاور

بر مردم بی سایه و بیچارهٔ این **ملك**
از شاخهٔ پر بار و برت سایه بگستر

مالت رود ازدست ومقامت شود از کف
با خدمت خود نام نکوئی بکف آور

زین راه **سپنتا** نشود منحرف ایـدوست
مانند سپند ارفکننـــــدش روی مجمر

---

(۱) مقصود مقایسه اسکندر فیلیپ جهانگیر مقدونی با اسکندر فلمینگ کاشف پنیسیلین است که خدمت جهانی او ببشرعالمگیر است .

(۲) نام اسکندر مقدونی و کاشف پنیسیلین هردو « الکساندر » (اسکندر) بوده است .

کس نمیپرسد که **ایدن** حمله بر**مصر** ازچه کرد
موج **سوئز** از شهیدان گشت خون پالا چرا
از **فرانسه** کس نمیپرسد که در جنگ اخیر
الجزیره شد دچار غـــــارت و یغما چرا
گر بشر درهر کجا ازصلح و سازش دم زند
اختلافات نژاد و رنگ در هرجـــــا چرا
نیم شرق آزاد شد در نیم قرن ، از بندگی
در چنین عصری سخن از برده و آقـا چرا
بودگر دور کهن دوران کشتـــــــار بشر
اینهمه کشتار و ظلم وکین دگر حـالا چرا
هر که از صلح وصفا دم زد ، **سپنتا** بی جهت
زآتش حرمان بسوزندش سپند آســـــا چرا

مداح فلانی

زچه از پیری خود در نگرانی باشم
من که شرمنده ز دوران جوانی باشم
اهل تاریخم و دانم گذرد هر قدرت
من کجا ملعبهٔ قـــــدرت آنی باشم
عمررا با میِ وشادی گذرانم، نه چوشیخ
همهٔ عمــر پی مــرثیه خوانی باشم
گر بدانم که جم و کی بچه روزافتادند
بر تر از تخت جم و تــاج کیانی باشم
زجهان هیچ نمی خواستم وهیچم نیست
بهر این هیچ چرا در نگرانی باشم
غیراحمق چه توان خواندمرا، گر بینی
نان خود خورده و مداح فلانی باشم
ننگ شد نام ونشان چونکه **سپنتا**، بهتر
ساکن کوچهٔ بی نـــــام و نشانی باشم

از دو دوره جنگ چندین سالهٔ بین‌الملل
تاکنون باقی است خون بردامن صحرا چرا

از چه پا تا سر **بریتانی** بمشرق لطمه زد
سوخت از بیدادشان **ژاندارك** سر تا پا چرا

نیم دنیا سوخت تا سر بر فـرازد **رایشتاخ**
بهر آدم سوختن شدکوره ها بـر پا چرا

کس نپرسد از چه **برلین** گشت آنسان زیر ورو
آنهمه خون شد روان در ساحل **ولگا** چرا

شد چرا با اشك و خون ممزوج **استالینگراد**
غوطه ور در خون بشد بس قامت رعنا چرا

سرخط آزادی دنیـــا کسی کو می نوشت
حکم قتل بیگناهان گشت از او امضا چرا

تا سرافرازد یکی سردار پست خیره ســر
رفت سر هـــا بر سر دار فنا بالا چرا

آنکه خود را حکمران پنداشت بر امواج دهر
بحر احمر کرد از خون‌کسان حمرا چرا

بمب **هیدروژن** چرا پیـدا شد و بمب **اتم**
رزم تحت‌البحری و جنگ هواپیمـــا چرا

کس نمیپرسد که بابمب اتم دیـــوانه وار
هیروشیما زیـر و رو گردید ز **آمریکا** چرا

آنکه موج خون کند جاری بخاك از کشتگان
مشعل آزادی افرازد لب دریـــــا چرا

بفرزند ایران

کاوهٔ (۱) من ای نهال نورسم — ای بگاه بیکسی ها تو کسم
ای گل نشکفته خوش بوی من — ای سپید از سرخی تو روی من
در وجودت راز ها بنهفته است — رازی از آینده در تو خفته است
گر کنون چون چشمهٔ جوشنده ای — بعد ازاین چون موج بخروشنده‌ای
نه فقط روشن زتو چشم من است — چشم آینده برویت روشن است
هر زمان بینم قد و بالای تو — چشم هشیار و رخ زیبای تو
گوئیا بینم که بر کوهی گران — ایستاده بنگری بر آسمان
چشم های پرفروغت با امید — بنگرد خورشید، چون از دور دید؛
از افق خورشید تابد بر رخت — بوسه بنوازد بجای پاسخت
آری آینده بود در انتظار — روشن است آینده ات خورشید وار
دل ببر از یاد دوران پدر — دورهٔ تو هست دوران دگر
آفتاب عمر من شد زرد فام — واپسین پرتو بیفکنده ببام
اختر تو تازه از چرخ بلند — پرتو امید بر گیتی فکند
تا که روشن شد دل ما سوختیم — رنجها بردیم تا آموختیم
درد ها دیدیم و درمانی نبود — همچو جمع ما پریشانی نبود
دستگیر ما گه افتادگی — کس نبد در تنگنای زندگی
ما بپای خود بپا برخاستیم — خویش را با دست خود آراستیم
گر بپای خود نبد کس استوار — افتد از پای و نماند پایدار
گرچه پیمودیم بس شیب و فراز — راست رفتیم این ره دور و دراز
گرکه راه زندگی هموار نیست — راه ناهموار هم دشوار نیست

(۱) این شعر را خطاب بکاوه کوچکترین فرزندم سروده‌ام ودرواقع روی سخن بعموم فرزندان جوان ایران است که آینده مملکت بسته بچگونگی فکر و فعالیت آنهاست .

ریا بنفع بیگانه (۱)



هر قدر ارتجاع دگر دست و پا کند
ضعف وشکست خویش فزون برملا کند

کار ریا رسیده بجـــائی که میگسار
شبها بپای منبر ملا دعـــــا کند

بدبخت ملتی که بعصر اتـــم زجهل
دعوا برای چـادر و شال و عبا کند

گویند شیخ ما چو بخلوت کند نماز
رو جـــای کعبه سوی **بریتانیا** کند

گر شیخنا اقامه ببندد پی نمـــاز
مستر بدوز ساحل **تیمز** اقتـدا کند

هـــرگز نکرد امر بمعروف برغنی
هر امر و نهی کرد برای گدا کند

هرگز گمان مدار **سپنتا** بروزگار
..... درد مملکتی را دوا کـند

---

(۱) کسانی که درلباس علم بنفع بیگانه بترویج جهل و خرافات میپردازند بزرگترین دشمنان جامعه ما هستند و در این شعر روی سخن بآن عناصر ریاکار است .

توقیف روزنامه



سپنتا در سال ۱۳۳۶

موقعی بودکه اولیای امور مندرجات روزنامه سپنتا را بصلاح و صرفه خود ندانسته انتشار آنرا دچار اشکال کرده مرا در فشار گذاشته بودند یکی از دوستان تهران طی نامه ای بمن نوشت :

« نه روزنامه ای و نه شعر و ترانه ای
نه از وفا اثر نه زیاری نشانه ای »

در جواب او غزل ذیل را فرستادم :

برخشك گلبنی زتهی آشیانه ای
هرگز کس انتظار ندارد ترانه ای

پژمرده گشت تاکه گل آرزوی ما
از ما مجو زشعر و ترانه نشانه ای

بر یاد دوست گر سخنی میرود هنوز
باشد پی تسلی خاطر بهانه ای

ما را اگر زبان و قلم بسته اند ، باز
گاهی کشد ز آتش سینه زبانه ای

شعر است شعله های نهانی ز سوز دل
وین شعله ها بس است برای زمانه ای

بر دوش بار ها بکشیدیم بار عشق
دیگر نه طاقتی‌است نه باری نه شانه ای

گیرم که دلبری برسد لیك کو دلی
نبود سری دگر بود ار آستانه ای

گوئی‌چوخواب‌بودجوانی کز آن‌نماند
جز عشق و نامرادی و آنهم فسانه ای

فرصت نبود تا خبر از سر دل شویم
عمری گذشت در طلب آب و دانه ای

در کشور خراب **سپنتا** نصیب ماست
حال خراب و کنج خرابات خانه ای

ما از این ره برنتـــابیدیم سر
تا که شد دور جـوانی پی سپر

دورهٔ آینــده دوران خوشی است
دورهٔ ما دور ظلم وحق کشی است

دور ما دور خـــر بیچاره است
دور تو دور جت و طیـاره است

بهرهٔ ما سازش است و سوزش است
قسمت تو علم و کار و کوشش است

بعد من تو اختر تـــابنده ای
تو نماینده از آن آینـــده ای

نسل آینده نه چون ما در غم است
آسمان هم بهر جولانش کم است

عمر ما در رنج و غم گردید گم
دورهٔ تو هست دوران اتـــــم

دست من بسته است با بند اجل
باز دارد پیریم از هـــر عمل

تو جــوانی و جهان نـو تـراست
عـــالم نو با جوانان آشناست

آنچه باما حق کشی کرد این زمان
انتقام آن تو بستان از جهـان

کاوهٔ من قـد مردی بر فـراز
کاوه آســـا کار ضحاکان بساز

بس سخن دارم بدل نی بر زبان
کش نشاید کرد این دوران بیان

دورهٔ تو بر خلاف دور مــــن
دور آزادی فـکر است و سخن

عــالمی بینی بجز این ، بعد از این
هم تــو واقع بین شوی هم دور بین

چشم اندازت جهانی دیگر است
همچو مرغی عــالمت زیر پر است

تو جهانی بینی از اوهام دور
بــرنخیزد از زری زاری و زور

علم و دانش کوشش و کار و هنـر
حل کند هر مشکلی را بر بشر

از پی آسایش اهل جهــــان
بر طبیعت گردد انسان حکمران

برجراحـــات بشر مرحم کنند
احتیاجـــــات بشر را کم کنند

استــوارم آنچنـان در این سخن
گوئی آن دوره است پیش چشم من

از پـدر این پیش بینی گوشدار
دل بکسب علم و دانش بر گمار

تا که در آن دورهٔ علم و هنر
خلق گردند از وجودت بهره ور

کاوه جان راهت نشان دادم برو
زنده کن نام **سپنتا** را زنـــو

۱۳۳۶

نعل وارونه!

یار دلجوئی ما کرد وزخود راند رقیب
نعل وارونه ولی میزد و میداد فریب

رخ بتابید زبیگانه وخویشان را کشت
خود ندانسته عمل کرد بدلخواه رقیب

هر که دلسوزی ما کرد دل‌مارا سوخت
سوزش‌وسازش‌دل امرعجیبی‌است‌عجیب

درد ما را نتوانست کند او درمان
یاتوانست ونمیخواست کند چاره طبیب

آنکه میگفت کند خانهٔ دل را آباد
خانه‌آباد کز او دیده نشد جزتخریب

نعل وارونه اگر نیست چرا از سرعمد
اشتباهات کهن را کند از نو تعقیب

نیست جز دشمنی با ادب واهل ادب
خیره سازند اگر بی ادبان را بادیب

مرگ استاد تار

چو گفت‌ساز که‌عمرش‌چگونه‌برسررفت
مرا ببزم طرب خون دل بساغر رفت

بگفت من به **صفاهان شکسته** افتادم
نوای نغمه‌ام ار در**حجاز** **وشتر**رفت

هنر بماتم اهل هنر نشسته از آنك
بجزهنر نشود کس خبر ، هنرور رفت

زسحر**پنجه** زشش رشته سیم **ودو** انگشت
چهارگاه بر آورد وخویش**شش‌در** رفت

خمید چنگك زغم دف بسرزد از ماتم
درید سینهٔ خود نی صدا زمزمر رفت

ببزم دوش چودیدم که تارخاموش است
بگفتمش زچه شور ونوات ازسررفت ؛

نهاد تار زماتم بـــزانوی من سر
بگفت آنکه مرا مینواخت در بر رفت

چوشمع بزم فروزند وجان خود سوزند
بر اهل علم وهنر این چنین مقدر رفت

زسوز و ســاز **سپنتا** مپرس و حالت ساز
سپند وار همی دودشــــان بمجمر رفت

آزادی!



در اسارت گوشه زندان برای زنده ای
چند ارزد، گیرم ار شد زندهٔ پاینده ای
هیچ جز پرواز و آزادی ندارد آرزوی
در قفس افتاده مرغ خستهٔ پرکنده‌ای
ما بسی جستیم آزادی ولی نامد بکف
گرچه معروف است یابنده بود جوینده‌ای
دوستی پـرسید از چه پیر گشتی ؟ گفتمش
این مپرس ازمن، بپرس ازمن، چگونه زنده ای
چرخ زیر دنـده های ظلم خردش میکند
بیند ار سر سخت مرد محکم یك دنـده ای
در تمام زندگی بر زنـــدگی خندیده ایم
زندگی گرچه بروی مـــا نزد لبخنده ای
با همه دل مـــردگیها در دل من آرزوی
نیست جـز دیدار روی مـردم دل زنده ای
گرچه دور ما باشك چشم و خون دل گذشت
لیك بینم در میـان اشك و خون آینده ای
میرسد روزی که بر پیشانی دنیای نـــو
باز ز آزادی درخشد اختر تـــابنده ای
جام شادی نوش جانها باد بعد ازاین، که نیست
بهرهٔ مـا جز دل از غم بخون آکنـده ای
شـاهد آزادی مـا هم **سپنتا** همچو ما
هست افتـاده ز پا مفلوك سرافکنده ای

صبا (۱)

دگر زسر دل ما خبر صبا نشود
بزلف یار و دل ما گره‌گشا نشود

پیام دل زصبا می شنید طرهٔ یـــــار
از این سپس دگر آشفته از صبا نشود

شکست **آرشه** او کمانگر گردون
بگو کمان بزه این چرخ بی‌حیا نشود

ببزم موسقی از ماتمش مگوی سخن
که پشت چنگ زمرگ **صبا** دوتا نشود

دریغ پنجهٔ معجز نمای او خشکید
دگر بآرشه آن پنجه آشنا نشود

نوا برفت ز **شهناز** و **شور** از **دشتی**
بجز **بمویه غم انگیز** همصدا نشود

جدا کنند اگر بند بند **نی** از هم
لبش زآه ازاین پس دگر جدا نشود

به بند در ز **پیانو** سیاه پوشش کن
پس از **صبا** در شادی بروش وا نشود

بگو به **تار** دگر روز اهل دل تار است
برای اهل هنر زین بتر عزا نشود

عجب مدار سرافکنده شد **ویالن** اگر
که‌روی‌دوش **صبا** بعد ازاینش‌جا نشود

زپا فتاد **ویالن** وگر بپا خیـــزد
چه **شور** ها که زمرگ **صبا** بپا نشود

صبا تواضع و ازخود گذشتگی‌ها داشت
کسی که گشت هنرمند خود ستا نشود

محبت همه عالم بسینهٔ او بـــود
دلی چو جام دل او جهان نما نشود

فغان که نغمهٔ«**زنگ شتر**»(۲) از آن استاد
دگر بقا فلهٔ عمر رهنمـــا نشود

هـزار **صفحهٔ** زرین ز دفتر هنـرش
بجای مانده ولی‌چون **ابوعطا** نشود(۳)

خموش باش **سپنتا** پس ازصبا زیراك
بشعر و گفته تو حق او ادا نشود

---

(۱) بمناسبت مرگ ابوالحسن صبا استاد موسیقی و نوازنده معروف ویالن در سی‌ام آذر ماه ۱۳۳۶ که عموم علاقمندان بموسیقی را عزادارکرد اشعار فوق را بعنوان تسلی خاطر بفرزندم ساسان سپنتا که از شاگردان صبا بود بتهران فرستادم .

(۲) « زنگ شتر » نام یکی از آهنگهای معروف صبا میباشد .

(۳) منظور صفحهٔ گرمافون « ابوعطا » است که از شاهکار های صبا میباشد .

نامهٔ منظوم (۱)



دور از تو ماندم و بتو نزدیکتر شدم	نآمد خبر چو از تو زخود بی‌خبر شدم
دامان **گوهرم** بشد از دست و دامنم	پر شد ز اشك دیده و کان گهر شدم
چشمم براه ماند پس از رفتنت از آنك	از چشم تو فتـادم و دور از نظر شدم
در جستجوی کوی تو در وادی فراق	با کاروان غصه و غــم همسفر شدم
رفتی و بسته شد در شادی بروی من	از در ، بدر شدی تو و من دربدر شدم
ای اختر سحر چو نهان گشتی از نظر	جویای حال تــو زنسیم سحر شدم

همچون سپند سوخت **سپنتا** زهجر و گفت
از آتش فــــراق چنین شعله‌ور شدم

اردیبهشت ۱۳۳۶

(۱) در نامه ای که بهمسر عزیزم گوهرتاج نوشتم .

شاخهٔ خمیده!

قدت چرا خمیده شد ، ای شاخهٔ امید　　من پیرم از غم تو ، قد تو چرا خمید
پشتم خمید ز آنکه چوشد بردبار عشق　　یا برد، بار هجرتو ، یا ناز تو کشید
مانند چنگ خم شده ام تا سرود عشق　　از رشته های نازك دل آورم پدید
بـا عشق آسمانی آن روی همچو گل　　ماندم چوشاخ یاس سرافکنده رو سپید
نوروز آمـدم که در آغوش گیرمت　　گفتی: نبوسمت بر مردم بروز عید
اردیبهشت گشت و نبـوسیده ام لبـت　　جانم بلب رسید از این وعده و وعید

پشتش خمید گر که **سپنتا** عجب مـدار
هم بار عشق برده و هم طعنه هـا شنید

اردیبهشت ۳۷

راستگو باش

راستگو باش ، اگر کار جهان کج دهنیست
عهد با کس مشکن، گرهمه جا حق شکنیست
زیر پیراهن پـــــاره دل خود روشن دار
شمع روشن کند ار جمع ، ز بـی پیرهنیست
گر شود دین و وطن مـــــایهٔ دکان کسان
زیـن وطن دوستـی البته که به بـیوطنیست
گو بدان رهبر گمراه در این راه غلـــــط
کار تو راهنمائی نبود ، راهـــــــزنیست
جان شیرین بکف خویش بنه چون فرهـاد
زآنکه سرسختی و مردی روش کوهکنیست
دور از فوت و فن کوزه گری مـــی نوشیم
صـافی باطن این کوزه ز بی فوت و فنیست

تلخکامی **سپنتا** سخن آرد بزبـــــان
زین سبب شهره بحق گوئی وشیرین سخنیست

۳۷/۲/۲۶

شکوه ز دور قمر مکن

ای لاله روی داغ دلم تازه تر مکن
این آتش نهفته ز نو شعله ور مکن

بگذر صبا بکشتهٔ پروانه نیمه شب
بستان زشمع کیفروشامش سحر مکن

ای شیخ پینه بسته بپیشانی از ریا
بر دست پینه بسته بپستی نظر مکن

نبود دعای اهل ریا کارگر اگر
این سوء ظن تودرحق هر کارگر مکن

گر پایداریت بجهان هست آرزوی
تکیه بجز بزحمت وعلم وهنر مکن

ریزد اگر عرق زجبینی بوقت کار
آن قطره را برابر در وگهر مکن

نیروی کار گنج گران آورد ببار
بازوی آهنین چو بود ، فکر زر مکن

با پیشرفت فکر بشر ، در جهان نو
تا حال گر مبارزه کردی ، دگر مکن

زین پس بفکر کهنه وپوسیده خومگیر
از هرچه تازه در نظر آید حذر مکن

در دوره ای که دور قمر چرخ میزنند
شکوه زچرخ وگردش دور قمر مکن

از ماگذشت گرچه **سپنتا** ولی چو عمر
اندر گذر بود تو بغفلت گذر مکن

بهمن ۱۳۳۶

دل

دلم گرفته که اهل دلی نمی بینم
ز درد دل بکسی حاصلی نمی بینم

بغیر این دل دیوانه در قلمرو عشق
میان اهل جنون عاقلی نمی بینم

چو شمع سوخت دل من ولی بتنهائی
که درخور دل خود محفلی نمی بینم

چوخم بجوش وخروش‌است تادل خونین
بغیر میکده‌اش منزلی نمی بینم

زبسکه مشکلم آمد بپیش در هر کار
زمشکلات دگر مشکلی نمی بینم

چه داغ باطله ای بر دل **سپنتا** زد
رقیب و باز دل باطلی نمی بینم

ترجمه

کاخ نخست وزیری
دهلی نو
۱۴ اکتبر ۱۹۵۸

شمارهٔ ۲۴۹۸ - پ م ه / ۵۸

آقای سپنتای عزیز

از نامهٔ مورخ ۱۷ ژوئن که هم اکنون بمن رسیده است وهمچنین از کتاب اشعار شما که حاوی قصیده ای بود تشکر میکنم ، از این هدیه که بسیارمورد تقدیرمن قرار گرفت نهایت امتنان را دارم .

بهترین آرزوها را برای شما خواستارم

ارادتمند صمیمی شما

جواهر لعل نهرو

No. 2498-PMH/58.

PRIME MINISTER'S HOUSE
NEW DELHI

October 14, 1958.

Dear Mr. Spenta,

Thank you for your letter of June 17, which has only now reached me. Also for your book of poems, containing a Qasida. I am grateful to you for this gift which I appreciate much.

With all good wishes to you,

Yours sincerely,

Jawaharlal Nehru

Mr. A. Spenta,
Editor "Spenta",
Isfahan,
Tehran.

خست وزیر هند به سپنتا

جوانـــــان هنرور تربیت کرد
بجای مرشد و مرتـاض و سادو

علوم تازه شد جاگیر اوهـــــام
هنر بنشست جای سحر و جادو

شگفت آور تحول داد بـر هند
بنیروی خرد ، نی زور بـــازو

سیاست باصـــــراحت کرد توأم
درید آن پرده های توی بر تو

بحسن خـدمت او دوست شـاهد
بحسن نیت او خصــــم خستو

سیـــــه‌کاری زدود از کشور **هند**
تباهی را بـراند از ملك یکسو

بـدانگونه که کس دیگر نبیند
سیاهی جز بخال و چشم و ابرو

ز زنجیر اسارت رشتــــه بگسست
ززندانها فکنده برج و بـــــارو

نمانده هیچ زنجیری و بنــــدی
بجز زنجیر دل ، آنهـم زگیسو

بلائی نیست جز بالای دلـدار
نمـانده فتنه‌ای جز چشم مهرو

همان کشور که بد آثـار فقرش
عیان از هر سو و پیدا زهر کو

کنون اندر خم چوگـان دانش
بمیـدان صناعت میـــــزندگو

بیاد **هند** طبعش گشته سرشــــــار
دوباره گر **سپنتا** شــــد سخنگو

فروردین ۱۳۳۷



جواهر لعل نهرو

سمند فکرت آمد در تکاپـــــو   نوردیده ز شرق و غرب هر سو

چو هندش گشت جولانگاه ، ناگاه   بحیرت شد فرو ، ماند از تکاپو

محیطی دید در صافی چو مینا   فضائی دید خرم همچو مینـــــو

جهانی پـر صفا ومهـر و نیکی   گروهی یکدل و یکرنگ و یکرو

بـرادر وار جمله دست در دست   **مسلمان ، پارسی ، ترسا و هندو**

همه درکار وکوشش دوش بر دوش   پی خـــــدمت همه پهلو بپهلو

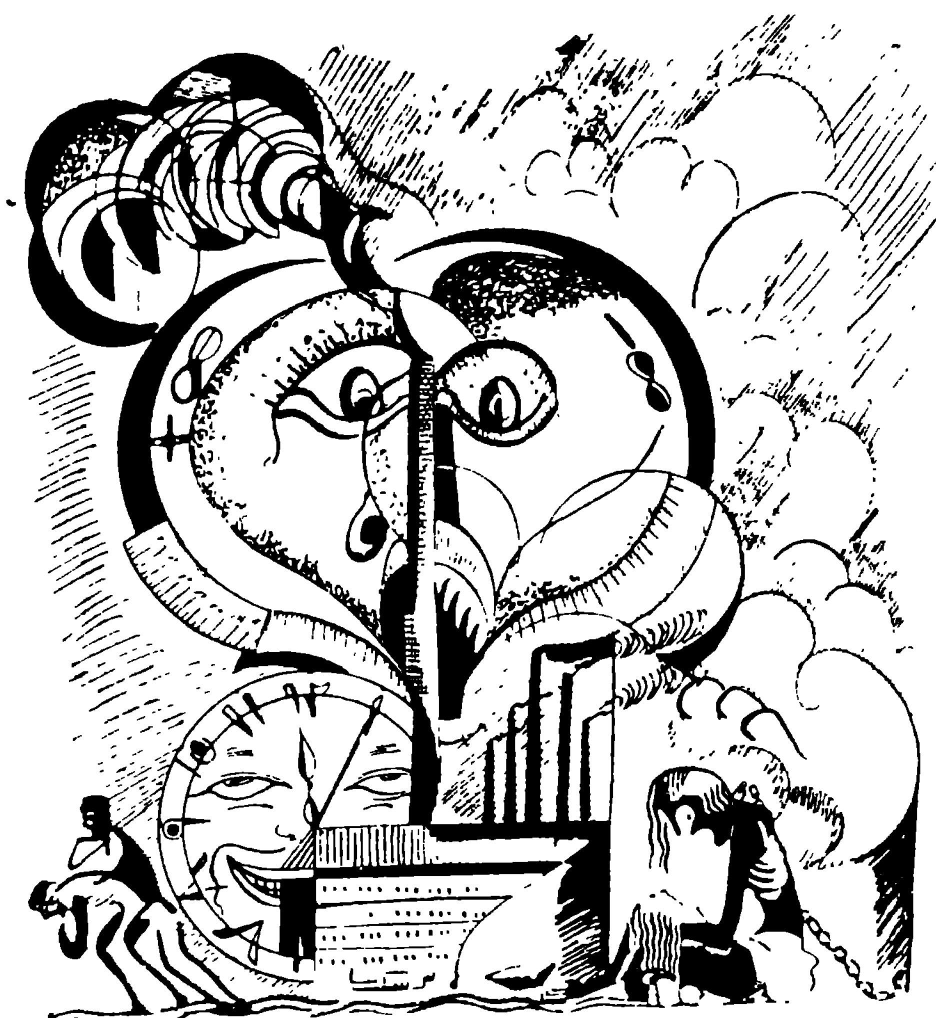
تمامی یکزبـان در وحدت فکر   بلحن **فارسی ، هندی و اردو**

مساوی در حقوق اجتمـــــاعی   طراز عدلشان همچون تـــــرازو

پیـام صلح راگسترده در شـرق   ز **هندستان ، جواهر لعل نهرو**

غلط نبود که گویم بعد **گاندی**   هرآنچه **هند** دارد ، دارد از او

از او آزاد شد **هند** گرفتـــــار   و ز او جوکی بشد مرد هنرجو



کارگر!

اوفتاده کنار یک ماشین
تسمهٔ چرخ دست او برده
توی خون سرد و خشک شد بدنش
رنگ زردش پریده چون مهتاب
بود بر روی دست پررپینه
بسته چشم از محیط رنج وعذاب
گونه‌اش زرد بود وخشکیده
عده ای گردش ایستاده فراز
کارگرها بدور او حیران
ناگهان مرد فربهی کوتاه
گشت وارد بکارخانهٔ خویش
راه دادند و پیشتر آمد
نظری سوی آن جسد چون کرد
نعش او را بخاک بسپارید

بدن کارگر بروی زمین
قلب او دیده ضربت و مرده
لخت بسته است خون بزیر تنش
جاری ازگوشهٔ لبش خوناب
اثر زخمهای دیرینه
دهنش بازمانده ، رفته بخواب
چهره اش خسته و ستمدیده
چشمها خیره و دهن ها باز
گه باوگه بیکدگر نگران
چشم‌چون گرگ وچهره چون روباه
سوی آن کارگاه آمد پیش
بر سر نعش کارگر آمد
این چنین گفت زیرلب خونسرد ؛
دیگری را بجای او آرید.

فایدهٔ فشار

بزور پتک غم زورآورم کن — چوسندان محکمم ، محکمترم کن
شرار فکر من چون سرکشی کرد — تو پنهان در پس خاکسترم کن ؛
ولی میدان که این آتش نهفته است — مشو غافل حذر از اخگرم کن ،
من آن آتشفشان کوه خموشم — نگاهی بر دل شعله ورم کن
مرا بگداختی در بوتهٔ ظلم — بسوزان ، آزمایش چون زرم کن
زسرسختی فزونم سرزنش ده — فزون تر سرکش وخیره سرم کن
چو انگورم بیفشر زیر چرخشت — می صافی کن و در ساغرم کن
بزن بر ریشه هستیم تیشه — تناور شاخ پر بار و برم کن
بکوبم زیر پتک خود چو پولاد — یکی تیغ کج پر جوهرم کن ؛
بدان این تیغ روزی بر تو افتد — بکوب و تیز تر چون نشترم کن
مرا درسی ز آزادی بیاموز — بهرجا بنده و فرمانبرم کن
رهم در زندگی بر بند هر سوی — بگمراهان دلیل ورهبرم کن

سپنتا را سپند آسا بسوزان
بجای بوی خوش بر مجمرم کن

کتاب دل

بهندم راه سوی پیری افتاد — که درکشمیر بد چون سروآزاد
رها از قید و بند ما و من بود — سخن را طوطی شکرشکن بود
بپرسیدم از او نام کتابی — که تا خوانم ، روم راه صوابی
بگفتا گر کتاب دل بخوانی — همه اسرار پنهان را بدانی

نخواندی ورکتاب سادهٔ دل
هزاران نامه گرخواندی چه حاصل

شتر عصار (۱)



مرا در دکهٔ تاریك عصـــــار یکی رمــز سیاست شــد پدیدار
که بندند از شتر چشم و دهان را بر او بنهند تـــایوغ گران را
بگرد خویش اشتـر رهسپار است گمان دارد روان اندر قطار است
چو بر بستنـــد چشم ملتی را قدم هرجا نهد ، استــاده بر جا
گمــان دارد که او ره مینــوردد
نمیداند که گرد خویش گـــردد

(۱) مقصود شتریست که درکارگاه عصاری برای چرخاندن سنگ روغن‌کشی بکارمیبرند چشم و دهان شتر را می بندند و یوغ را بر آن حیوان می نهند تا برای ساعتهای متمادی سنگ را بچرخاند و چشم او نبیند و دوار سر پیدا نکند ، و شتر بخیال اینکه طی طریق میکند دائماً گرد خویش میچرخد .

دل فسانه ساز

فسون روی تو با دل فقط نه بازی کرد
برای من دل من هم فسانه سازی کرد

بصد نیاز از اول کشید ناز تـــــرا
شدی چو رام دل اظهار بی نیازی کرد

قسم بدامن پاکت در این قمار کلان
بس افتخار دل من بپاکبـازی کرد

بر آستین می آلود می‌کشان نازم
که ناز هـا بر سجادهٔ نمازی کرد

زهی بهمت آنکوگرفته سر برکف
ز پا فتاد و بر خصم سرفرازی کرد

دریـد خارگل سرخ، دامن سوسن
بوصف گیسوی تو تا زبان درازی کرد

زحیله بـازی دشمن، چه غم **سپنتا** را
تمام عمر چو بـا عمر خویش بـازی کرد

زن

نبد گر طلعت زن عالم افـروز
شرار عشق کی میشد جهـانسوز

طبیعت ایـن چنـین زیبـا نمیشد
چمن را گل طرب افـزا نمیشد

برون نآمد **ونوس** از سنگ مرمر
نشد پیدا **مکولا نژ** هنـــــرور

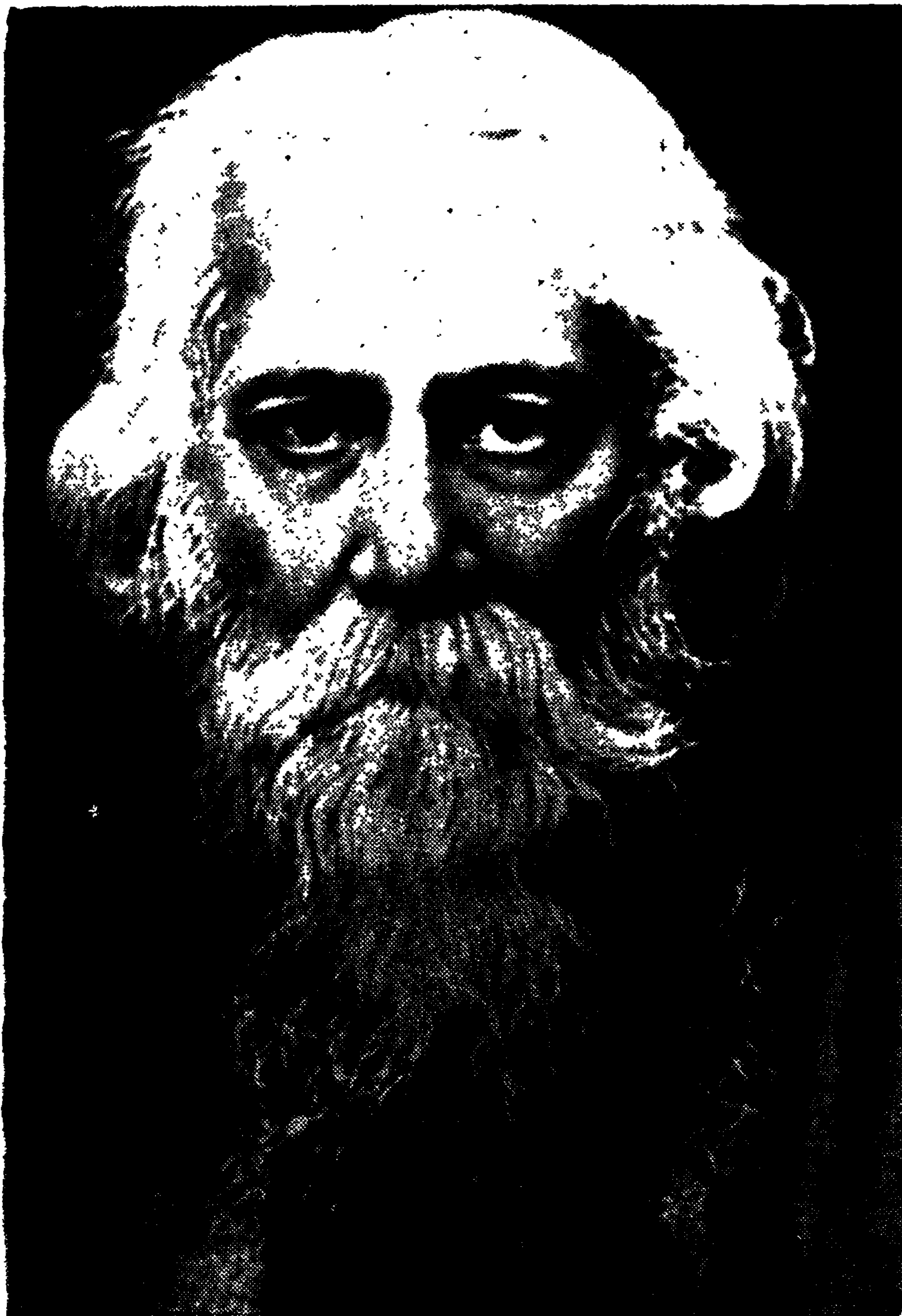
رفائل شهــــــرهٔ دنیا نبودی
بدستش کلك سحر آسـا نبودی

نه شعری شمع بزم و انجمن بود
نه از **خیام** و نی **بایرون** سخن بود

زبتهون نگشتی نغمه آغــــاز
شوپن هرگز نمیشد نغمه پرداز

نبـد اینهـا، نبد گر خلقت زن
جهـان عشق از زن گشته روشن

شانتی نیکتان



« شانتی نیکتان »
یعنی« کانون صلح و آرامش »
نام دانشگاه فیلسوف وشاعر
معروف هند دکتررابیندرا ـ
نات تاگور میباشد که در
نزدیکی کلکته واقع است ،
این تجلی‌گاه فلسفه وعرفان
درزیردرختان انبوه تناوری
قرار گرفته که شب تاریك
ظلمتکده ای بیش نیست
اشعار ذیل عوالم معنوی یك
شب تاریك رادرشانتی‌نیکتان
مجسم میسازد : ـ

به **« شانتی نیکتان »** یك شام تنها
بسر بردم ببیداری و رؤیا

ببیداری بسی رؤیای شیرین
نصیبم گشت در آن شام تنها

بتاریکی درون، زیر درختان
مرا بس روشنیها شد هویدا

چنان شاخ درختان بود در هم
که جان عاشقان ناشکیبا

عبیر آمیز از گلها چمنزار
هوا عنبر فشان از یاس چمپا

مرا تابید شمع دل در آن شب
بظلمت چشم دل گردید بینا

مرغ دریائی

کشتی ما دچار طوفان بـــود / وه چه طوفان موج خیز شدید
ناگهان بر فـــراز کشتی گشت / مرغ دریـــائی سپید پدید
گوئی از ساحل نجات بمـــا / مژده داد آن فرشتهٔ امیـــد
گرد آن باد بـــان بشکسته / چنـــد دوری ز روی مهر پرید
زآن سپس راه خود گرفت و برفت / در کران افق نهـــان گردید

در میـان تلاطم دریـــا
ما بماندیم ورفت مـــرغ سپید

خیام و فیتز جرالد (۱)

هدیه شد برمزار «**فیتز جرالد**» / گل ســـرخی زکشور **خیام**
گلی از کشور گـــل و بلبل / میبرد بهر **فیتز جرالد** پیـــام
گل سرخیست چون دل شـاعر / یـا چو رخسار گلرخـان گلفام
گوئی از می بباغ نیشـــاپور / شاخه بگرفته است بر کف جام؛
یا که **خیام** جام می بر دست / میرسـاند به **فیتز جرالد** سـلام
گوید ای شاعر گرانمایـــه / که گرفتی ز روح من الهـــام
گر ز علـــم و ادب شود پیوند / گلی از شرق وغرب این ایـام

همچو روح من و تـو در شـادی
خاور و بـــاختر شود آرام

---

(۱) از جوار آرامگاه خیام در نیشاپور بوتهٔ گل سرخی بانگلستان بردند و بر مزار «فیتز جرالد» شاعر مشهور انگلیسی مترجم رباعیات خیام کاشتند، شعر فوق بآن مناسبت سروده شده است.

نه موج از بحر و نه دریا زامواج
جدا شد ، جمله بد یکسان و یکجا

نه حد و حصر و نه باب و نه فصلی
نه بت خا نه نه مسجد نی کلیسا

زجمع قطره ها موجی گران خاست
شد آن امواج را دریا پذیرا

از این رؤیا مرا باشد چه حاصل
نشاید کرد چون حل معما

وگر خواهی بدانی سر عرفان
ز « **تاگور** » گوش کن آن پیردانا

که گوید محو دریا شو چو قطره
دل و جان بگسل از قید من و ما

نداند سیر این دریای مواج
بجز آن ناخدای بحر پیما

تو گر صاحبدلی از دل مدد جوی
سخن را نیست اینجا تاب و یارا

وگر یارای گفتارت نباشد
خموشی پیشه کن همچون **سپنتا**

---

(۱) « ریك ویدا » یکی از کتب مقدس هند

(۲) « رام و سیتا » دو قهرمان مذهبی و عشقی هند باستان

(۳) اشاره به « نی » شری کرشناست

(٤) اشاره باین بیت ملای رومی است « بشنو از نی چون حکایت میکند »

(٥) « گنگا » رود خانه مقدس هند

چو چشم سر نبیند دیـــدهٔ دل
وزین رو چشم خود بربسته دارد
چو چشم باطنش باز است بردل
جهانی بیند او با دیـــدهٔ دل
جهانی سربسر نیکی و پـــاکی
مرا در آن عوالم سیر ها بـــد
گشوده روزنی شاخ از درختان
بجنبش نقطه های نور بـــر آب
نسیم روح بخشی گـــاهی آرام
صـــدائی ز آن وزش آمد بگوشم
نسیم از لابـــلای شاخه میخواند

بتـــاریکی ببیند روشنیهـــــا
بهر جا بنگری بر نقش **«بودا»**
دو چشمش بسته از دیدار دنیـــا
زهر عیب و زهر نقصی مبـــرا
جهانی پر صفـــا و مهر و تقوا
به **« شانتی نیکتان »** آن شام یلدا
بـــر آب افتـــاده نور مه ز بـــالا
چو راز عارفان پنهان و پیـــدا
وزید و داد جنبش شاخه هـــا را
تو گوئی بد سرود **«ریك ويدا»** (۱)
بگوش من پیام **« رام وسیتا »** (۲)

صدائی زآن وزش برخاست در باغ
نفس در نی دمد گوئی **«کرشنا»** (۳)
وز آن نی بند بند تن بلـــرزید
نی **« ملای رومی »** بود گویا (٤)
ببیداری مرا رؤیـــــای شیرین
چنان سرمست کرد ، افکند از پـــا
که سیر عالمی دیگر مـــــرا داد
تو گوئی قطره شد ملحق بدریـــا
در آن دریا بسی امواج دیـــدم
بآرامی روان چون رود **«گنگا»** (٥)



نشـد در جنـگ **ناپلئون** مظفر / **هوگو** بگرفت دنیا را سراسر(۱۱)
نه در تاریخ فخری از **تزار** است / ولی **پوشکین** قرین افتخار است(۱۲)
اثر نبود ز شاهـــان جهانگیر / جهانگیر است آثار **شکسپیر** (۱۳)
هنر ماند ، نه هر گستاخ مـاند / نماند **رایشتاخ** (۱٤) و **باخ** ماند(۱۵)
به **هند** از نام را جاهانشان نیست / ولیکن نام **گاندی** جاودانیست (۱٦)

جهـان هر کس بجای خود نشاند
بماند آنچه می باید بمانـــد

کفش دوز بی پا

کفش دوزی به دکه‌ای دیـــدم / بود عـاجز ، دلم بحالش سوخت
از دو پـا بود نـاتوان خود او / کفش از بهر دیگران میدوخت
وای بـر آنکه خود نبرده نصیب / دسترنج خودش بغیر فـروخت

---

(۱۱) « هوگو » شاعر مشهور فرانسه ۱۸۰۲ ـ ۱۸۸۵ ـ م
(۱۲) « پوشکین » نویسنده مشهور روس ۱۷۹۹ ـ ۱۸۳۷ ـ م
(۱۳) « شکسپیر » شاعر مشهور ، درام نویس انکلیسی ۱۵٦٤ ـ ۱٦۱٦ ـ م
(۱٤) « رایشتاخ » قصر نمایندگان آلمان .
(۱۵) « باخ » موسیقی دان معروف آلمانی ۱٦۸۵ ـ ۱۷۵۰ ـ م
(۱٦) « گاندی » رهبر ملیون هند و فیلسوف و متفکر شرق ۱۲٤۸ ـ ۱۳۲۷ شمسی

بماند آنچه می باید بماند

میندار آنچه مشهور جهان گشت ــ بتـــاریخ تمدن جاودان گشت
بسا شهرت بگمنامی گـــراید ــ بسی گمنام را نامی برآیـــد
هـزاران قصر **آتن** گشت وارون ــ ولی بـــاقیست آثار **فلاطون**
خدایانرا به **یونان** کی‌نشان ماند ؟ ــ ولیکن از **همر** بس داستان ماند (۱)
نرون(۲) باچنگ‌خودمحکوم‌دنیاست ــ ز **پاگانی‌نی** اما نغمه برپاست (۳)
زخاکستر اگر **پمپی** نهان شد (۴) ــ ولی **گالیله** نامش جاودان شد (۵)
اثر از **قیصررم** در جهان نیست ــ ولیکن **دانته** جاویداست وباقیست (۶)
قصور شهریاران نیست برجـــا ــ ولی برجـــاست نام **ابن سینا**
نیاگارا بخشکد شاید از بن (۷) ــ ولی ماند بجا نـــام **ادیسن** (۸)
اگرچه برج **ایفل** گشته مشهور (۹) ــ سرافرازی سزدلیکن به **پاستور** (۱۰)

---

(۱) « همر » شاعرحماسه سرای یونانی درحدود قرن نهم قبل از میلاد میزیسته شاهکار او « ایلیاد » است .

(۲) « نرون » قیصر ظالم « رم » که موقع آتش زدن رم چنگ مینواخت ولذت میبرد.

(۳) « پاگا نی نی » ویالونیست مشهور ایتالیا ۱۷۸۲ ـ ۱۸۴۰ ـ م

(۴) شهر پمپی در اثر آتشفشانی « وزو » زیر خاکستر مدفون شد .

(۵) « گالیله » منجم و فیزیک دان ایتالیائی ۱۵۶۴ ـ ۱۶۴۲ ـ م

(۶) « دانته » شاعر معروف ایتالیا ۱۲۶۵ ـ ۱۳۲۱ ـ م

(۷) « نیاگارا » شاخهٔ از رود خانه سن لران و آبشار معروف .

(۸) « ادیسن » فیزیک دان مشهور آمریکائی مخترع برق ۱۸۴۷ ـ ۱۹۳۱ ـ م

(۹) « برج ایفل » فرانسه بارتفاع ۳۰۰ متر ۱۸۳۲ ـ ۱۹۲۳ ـ م

(۱۰) « پاستور » از مشاهیر علمای شیمی فرانسه ۱۸۲۲ ـ ۱۸۹۵ ـ م

او پیش روان بـا قـدم آهسته
من در عقبش فسرده و دل خسته
با پنجه لرزان چو بسرداب رسید
بگشود دری که سـالها بد بسته

آن کهنه اطاق تیرهٔ گل انـدود
برمن در تازه ای زحیرت بگشود
هر سوی کپ و کوزه وخم وشیشه
افتاده کنـار یکدگر گردآلود

سرپوش سر خم گران افتـــاده
گوئی کله پیر مغان افتـــاده
نیمی زخم تهی فرو رفتـه بخاك
یا آنکه تنی تهی زجان افتاده

وآن خم پر ازباده بکنجی خاموش
چون پیر پر ازتجربه افتاده زجوش
درکنج خرابات چو پیری صوفی
بگرفته یکی‌خرقهٔ پشمینه بدوش(۱)

در ظلمت خم چشمهٔ حیوان دیدم
گوئی **دیوژن** درخم یونان دیدم (۲)
چون جام برآمد از لب خم بالا
از شرق طلوع مهر رخشان دیدم

این خم ز می مغان نشانهـا دارد
از عهد کهن چه داستـانهـا دارد
پخته‌است،اگرچه از گلی‌ناچیزاست
هرچند خموش است، فغانها دارد

بس تار که عنکبوت از سقف بزیر
آویخته و تنیده مـــانند حریر
یا آنکه زخم بخار جوش انگور
رفته است فراز و گشته اینسان تبخیر

---

(۱) چون انگور را در خم ریزند برای آنکه گرم بمـاند و زود بجوش آید روی خم را با پشمینه ای میپوشانند .

(۲) دیوژن = دیوجانوس فیلسوف یونانی ۴۱۳ـ۳۲۳ ق ـ م که درخم زندگی‌میکرد



سرداب میخانه (۱)

روزی زغم دهر بمیخانه شـــدم
آسوده زرنج خویش وبیگانه شدم

از مردم پیمـان شکن عهد گسل
بگسستم و وابسته بـه پیمانه شدم

چون پیر شرابخانه حیرانم دیـد
افسرده دل و سر بگریبـانم دید

دانست که دردی بود اندر دل من
در جام شراب خویش درمانم دید

نـا گفته ز اسرار دلم گشت خبـر
شد چهره پر زچین او پرچین تر

آهسته ز زیر ابـــــروان اسپید
از گوشهٔ چشم سوی من کرد نظر

چشمش سوی من بود که برخاست زجا
افراشت بآهستگی آن قد دو تا

برداشت کلید چوبی ای از سر میخ
با دست اشاره کرد ، یعنی که بیا

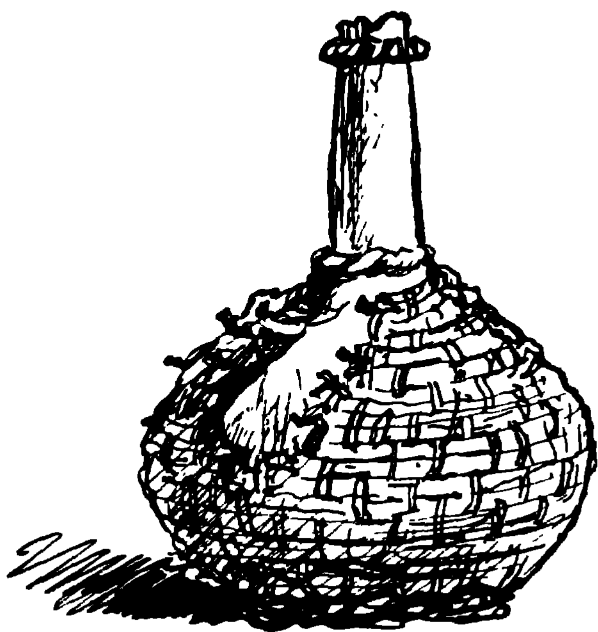
(۱) در این شعر سعی کرده ام منظره واقعی یك سرداب قدیمی میکده را که سالها در آن بسته بوده است مجسم کنم .

هرچند زمینگیر در این سردابم
رقصند جوانان زشراب نابم
چون شادی‌وسرمستی‌خلق‌است زمن
گر پیر و شکسته ام ، ولی شادابم

من مستی دلبران مهرو دیدم
از رقص بتان بخود بسی لرزیدم
بس نغمهٔ ساز و دفم آمد بر گوش
بسیار ترانه و غزل بشنیدم

کپ هاهمه قدونیم قد، خرد و کلان
بر گردنشان خطی پر از پیچ عیان
دندانه بود بر لب هر کپ پیدا
گوئی بسخن با تو گشودند دهان

گویندا گر که گل(۱)زسر بر گیریم
آن جوش وخروش سابق ازسر گیریم
رندان ببرند جام می دست بدست
ما خون دل خویش بساغر گیریم



پیزر بدریده ، گردن **کپ** پیداست
چون سینهٔ صاف دلبران زیباست
یا مهوش مستی بگریبان زده چاك
تا شانه برهنه گشته و بی پرواست

بین بر سر شیشه پنبهٔ گلگون را
در سرخی آن نگر دل پرخون را
بر خون درون دل شیشه بنگر
بیهوده مبین تو سرخی بیرون را

---

(۱) سر کپ ها را معمولا با گل می بندند .

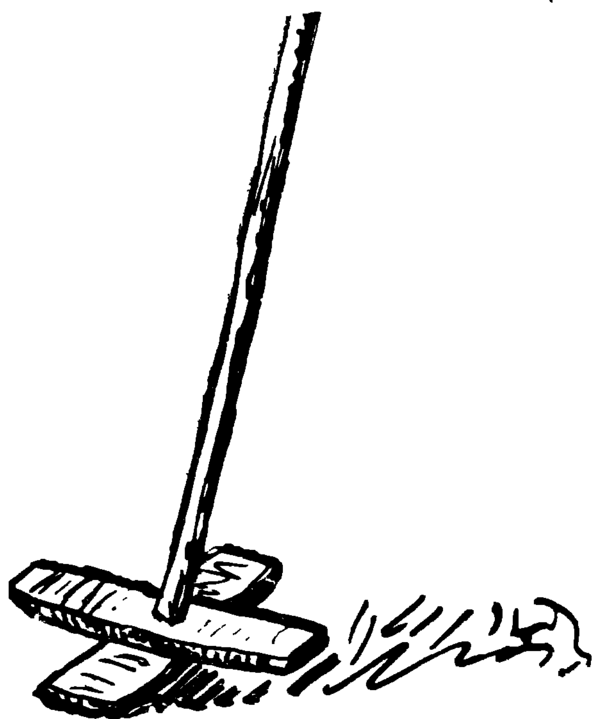
بر خمره لعاب آبی لغزنده است
گوئی سوی آسمان گشوده است دهان
چون چهرهٔ چرخ روشن وتابنده است
بر گردش دنیا لب خم پرخنده است



از نقش پر از **پیچ** چوچرخ چنبر
خم بسته کمر بند همی گرد کمر
یعنی که بیا بر سر خم جامی ، گیر
و ز پیچ و خم زمـانه آسان بگذر

چرخشت فشار روزگاران دیده (۱)
خم رفته بخود فرو چو پیری عارف
افتاده زپـــــا کنار خم غلطیده
کپ خرقهٔ شاعری بتن پوشیده

آن چوب که چار چوبه دارد بر سر
خم هم زند ، انگور کند زیر وزبر
هرچند زمی بود رخش سرخ هنوز
افتاده کنار خم نحیف و لاغــــــر



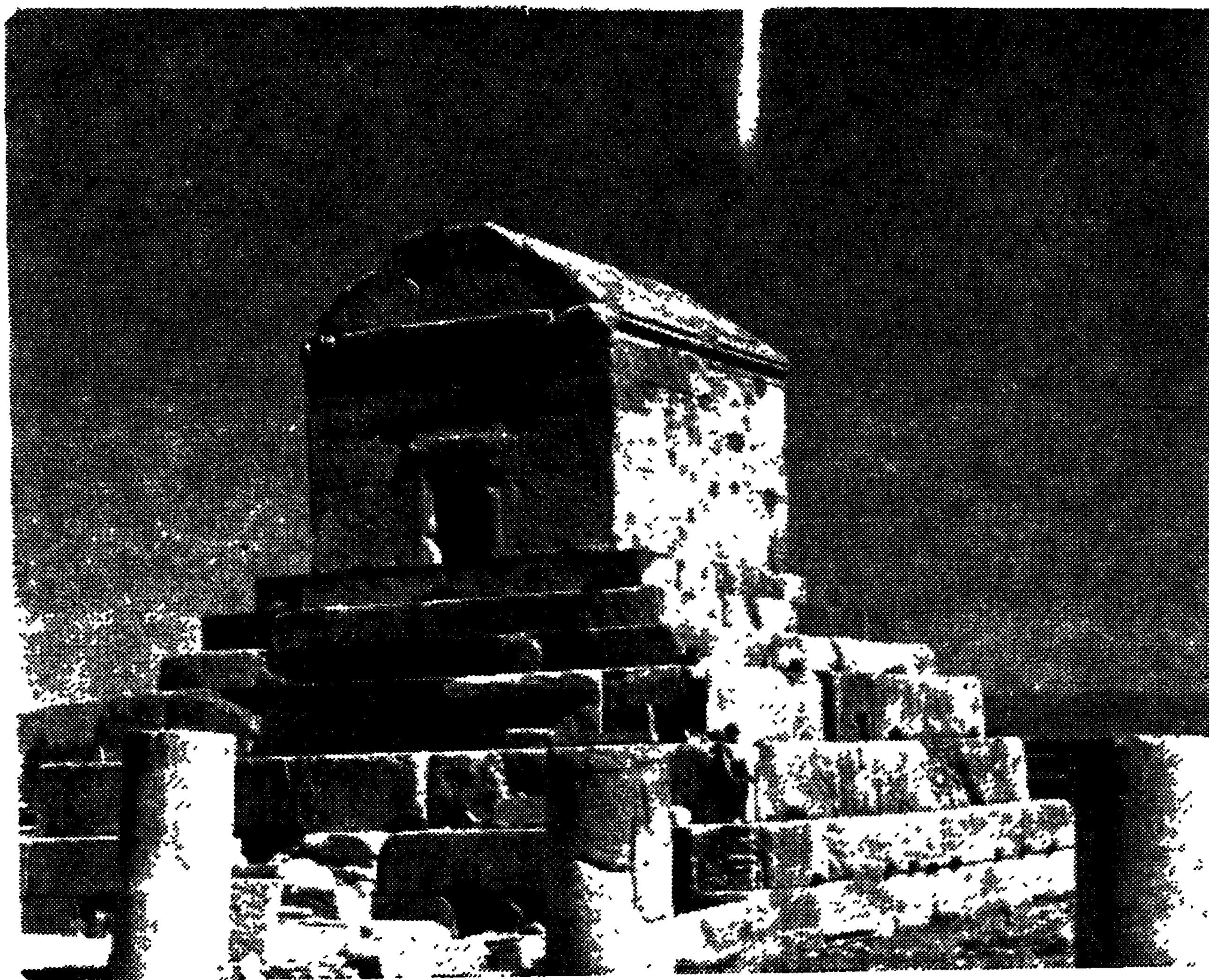
آن تـار که عنکبوت بسته سـر خم
سطریست که بنوشته جهان بر درخم
تاریخ جهان اگر توخواهی دانی
یکجام شراب نوش و بنشین برخم

گوید بتو خم ، پیر جهاندیده منم
هر بار که سر گشاید از من مستی
شیرینی و تلخ روزگار سنجیده منم
برچهره سرخ او کسی که‌خندیده‌منم

(۱) چرخشت ــ چرخی که آب انگور را بوسیله آن میگیرند .

آرامگاه کورش

این شعر یادگار یك روز در فصل خزان موقع غروب آفتاب کنار آرامگاه کورش در « پارساگاد » میباشد



روزی از فصل خزان بود و بهنگـام پسین
آخرین پرتو خورشید برنگ زریـــــن
کرده بالای درختـــان کهن را رنگین
ریزد از باد خزان برگ درختان بزمین

بر لب جوی یکی خانه کهن بنیـــاد است
نیمه ویرانه بود **« قلعهٔ پازرگاد »** است (۱)

---

(۱) نام پازرگاد یونانی است وجه تسمیه آنـرا مختلف دانسته اند ، اناکسمن معلم اسکندر که با او بایران آمده آنرا « پارسه گرد » یعنی قلعه پارس ذکر کرده ، کورتیوس روفوس مورخ رمی قرن اول میلاد آنجا را « پارس کاده » (کاده و کده = جایگاه) ضبط کرده . اشپیگل آلمانی « پارس‌کده » دانسته . گریشمن معتقد است « پارسه‌گد » بوده یعنی اردوگاه پارس .

ظرفی که «کریم‌خانی» اش خواند پیر
پوشد تن یك لائی خود را ز حصیر
چون مست بدیوار زده تکیهٔ خویش
بر خم گران مینگرد بـــا تحقیر



بر خـاك نهاده پهلو و خوابیـده
انگور فشار دیده و خرد شـــده
تا آنکه بدین مرتبه در خورد شده
جوشیده وصاف گشته ودرد شده (۱)

از بوی شراب کهنه در آن سرداب
بسیار سؤال کردم از خود تنهـا
وز منظره میکـده و خم شـراب
وآن منظره درسکوت میداد جواب

میگفت **سپنتا** به ازاین جائی نیست
بزمیست که بی شمع دل افروز بود
صد بانگ برآید ولی‌آوائی نیست
پروانه نمی‌سوزد و پروائی نیست

با جـــام ، چو **خیام** پرستی ، خوش باش
بشنو که چه گویدت « **چو مستی خوش باش** »
« **چون آخر کارها همه نیستی است** »
« **انگار که نیستی چو هستی خوش باش** »

بهمن ۱۳۳۷

(۱) انگور را پس ازپاك‌کردن برای مدتی روی خاك رس میخوابانند تا آب آن‌گرفته شود و زود تر برای ریختن در خم حاضر گردد .

یا که تـــاریخ بافسوس بجنبـــاند دست
با تو گوید بنگر دخمه‌کـورش این است

چندگامی سوی آن دخمه فراتر رفتـــم
بیخود از خـود شده بـا حالت دیگر رفتم
گوئی از پای فرومانده و با سر رفتـــم
تا بدانجـــای که رفته است سکندر رفتم

دست بـــر پله اول زدم و افتـــادم
گوئی آسوده شـــدم عقدهٔ دل بگشادم

پلهٔ دخمه من از اشك بصر تـــر کردم
هدیه بر مدفن کورش در و گـوهر کردم
رو بر آرامـــگه شاه دلاور کـــردم
زیر لب بی خبر از خویش سخن سر کردم

گفتم امروز که سوی تو رهم آمـــد پیش
با تـــو دارم سخنی چند زسوز دل ریش

نه از آن روی که سر سلسلهٔ شاهـــانی
نه از آن روی که تو فـــاتح بر یونانی
نه از آن روی که مشهور همه دورانـــی
بلکه زآن روی که تـو مظهـر یك انسانی

وه چه انسان بـزرگی که جهان است گواه
بود بر جمله ملل عادل و آزادیخـــواه

خواند تورات تو را منجی قـــوم داود
هردوت نام تو با عزت و اقبال ستـــود

شجر سبـــز چو آسیب طبیعت دیـــده
شاخه هایش همه پژمرده شـــد و خشکیده
برگها زرد شد و سرخ و بهم پیچیـــده
جلو قلعه از آن بـــرگ زمین پوشیده

برگ زرد است و یـا قـالی زربفت نماست
که بتشریف شهنشاهی **کورش** برجـــاست

برگها در حرکت یکطرف از جنبش بـاد
گوئی آن قـالی زربفت بجنبش افتـــاد
نقش تـــاریخ از آن جنبشم آمد بر یاد
صفحه ای تازه از آن کهنه کتابم بگشـــاد

بسوی دخمه کورش شـــدم آهسته روان
باد میبرد مرا پیش چو آن بـرگ خزان

دیدم از سنگ بنـــائی بروی پلهٔ چند
هم بود ساده و هم در عظمت بی مـــانند
همچو ایران کهن محکم و ستـــوار و بلند
دیده از دشمن و از زلـزله آسیب وگـزند

منظری سخت غم انگیز و بسی جانسوز است
این بنا دخمه کورش پسر کامـــبوز است

سر برآورده یکی خشك گیـا از دل سنگ
جنبد از بـــاد چو شرابه کنار اورنگ
گوئیا پنجه بـرآورده شـه از دخمه تنگ
یا نشسته است ز دشمن بدل دخمه خدنگ

امپراطوری عـالم زتو گردید آغـــــاز
نیزهٔ پارسی از عهد تـــــو گردید دراز
تا بدان سوی بـرو بحر جهان گشت فراز
پـادشاهان بنهادند سویت روی نیـــاز

چون **سکندر** ببـر دخمه ات آمد خم شد
چهره فاتح یونـــــان دژم و درهم شد

روی تابوت تو گسترد ردای خـــــود را
کرد تقـــــدیم تو دیهیم طلای خود را
داد فرمان سپه حکمـــــروای خود را
خـــــم کنند از پی تعظیم لوای خود را

هر که با دوست و دشمن سپرد راه صفــا
دشمن و دوست گــرامی شمرنـدش همه جا

با ملل بر سر ارفاق و مدارا بـــودی
بـا همه نیك بـــدی گرچه توانا بودی
دادگر بـودی و فرزانه و دانــا بودی
در عمل پـــیرو آئین **اهورا** بـــودی

نشدی غره بپیروزی یکروزهٔ خـــــویش
نشود غره اگر مـــرد شود دور اندیش

شهریـــاران جهانت شه شاهان خواندند
سرخط وحکم تو تا بابل و یونان خواندند
کاخ شاهی تو را خانه یـــزدان خواندند
آوخ آخر بغلط « **تخت سلیمان** » خواندند

مغ در آتشکده، کاهـــن بکنیسه بسرود
نام نیکوی تو بر آن بفرستـــاد درود

زآنکه تو مظهر مهر وکرم و داد بـــدی
زآنچه بد بـــود تو وارسته و آزاد بدی

کردی آزاد ز **بابل** تـــو بنی اسرائیل
از تـــو شد معبد موسی بفلسطین تکمیل
شـاه **لیدی** ز تـو گردید قـــرین تجلیل
عدل تو ثبت بتـــاریخ بود بـا تفصیل

سایه قدرت تو **برمد** و **آشور** گـــرفت
سارد را تیغ تو از خصم سلحشور گـرفت

مـرز ملکت زجنوب از عرب و عمـان بود
سرحد مشرق تـو سند بهندستان بـــود
تا به داردانلت از غـرب همی جولان بـود
تا بسیحون زشمالت گرو فرمان بـــود

در چنـین خطه پهنـــاور گیتـی آنـروز
مشعل عدل شد از دست تو گیتی افـــروز

آن شنیدم که درین دخمه بـــدوران کهن
بود بنـــوشته بلوحی زتو این نغز سخن
« ای که از دخمهٔ من میگذری بعد از من
مشتی از خاك بود آنچه که مانده زین تن

تو بر آن خاك مبر رشك و پراکنده مساز
تا بپـاداش اهـــورا دهـدت عمر دراز »



سیاه پوستان

زآزاد مردان هندوستان
سیه چرده ای بود روشن روان

که زندان بیگانگان دیده بود
بد و نیك ایام سنجیده بود

چو زد خنده بیگانه ای بررخش
چه خوش گفت درزیرلب پاسخش ؛

چرا نکته گیرند بر رنگ من
نبینند رنگ دل خویشتن

بر آنکه آزاد و عاقل بود
سیه چرده به از سیه دل بود

طبیعت اگر رنگ من تار کرد
نه چون دیگرانم سیه کار کرد

سیه روی آن مرد نا بخرد است
که درچشم او رنگ نیك وبد است

سیاهی برخسار کس ننگ نیست
که برتر زرنگ سیه رنگ نیست

سر رنگ با ما بود جنگشان
بود صحبت رنگ نیرنگشان

کسی کو بشر را شود دوستدار
زهر رنگ و نیرنگ گیرد کنار

نیندیشد از خاور و باختر
شود لاجرم دوستدار بشر

خوش آن چشم حق بین که فرقی ندید
میان بشر از سیاه و سپید

چو او گر شود چشمها نیك بین
ز دنیا بر افتد ره جنگ و کین

عبرت از مور !

مور تا پر نداشت راحت بود
بود در فکر آب و دانهٔ خویش

یافت چون پر بشاخسار بلند
آرزو کرد آشیانهٔ خویش

در زمستان پرش نجات نداد
تهی از دانه دید لانهٔ خویش

همچو آن مور ناتوان گردد
هر که باور کند فسانهٔ خویش

راه بر دجله فـــرو بستی وزآن بگذشتی
پیش رانـــدی بفنیقیه و فـــاتح گشتی

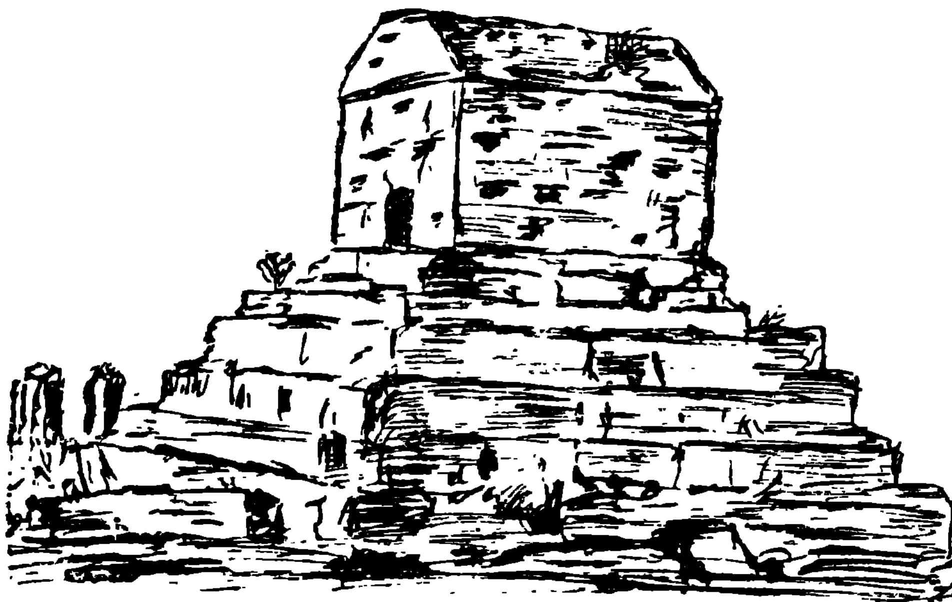
قرنها میگذرد خـــاك تو زیر و زبر است
نه ز کاخ تـو و نی از جسد تـو اثر است
لیك کردار تو سرمشق بنـــوع بشر است
دادگر بـودی و هر دادگری نـامور است

آنچه امـــروز بود آرزوی نـــوع بشر
مستقر گشت بدوران تـــو در این کشور

قرنها پیش در آن دورهٔ تـــاریك کهن
شمع آزادی عالم شد از ایران روشـــن
شد بدست تـــو جهـــان بشریت ایمن
قصه کوتـــاه سپنتا که بدین بسط سخن

هرچه کورش بستائی تـو کم و مختصر است
زآنکه تـاریخ بدان نام نکو مفتخر است

آذر ۱۳۳۷



اشك رز ! (۱)

ز تــاك خون دل ميگسار ميريزد
که قطره قطره بفصل بهار ميريزد

بياد باده كشان شاخ تاك قطرهٔ اشك
بخاك ميكده بر رهگذار ميريزد

شكوفه بازشد و گل دميد وشاخهٔ تاك
بخــاك در و گهر بيشمار ميريزد

شده است هرسر بندش چوچشمي اشك آلود
سرشك ريــزد و بی اختيار ميريزد

بياد آيدم اشكی كه گه بدامن يار
گهی بدامن خود ميگسار ميريزد

چه آتشی که بهر قطره اشك پنهان است
اگر چه آب بود ز آن شرار ميريزد

خميده تاك سر راه يار و اشك فراق
بيــاد گمشده در انتظــار ميريزد

اگر نه گريهٔ عشق است پس چرا اشكش
گهی نهان و گهی آشكار ميريزد

چو تاك اشك فشاند بخاك، ابر بهار
سرشك بر چمن و لاله زار ميريزد

سحر گهان بهاری چه قطره ها از تاك
چو اشك عاشق شب زنده دار ميريزد

تو گوكه اين هم از آن گريه های مستانه است
که هر بهار رز از شاخسار ميريزد

ويا نشسته عرق برجبين دلبرمست
ببرگ گل عرقش ژالـه وار ميريزد

برای باده چو انگور رز مهيا نيست
عرق ز چهرهٔ خود شرمسار ميريزد

و يا بمقدم نوروز و ماه فروردين
گهر ز ديده بـرای نثــار ميريزد

اگر که گريه كند تاك گريه شوق است
ز ديده اشك خود اميدوار ميريزد ؛

از آنكه داند از انگور سرخ اوروزی
بجــام خلق می خوشگوار ميريزد

بهر بهار **سپنتا** ز بعد ما، اين اشك
هزار ســال دگر يــادگار ميريزد

فروردين ۱۳۳۸

---

(۱) بهار از شــاخهٔ رز قطراتی فرو ميريزد، مشاهده چنين منظره ای سبب سرودن اين شعر گرديد.

بگذشت

یکسال ز زندگانی مـا بگذشت
یکسال گذشت ونیك وبدها بگذشت

از سیصد و شصت وپنج روزگذران
یکدور دگر زچرخ دنیا بگذشت

فصلی زکتاب زندگی پایان یافت
هر صفحه باابهام و معما بگذشت

یکسال دگر گذشت باخواب وخیال
افسانه زندگی چو رؤیا بگذشت

هرپستی و هر بلندی وشیب وفراز
چون موج هم‌آغوش بدریا بگذشت

آن چیز که‌بر‌توماند، نیکی‌وبدیست
وزما بد ونیك وزشت وزیبا بگذشت

هر سال که نـو شد و عید رسید
از هر که بدی دید **سپنتا** بگذشت

نوروز ۱۳۳۸

تلفن !

دختـری خوب صورت و طنـاز
تلفن بـــــود در کفش با ناز

بد عیان از تبسمش که بیـــــار
میکنـــــد درد دل ز راه دراز

بـا صـــــدای خفیفی آهسته
گفت این جمله بعد راز و نیاز

محرم راز باش چون تلفن
کآنچه را بشنود نگوید باز

پرستار !

گرامی در جهانی ای پرستار
که اینسان جانفشانی ای پرستار

تو بر بالین بیماران شب تار
فرشتهٔ آسمانی ای پرستار

فرشته خواندمت اما غلط بود
که تو بر تر از آنی ای پرستار ؛

تو از خاکی و با خوی فرشته
بفکر دیگرانی ای پرستار

مریض نیمه جان ، جان یابد از تو
تو جان بر نیمه جانی ای پرستار

شود چون تلخکامی‌کس افزون
فزون شیرین زبانی ای پرستار

چراغ محفل هر دردمندی
تو شمع جاودانی ای پرستار

بسان شمع میسوزی و خندی
ز خدمت شادمانی ای پرستار

تو روشن میکنی دلهای نومید
امید ناتوانی ای پرستار

به بیماران شب تنهائی و درد
تو تنها مهربانی ای پرستار

بهرکس میهمان این جهان است
تو آخر میزبانی ای پرستار

ترا جامه سپید و دل سپید است
چو یاس بوستانی ای پرستار

بود دامان تو پاك و دلت پاك
بپاکی تو نشانی ای پرستار

سپنتا قدردان تست از آنك
سخن را قدردانی ای پرستار

۲۱ اردیبهشت ۱۳۳۸

بارکج !

ره پر پیچ وخم راهیست مشکل
ولی هرمشکل آسان است بر دل

بزلف پر خمت جاکرده زیراك
دل است و بر پریشانیست مایل

مزن شانه بزلفان‌کج خویش
تورا زین‌کجروی با دل چه حاصل

بهر پیچ و خم زلفت دل ریش
کند در عالمی طی مراحل

کجی زیبد بزلفان پر از خم
کند زیبائیش را شانه زایل

بدوشت زلف‌کج بردی بهر جا
که‌گوید بارکج ناید بمنزل ؟

سپنتا با دل دیوانه خو کرد
کجا لذت برد از یار عاقل

وفای سگ

بفصل لاله به ازبوستان مکانی نیست ولی‌دریغ که همفکروهمزبانی نیست
میان جمعم و تنهائیم بجان آورد برای‌شرح چنین داستان بیانی‌نیست
بحق رسیدم ودانستم این حقیقت را بغیرعشق، خدای وخدایگانی‌نیست
بوصف سرو زبان گرفرو کشد سوسن عجب مدار که آزادی بیانی‌نیست
زبان‌دل‌چو ندانی‌چه گویمت،افسوس بجزسکوت براین گفته‌ترجمانی‌نیست
چو قدر مرد بمیزان سیم و زر باشد برای مرد هنرمند قدردانی‌نیست
گذشتن ازسرجاه ومقام ومال ومنال برای‌مرد به ازاین دوامتحانی‌نیست
سگم رها نکند دامن از وفاداری که درزمانه‌چومن‌خرداستخوانی‌نیست
میان این دد و دونان بیوفا امروز چوسگ رفیق وفادار مهربانی‌نیست
لباس‌میش‌بتن کرده‌اندچون گرگان یقین‌بدان که چو **گرگی** من‌شبانی نیست(۱)
توخواه سگ بنوازی و گرزدرانی چو او بعهد ووفا سربرآستانی‌نیست
سزد که‌رسم وفاداری ازسگ آموزند در آن‌محیط که ازدوستی‌نشانی‌نیست

بکلبهٔ تو و کاخ غنی بغیر از سگ
بیك طریق **سپنتا** نگاهبانی نیست

۲۷ فروردین ۱۳۳۸

---

(۱) « گرگی » نام سگ متعلق به سپنتاست .

درد دل با پیپ !



سپنتا و پیپ

بیـاد آوردم پیپ کنج تنهـــــائی چه خاطرات و چه افسانه های رؤیائی
خوشم که پیپ چو بر لب نهم شوم خاموش که بسته لب به از این پس ز مجلس آرائی
خبر زسوز دلم داد پیپ کاینسان سوخت ز همنشینیم آموخت این شکیبـائی
دلی بحالت زارم نسوخت جز دل پیپ که بود همنفس من بکنج تنهـائی
بگو به پیپ لبم بند تـا نگویم فاش که بیم دارم از این دوستان هرجائی
من و تو ساکت و آرام هر دو میسوزیم کنون که سوز درون میکشد برسوائی
تـو چوب خشك توانی دلی کنی آرام دریغ نیست بشر را گر این توانـائی
بحلقه حلقه دود تو زلف او دیـدم میان دود تو زیبـا تر است زیبائی
بود زسوز دل افسردگان اگر بینی برنگ دود بـــود آسمان مینائی
نبد چو اهل دلی درمیان ، **سپنتا** گفت
برای قطعهٔ چوبی سخن بشیـــــوائی

مهر ۱۳۳۸

شکر خند یار

درکنارلب زیر گونه موقع تبسم وخنده فرورفتگی کوچك زیبائی بوجود میآید ، نمیدانم درادبیات (مانند چاه زنخدان) این فرورفتگی را چه مینامند واگر شعرا در بارهٔ این نقطهٔ زیبائی زن شعری سروده باشند ندیده ام ، شعر ذیل راجع باین موضوع است : -

دیده ای ابر چون شود خندان ، / بچمن نم نم بهار آید ؟
بر روی برگ گل از آن قطرات / گه فرورفتگی ببار آید !
آن فرورفتگی بگونهٔ یار / موقع خنده آشکار آید
جای بوسه است و کوچك ودلچسب / چون گه بوسه وکنار آید
وین عجب بین تهی بماند باز / گر بر آن بوسه صد هزار آید
بوسه لغزد بروی آینه وار / سوی آن حفره بیقرار آید
نقش بندد ز بس لطیف بود / بر حریری اگر فشار آید ؛
طاقت بوسه چون نداشت رخش / لاله زآن بوسه داغدار آید .
دل آن نقطه گرچه تاریك است / روشنی بخش شام تار آید
جای دلهای تنگ عشاق است / دل در آن تنگنا دچار آید
گاه باشد که در میان بلور / نقطه هائی حباب وار آید ؛
گوئی آن نقطهٔ بلورین است / کز تبسم بروی یار آید ؛
یا که جام بلور میگونیست / که بر آن بوسه خوشگوار آید

گر **سپنتا** گریست ، گریهٔ شوق
زآن شکرخند یادگار آید

مرداد ۱۳۳۸

سپنتا

صاحب امتیاز، مدیر و نویسنده، عبدالحسین سپنتا

بعد از مدتی که بمیل خود از انتشار روزنامه سپنتا خود داری کرده بودم سرمقاله اولین شماره را در موقع تجدید انتشار با این دو بیت شروع کردم :-

باز آمدم که بر سر کویت مکان کنم   عالم ز وصف لعل تو شکرفشان کنم
باز آمدم که آنچه زعشقت نهفته است   آرم زسوز دل بزبان و بیان کنم (۱)

ولی بعد ازدوماه باشتباه خود پی بردم و با ابیات ذیل غزل فوق را تمام وبانتشار روزنامه مجدداً خاتمه دادم :-

رفتم که باز ترك دغل دوستان کنم   رخ در حجاب گوشه نشینی نهان کنم
رنجور شد تنم ز غم و ناتوان شدم   تا کی جدل بجان و تن ناتوان کنم
خوش گفت پیرمغ که چوخم گوشه گیرباش   زین پس عمل بگفتهٔ پیرمغان کنم
گویند یا زخود بگذر یا ز یار خود   رفتم کز این ببعد هم این وهم آن کنم

از ناله ام چو یار، سپنتا خبر نشد
رفتم که در سکوت غم دل بیان کنم (۲)

---

(۱) از روزنامه سپنتا ۳۰ آذر ۱۳۳۸

(۲) از روزنامه سپنتا دهم اسفند ۱۳۳۸ ، علت تعطیل روزنامه را در شمارهٔ آخر کسالت مزاج ذکر کردم .

آزادیخواه دل شکسته !

ز آزاد مردان مشروطه خـــواه
بـدیـدم یکی پیر میهن پرست

که‌گه همعنـان بد **به ستار خان**
گهی نـزد **یپرم** بسنگر نشست

بسی دیده شیب و فـراز جهـان
بسی بـرده آسیب بـالا و پست

ولیکن نبـرده از آن رنج گنج
زمـال جهانش تهی مـانده دست

وزآن تنگ دستی بـدش افتخار
که بد تنگ دست و نشد زیر دست

نشان داد بر فرق خود جای تیر
سپس خنده ای بر لبش نقش بست

بگفتا مرا تیر رنجی نـــداد
ولیکن محیطم دل و جان بخست

زهشتـــاد عمرم فزون شد دریغ
جوانی چو تیرم رها شد ز شست

عجب بین که در جنگ آزادگـی
سرم خورد تیر و دل من شکست

مهر ۱۳۳۸

زن و نامرد !

روسپی رو سپید از آن مرد است
که جوان است و ناجوانمرد است

وای بر کشوری که درکف مرد
زن بمـــانند مهرهٔ نرد است

درد آن خـــاندان دوا نشود
که دل زن زمرد پر درد است

شـــد مسلم مرا در این کشور
که سیه بختی زن از مرد است

باشد از شوهـــر سیه دل او
گل رخسار زن اگر زرد است

خانه ای کی شود **سپنتا** گرم
که زن آنجا ز مرد دلسرد است

جوانان همتی

من باین پیری مهیایم جوانان همتی
همتی تاهست جانی، ازدل وجان، همتی

دست لرزان مرا گیرید ، تا خیزم بپای
تا بلرزانیم این ارکان لرزان، همتی

گرجوانان راست فکرنو ، غم دیرین مراست
دیده‌ام من بیشتر آسیب دوران، همتی

مردوزن پیر وجوان بافکرنو آئید گرد
کاین جهان نوبود ز آن جوانان، همتی

زیراین کاخ شکسته نیست جای زندگی
تا برافتد این بنای نیمه ویران، همتی

بعد دورانی ، غنیمت فرصتی آمد بکف
زآن‌مشوغافل‌بزن،این‌گوی ومیدان، همتی

مادر ایران چنین بیکس نبوده هیچگاه
خیز بهر یاریش ، فرزند ایران، همتی

دوستان را میفریبد دشمن دیرین ما
خود ندانندوشوندآخر پشیمان، همتی

چون سپنتا ، را زدهر از گردش پیمانه پرس
تا شناسی دوستان سست پیمان ، همتی

محیط من

شنیدی ازبد من گربهر کجا سخن‌است
بگوبدی نبود ازمن، ازمحیط من است

نهال تازه ای اندر چمن اگر پژمرد
بدان که‌ازاثرآب وخاك آن چمن است

مراست مهر وطن در دل و دلم سوزد
که‌هرچه‌برسرمن‌آمدازهمین‌وطن است

دریغ و داد که بیگانه حق شناسی کرد
تمام‌حق‌شکنی‌هازخویش‌وخویشتن‌است

چو شمع خندهٔ من دیده و نمیدانند
چه‌آتشی که نهانم بزیر پیرهن است

مپرس ازچه سپنتا دلش شکسته، ازآنك
برای مرد درست این محیط حق شکن است

۴ اردیبهشت ۱۳۳۹

مشت ملت (۱)

برمحیط تیرهٔ ما بسته شد هر روزنی — تا براین زندان نتابد شمع فکرروشنی
رهزنان بندند گرراه کسان نبود عجب — زآنکه‌زین‌ره بگذرد ازبهردزدی‌رهزنی
برحذر باید زنزدیکی با این رهزنان — دامن آلودند و آلایند دیگر دامنی
تکیه برنامردم نامردنتوان کرد ازآنك — تکیه گاه قدرت آنهاست دختر یا زنی
آنکه دم از مهر میهن میزد وشور وطن — نه بسر شور وطن دارد نه مهر میهنی
وآنکه گوید سوزدش‌دل زآتش‌مهروطن — از برای خوشه‌ای آتش زند برخرمنی
گروطن‌خواهد، نخواهدلیك آبادی‌ملك — نیست‌درچشمش‌وطن‌جزملك‌ومال‌ومعدنی
برسرهر کوی‌وبرزن‌صحبت‌ازامنیت‌است — لیك نبود در همه کشور مقام ایمنی
در بر گردنکشان ظـالم گردن کلفت — خم‌شده پشت تمام و کج‌شده هر گردنی
آنکه گوید پاسخ این ژاژگویان دنی — نیست جزچنگال پولادین ومشت آهنی
آهنین مشتی ببـاید تا بپاشد این بساط — مشت آهن هست مشت ملت شیر اوژنی

تاچنان ملت نباشد دم **سپنتا** بسته دار
ورنه‌برمشتی کران‌اندرز گوید الکنی

غنچه نوروز

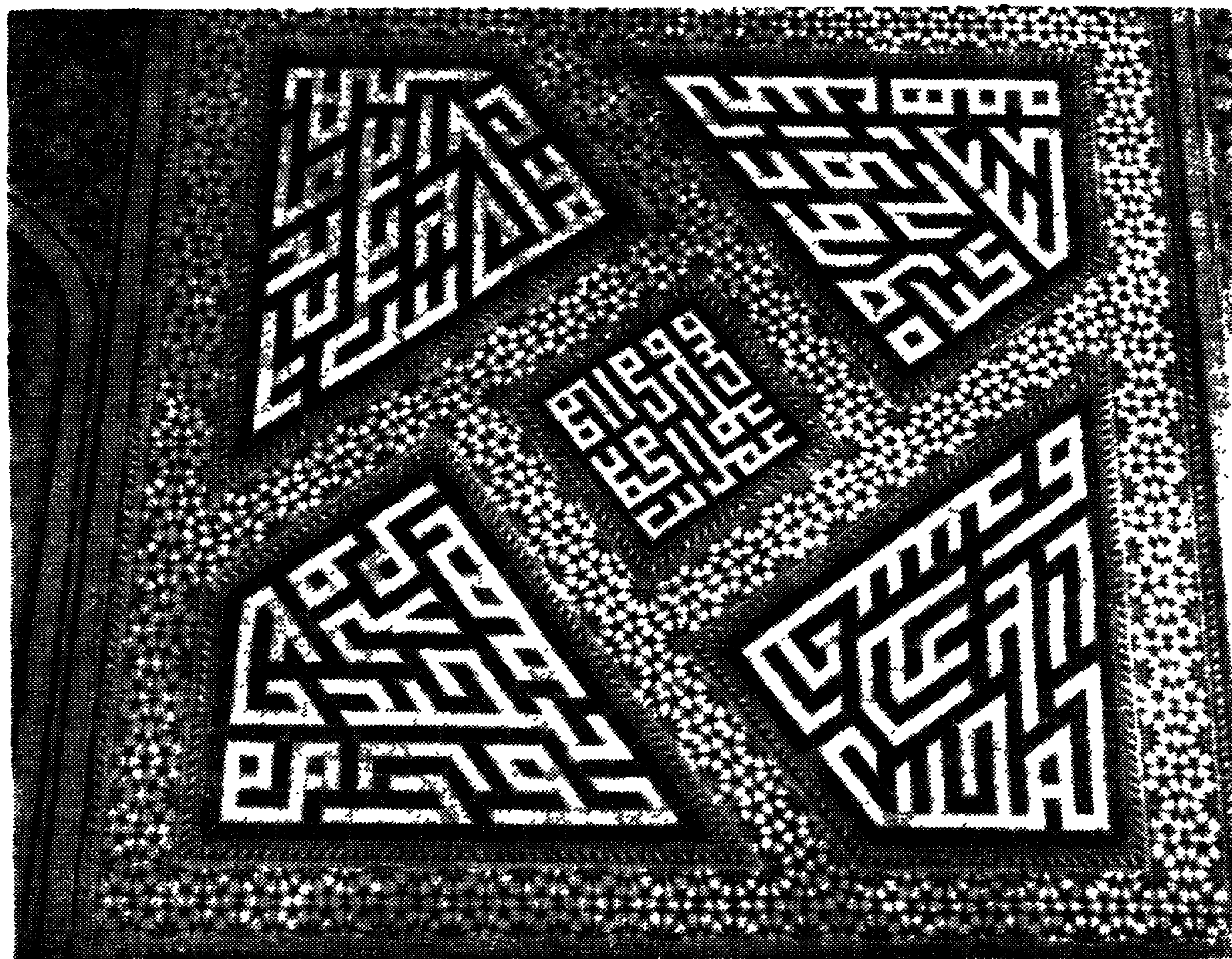
اولین غنچه که نوروز بگلزار دمید — لب چوبگشود پی تهنیت سال جدید
خنده زد از پی تبریك برخسار کسی — کز سر مهر برخسار یتیمی خندید

نوروز ۱۳۳۹

---

(۱) این شعر و اشعار سه صفحه بعدی از سابق است!

زبان حال یك قطعه کاشی



هیــچ دانی کــه من زمشت گلی ‌ ‌ ‌ نیستم بیش وخـــاك رهگذرم ؟
دست استـاد برگرفت مـــــرا ‌ ‌ ‌ از زمین بر فلك رســـاند سرم
کلك نقـــاش طرح ریزی کرد ‌ ‌ ‌ تا که الهام بخشد از صـــورم
شیشه وقلع وسرب وریگ سپید (۱) ‌ ‌ ‌ کرد با آب و رنگ جلوه گرم
تا دهـــــد رنگ ثابتی بر من ‌ ‌ ‌ کـــــرد آتش بکوره شعله ورم
ز نـــــوك تیشهٔ هنرمنـــــدان ‌ ‌ ‌ سفته درهم چـــــو رشتهٔ گهرم
از معرق بمسجد و محـــــراب ‌ ‌ ‌ زینت افزای طاق و بـام و برم
عصر **سلجوق** و دورهٔ **صفوی** (۲) ‌ ‌ ‌ بـــوده دوران بهترین اثـــرم
شهـــــرت اصفهان بود از من ‌ ‌ ‌ کاشیم ، من نمـــــونهٔ هنرم

۱۰ اردیبهشت ۱۳۳۹

---

(۱) مواد اولیه لعاب کاشی (۲) بهترین کاشیهای ایران ازدوران سلجوقیان وصفویه باقیمانده

شب تهران

سپیده دم که نخستین اشعهٔ خورشید ببـــــرف قلهٔ البرز افکند پرتو
بــروی دامن عفریت دیــو فرتوتی بجنبد افعی پیر خموده ای از نــو

شبی گذشت زعمر سیــاه چالی ژرف که کرده دامن البرز را زخود ننگین
شبی بظاهر آرام و بــــاطن آشفته شبی سیاه ولیکن سیــاهیش خونین

شبی که خفته در آن هم گرسنه وهم سیر شبی که برده بسر هم اسیر و هم آزاد
شبی که بــود درآمیخته بهم تــا صبح صدای عربده وضجه ، قهقه و فریاد

پریش حال یتیمان ، پریش زلف بتان شکسته جام غنی، دلشکسته مانده فقیر
ببزم عیش و بزندان شده طنین انداز صدای جام می و حلقه حلقه زنجیر

شبی که بود شب ترس ولرز ومستی ورقص شب شراب و عذاب و شب غم و شادی
جماعتی پی آزار مردمــــان آزاد اسیر مانده گروهی بنـــــام آزادی

شب کشیدن نــــاز و کشیدن شلاق شب نــوازش یــار و نگارش احکام
شب فسانه ، شب داستان ، شب افسون شب شکنجه ، شب واپسین، شب اعدام

شب غم وشب عشرت، شب فراق ووصال شبی که بود شب حجله و شب زندان
شب بلندی و پستی وزندگانی ومرگ چنین شبی که شنیدی، بود شب تهران

تو که هر جای سخنگوی و سخنور بودی
مرغی آشفته و آزاد و سبك پـــر بودی
آتشی بـود بهـــر جا تو سمندر بودی
شعله سان سرکش و سوزنده چو آذر بودی

چه شد امروز دل افسرده و خاموش شدی
از نظر ها زچه رفتی و فرامــــوش شدی

نظرت چـــون بمقام و بزر و سیم نبود
شیوه ات مدح و ثنـــا گفتن و تعظیم نبود
ازکسی تـــرس نبد از فلکت بیم نبود
مـــرگ میبود برای تو و تسلیم نبود

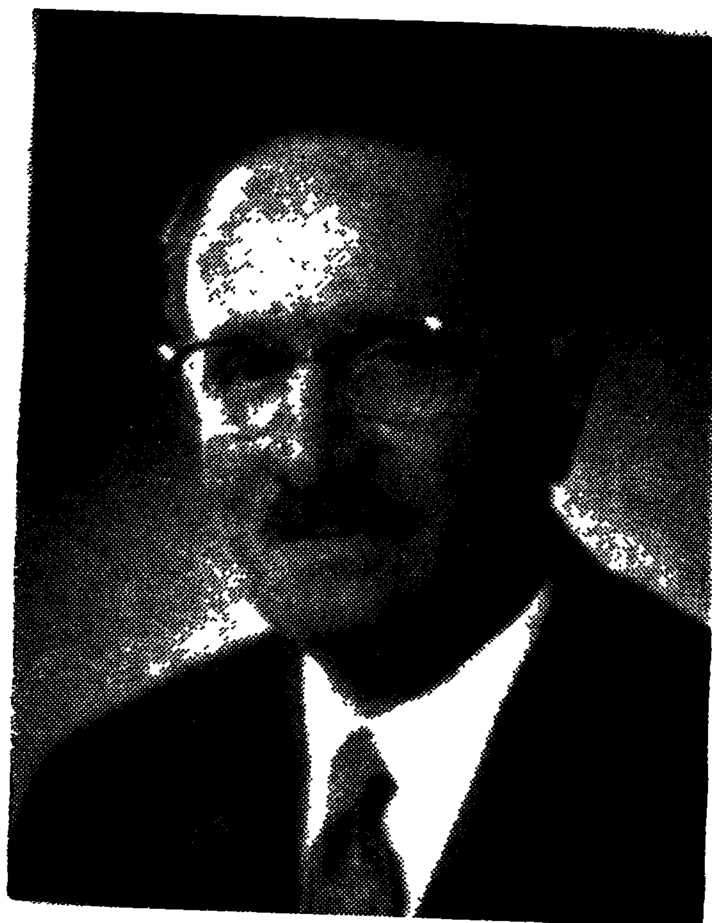
روشت را نپسندیـــد مگرکس کاینسان؟
برکنـاری ز همه کار و بـرون از میدان

پسرم این سخنان کرد چـــو آرام بیان
بود از چهره اش افسردگی و حجب عیان
با تأسف سوی من بود دو چشمش نگران
غم او بیشترم آتش غم زد بر جـــان

زآنکه از درد من آگاه بد و غمگین بود
او جوان بود و نه در خورد غم دیرین بود

گفتم از پرسش توگشت دلم شـــاد بسی
زآنکه امـروز نپرسد کسی احـوال کسی
درد دل هست بسی، نیست ولی دادرسی
نیست نزدیکتر از تـو چو بمن همنفسی

درجواب فرزند!



سپنتا در سال ۱۳۳۹

پسرم گفت پـدر جنبش و شور تو چه شد
تنـــــدرستی و توانائی و زور تو چه شد
چشم بینـا وصفـای دل و نور تو چه شد
وآن نشاط دل و شادی و سرور تو چه شد

از چه افسرده و دلمرده و رنجور شدی ؟
زآنچه نزدیك دل و جان تو بد، دور شدی

اثر رنج و غم از روی تو پیدا شده است
فکر تو خسته و درمانده زهر جا شده است
سخنان تو غم انگیز و غم افزا شده است
جای آرامش تـــــو گوشهٔ تنها شده است

شد فراموش چرا نـام و نشانت اینسان ؟
شد مقید زچـــــه اشعـار روانت اینسان

کس چو من جدی و زحمتکش وچالاك نبود
کس چو من زندگیش نیز اسفناك نبود

کس چو من عاقبت کار تهی دست نماند
ورتهیدست بشد ، سرخوش و سرمست نماند

رنجها بردم و جان و تن خــود آزردم
غم برای دل خود ســاختم و غم خوردم
نــه فقط از غـم و رنج دل خود افسردم
هرکجـا بــار غمی بود بـرغبت بردم

تلخکامی مرض قنــد مـرا افزون کرد
خون دل نیز دچــارم بفشار خون کرد

شعر گفتم اگر از بهر دل خـود گفتم
شعر گفتم چو ز اوضاع زمــان آشفتم
زین سبب گر که نبد اهـل دلی بنهفتم
درد دل بـود که خود گفتم و خود بشنفتم

شعر آرامش جــان داد بمن در سختی
همزبــان دل من بـود گه بد بختی

عصبانیت و نــاراحتی روح و تنــم
فکر آینــده و بد بختی فرزند و زنـم
دشمنی هــای ندانستهٔ اهــل وطنم
دست نامرئی بیگانهٔ پــر مکر و فنم

نــاتوان کرد تنم را و ز غم پیرم کرد
قید ها گــرد من آورد و بزنجیرم کرد

به که تا علت بـــــد بختی خودگویم باز
جرم خود گویم و آگاه شوی از این راز

جرمم این بود که صد رنگ نبودم هرگز
پست و دون طبع و نظر تنگ نبودم هرگز
در پی حیله و نـــــیرنگ نبودم هرگز
دامن جـــــامعه را ننگ نبودم هرگز

آنچه را دیده و دانسته و بــــاور کردم
بر ملا کردم و صـــــد بار مکرر کردم

من پی دل، دگران در پی زر میرفتند
در پی زور و زر زود گـــــذر میرفتند
پی هر بـــــدگهر از بهر گهر میرفتند
من دگـــر ره دگـــران راه دگر میرفتند

من بدینجـــــا برسیدم دگران جای دگر
هرکه هـــر راه رود میبـــرد آن راه بسر

من چـــو این راه بمیل دل خود بگزیدم
شکوه ای نیست مرا زآنچه در این ره دیدم
من ره خویش گزیدم چو نکـــــو فهمیدم
چـــونکه فهمیدم و سود و ضـــررش سنجیدم

هـــرچه آمد بسرم شکوه نـــدارم از کس
زآنکه فهمیده سپـــردم ره خود نی بهوس

در خطر کس چو من آماده و بی باك نبود
همچو دامـــان و دلم دامن کس پـــاك نبود

دیدم آنقدر بد اندیش و ریـــــاکار فزون
تا که بد بین شدم و از همه گشتم مظنون

قلم خویش چو در خدمتشان ننهـــــادم
بشکستند از آن پس قلـــــم آزادم
خفه کردند بزندان نفس فریـــــادم
بکنـــــارم بنهادند و از این هم شادم

زآنکه گمنامیم امروز به از بد نـامیست
دعوی پختگی امـــــروز دلیل خامیست

پدرت بود چو شمشیر بهنگـــــام خطر
دشمن از جوهر آن تیغ چو گردید خبر
بر سر سنگ زدش تـا بزدودش جـوهر
تیغه اش گشته کنون کند و نبـــــرد دیگر

گرچه وامانده کنون لیك همان شمشیراست
شیر شیر است ولـی بستهٔ در زنجیر است

جان دل بهر پدر غم مخور افسرده مشو
زآنکه قـــــانون طبیعت بردت رو بجلو
تو جوانی و بود راه تو در عالم نـــــو
بعقب منگر و افسرده مشو ، پیش بـرو

عمر بگذشت **سپنتا** و از آن مـانده کمی
تا زنی چشم بهم میگذرد چنـــــد دمی
خرداد ۱۳۳۹

دست نـامرئی اگر گفتمت ای جان پـدر
نکته ای هست در این راز سیاسی مضمر
هست دستی که نبینیش تو در این کشور
ز آستین های دگر آید و با نـــام دگر

گر نبینیش شنـــاسی ولی از آثارش
زآنکه یکسان بود آثـــار جنایتبارش

بانگ آزادی اگر از گلوئی گشت بلند
دست نـامرئی مرموز بر آن پنجه فکند
بفشرد آن گلو آنقدر که گردید نـژند
چـــون بآزادی افکار رســـانیدگزند

نـــام این کار خود آزادی افکار نهاد
بر سر ملت از آن منت بسیـــار نهاد

بینم آن دست بتـاریخ دو سه قرن وطن
نبـــده هیچ وطنخواه ز شـــرش ایمن
باید این دست شود کوته از این ملك کهن
خاصه امروز که گردیده سیـــاست روشن

همه دانند که این بانگ مخالف ز کجاست
ز آستین که چنین دست بـرآید ؟ پیداست

هر که هر شکل بنام وطن و دین آمـــد
دست نـــامرئی از آن پردهٔ ننگین آمد
با همان حربهٔ فرسودهٔ دیـــرین آمد
بهـر غـــارتگری مـردم مسکین آمد

هیچ تعبیر نگردیده بد از آن رؤیا
نه از آن فکر اثر بود و نه از تو آنجا

موج دریا برخم خنده زنـــان میآمد
خشمگین ، کف بلب آن پیل دمان میآمد

موج میگفت مرا، آنچه تورا گفت، نشد !
تا بجا ماند ، ولی آنچه بجا گفت ، نشد !
آنچه زآینده و از مهر و وفا گفت ، نشد !
گرچه امید خود ازصدق وصفا گفت، نشد !

موج با سخریه خندید و بصخره زد و رفت
جزرومد طعنه زنان سوی کران آمد ورفت

گفتم ای موج گر امروزنشد خواهد شد !
گر در این مرحله پیروز نشد، خواهد شد
تیر جانسوز جگر سوز نشد ، خواهد شد
شمع این بزم دل افروز نشد ، خواهد شد

بی خبر زآنچه که آید ززمان نتوان بود
جبر تاریخ بود غافل از آن نتوان بود

روزی آیدکه شود ارزش انسان پیدا
ظلم از هر کس و هرجاست ، نماند برجا
هر اسیری شود از بندگی آنروز رها
هر رهی بسته شود ، غیر ره صلح وصفا

خواه ناخواه همه سالك این ره گردند
زآنچه میگفت **سپنتا** همه آگه گردند

خواهد شد!

صبحگاهی که عیان شد رخ خورشید ز دور
ازکران افق افکند روی دریـــا نور
دل امواج گران بد چو دل تو پرشور
نقش بر بست برخسار تو لبخند سرور
چشم تـو خیره بسوی افـق روشن بود
ز افـق روشن آینـده سخن با من بود

گفتی آینده چنین است وچنان خواهد شد
همچو خورشید جهان نور فشان خواهد شد
کار بر وفق دل و فکر جوان خواهد شد
آنچه باید بشود ، لاجرم آن خواهد شد
ریزد این کهنه بنا بر هم و بنیان دگر
عـــالمی تازه برانگیزد و دوران دگر

گفتی ، آینـده ز زر زور نخیزد دیگر
خون هر بی زر و بی زور نریزد دیگر
هر قـــوی ضد ضعیفی نستیزد دیگر
از ستمکار ستمکش نگـــریزد دیگر
صنعت و علم دگر بـرده و بنده نشود
هـرچه جانسوز بود مـایهٔ خنده نشود

✩ ✩ ✩

بعد چندی سر آن صخره ستادم تنهـا
چشمها دوخته بودم نگران بر دریـا

پیام لینکن به کندی

چون « **جان کندی** » نشست مسرور
بـر جـــایگه رئیس جمهور

تـــا بید بروی « **کاخ اسپید** »
نوری ز فراز « **اسپرینگ فیلد** »

آورد چنین پیـــام **لینکن**
بهــــر **کندی** سوی **واشنگتن**

کی نسل جـــوان امیدوارت
وی صلح جهان در انتظـــارت

آنگـاه که من بخــــاك خفتم
در خـــاك بس آرزو نهفتم

اینك ز تـو انتظـــار دارم
میراث قــــرون بتـو سپارم

تـــا آرزوی بشر برآیـــد
دوران اســارتش سرآیـــد

با صلح و صفا شود هم آهنگ
هر ملت و هر نژاد و هر رنگ

جز این تو مکن که اشتباه است
گر جنگ شود ، جهان تباه است

دیماه ۱۳۳۹ = ژانویه ۱۹۶۱

چه چیز ها نگذشت !

کنونکه موسم نوروز شد ، جهان نـوگشت
گـرفت سبزه و گل بـاز دامن در و دشت

مباش غافل و از نیك و بد ، بخود اندیـش
قـدم بطرف چمن چـون نهی پی گلگشت

از آنچه سـال گذشته گذشت ، عبرت گیر
چه چیز ها که گذشت و چه چیزها نگذشت

نوروز ۱۳٤۰

کویر

کویر لوت فرو رفته در سکوت عمیق
چه قصه های غم انگیز با تو گوید باز
در آن سکوت شگفت‌آور خیال انگیز
کویر خشك و طبیعت بود براز ونیاز

بتل رمل خطوطی عیـان شده از باد
چو چند سطر نبشته بکهنه طومـاری
زده است مهر طبیعت کنار آن طومار
ز جای پای شتر نقشهـای بسیاری

بر آن نبشته چه تاریخها توانی خواند
در آن سکوت بسی نغمه‌ها توان بشنید
چوژرف بنگری آن تپه های رمل اندود
بس آرزوی نهان زیرخاك خواهی دید

ز رمل بـوتهٔ خـاری کشیده سر بیرون
بسان اسکلت دست مرده ای از خـاك
بهر طرف نگری آسمان مه آلوده
افق کبود ، هـوا تیره و زمین غمناك

افق گرفته ، شده ابر آسمان چون دود
زمین چو خاك روی کوره های تفتیده
چومرده رنگ پریده زچهرهٔ خورشید
جمـال خود ز حریری کبود پـوشیده

نسیم گرم که از روی رمل بـرخیزد
پیام آوردت از صحـــــاری سوزان
سکوت صرف تو را فرصتی دهـد نیکو
شوی عمیق در اندیشه های بی پایان

دمی بخویش گرا، محرم دل خود باش
که درسکوت بس اسرار دل شود افشا
چـو از سکوت هم آرامشی بدست آید
کویر خشك شود نیـز در نظر زیبـا

در کویر یزد اول مرداد ۳۹

رفتی و رفت!

دیده بینـائیش از عشق تو بد رفتی و رفت
تن توانـائیش از عشق تو بد رفتی و رفت

بینی ار شور و نشاط از دل عاشق رفته است
شور و شیدائیش از عشق تو بد رفتی و رفت

گل که آئینه رخسار تو بد در گلـــــزار
چمـن آرائیش از عشق تو بد رفتی و رفت

ماه اندر شب مهتـــــاب بدان زیبــــائی
همه زیبـائیش از عشق تو بد رفتی و رفت

آنکه در رقص چو پروانه بهرجا می جست
آن سبك پائیش از عشق تو بد رفتی و رفت

عاشق شیفته بر کوی تو دیـــــــوانه صفت
همه رسوائیش از عشق تو بد رفتی و رفت

گر **سپنتا** بـــــدر میکده ای بـــــود مقیم
بـاده پیمائیش از عشق تو بد رفتی و رفت

شاهکار دل

تا تو رفته ای از کنار دل		غیر غم نماند یـــادگار دل
خوگرفته گر دل بغم چه غم		سوز و ساز شد سازگار دل
آتش غمت سوخت بس دلـم		سینه ام بسوخت در جوار دل
غمگسار دل تــاکه رفته است		نیست غــیر غــم غمگسار دل
یادگار آن گل که شد خزان		لاله هـــــم بود داغدار دل
وین عجب نگر بردبـــــاریم		برده بارها سینه بــــــار دل
کشمکش کنان عمرمــا گذشت		دل دچار من ، من دچار دل
غیر اهــل دل کی شود خبر		کاین غــزل بود شــاهکار دل

خرداد ۱۳٤۰

پس شیشه !

دختر مــالکی بعشوه و نــاز		گشت با دختری زده دمساز
داستانها زشهر گفت و دیـــــار		وآنچه بتوان خرید در بازار
جامه های حریر وزیور و زر		گوشوار و مــدال و انگشتر
سفره هــا از خوراکها رنگین		شکولات آدامس ها شیرین
الغرض آنچه را زنعمت و ناز		شهریان را رواست گفتش باز
کرد زآن پس سؤال ازآن دختر		دیده آن چیز ها بشهر مگر؟

دختر ده ز بعــد انــدیشه
گفت: دیدم ولی پس شیشه !

کلید بهشت !

ببین چه معجزه ها درشراب نوشین است
که هر چه تلخ بود بهتراست وشیرین است

کلید میکده را مغ نشان راهب داد
بخنده گفت ، کلید در بهشت این است

همیشه میکده باز است بررخ همه کس
نه چون بهشت بیك قوم خاص تعیین است

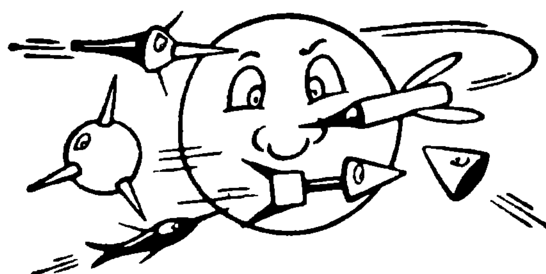
کلیه صومعه نگشود مشکلی ، می نوش
کلید میکده مشکل گشای دیرین است

چو مست سر نهد اینجا بخشت فارغبال
بداند آنکه سرش بـر کدام بالین است

ولی بصومعه وخـــــانقاه اگر بیدار
تمام عمر بمـاند بخواب سنگین است

پناهگاه **سپنتا** زغم بجز خم نیست
شراب مایهٔ آرامش است وتسکین است

خرداد ۱۳٤۱



ماه حیران

از روز ازل مهی که تابان شده است
تابنده بهر کوه و بیابـان شده است

قندیل رواق آسمان میبـــــاشد
دربزم فلك شمع فروزان شده است

اندر نظر شـــــاعر عاشق پیشه
تشبیه بروی خوب جانان شده است

بنگر که زدست بشر ، امروزچسان
آن ماه، زموشکی هراسان شده است

تقویم کهنه !

دهر تقـــویم کهنه را پیچید
که گذشته چو کهنه طومار است

بر گشوده است تــازه تقویمی
که در آن بس نهفته اسرار است

طی یکسال از آنچه دیدی و شد
درسی و عبــرتی نمــودار است

مرد عــاقل بفکر آینده است
نه در اندیش پار و پیرار است

از گـذشته بـرای آینـــــده
هر که عبــرت گرفت هشیار است

نوروز ۱۳٤۱

ترك حد و حصر ونام !

اهل دل باید در دل باز بر دنیــا کند
عالمی گیرد بدل ، دل را جهان‌آرا کند

عــالم معنی بپای شرع نتوان کرد طی
طــی این ره را دل آشفتــه شیدا کند

نام وحدی هر کجا بینی که ره بندد بدل
ازمیان بردار تا دل راه خود پیدا کند

شیخ سودائی بسالوس و ریا کوشد همی
تا نماز و روزه با خلد برین سودا کند

زاهد کوته نظرجز پیش پای خویش‌را
چون‌نیارد دید، بهرخویش‌دست وپا کند

حدوحصرونام نبود هیچ جزوهم وخیال
مرد واقع بین بباید ترك این رؤیا کند

این اسامی وفواصل نیست جزدرفکرما
موجهارا کی‌جدا بتوان کس‌ازدریا کند

پردهٔ اسرار را ، وهم بشر آویخته است
نیست رازی گرتواند پرده را بالا کند

گر **سپنتا** موقع درك سخن امروز نیست
دم مکش ، کاین گفتگوتأثیر خود فردا کند

اردیبهشت ۱۳٤۱

آنـــــانکه دم زنند ز آزادی ملل | دراین جنایت ازچه خموشی گزیده اند
جز آنکه حفظ ثروت وسرمایه‌های خویش | در این قبیل ظلم و جنایات دیده اند

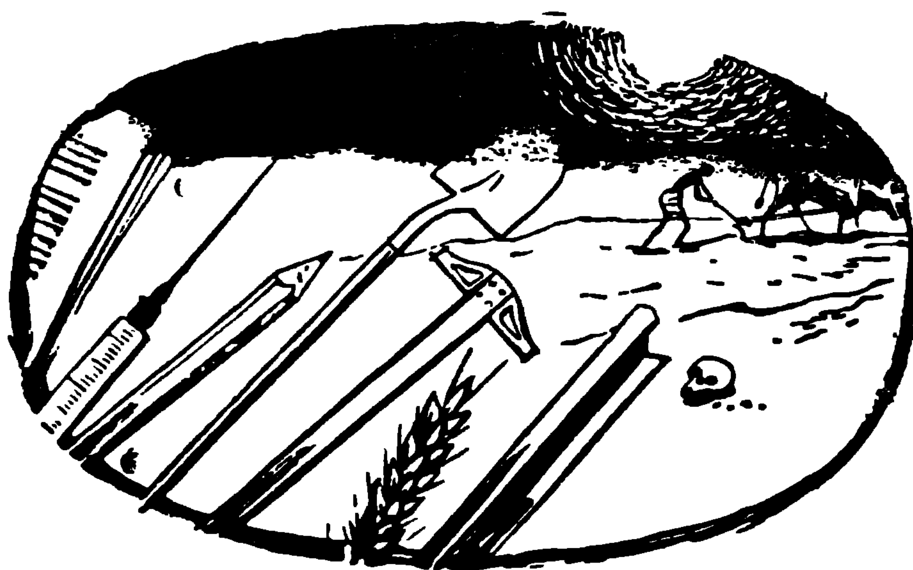
✿ ✿ ✿

دوران بردگی سپری گشت از جهان | بیهوده هر که رفت دراین ره ز پا فتاد
انسان قرن بیست نگردد اسیر کس | خود رافریفت هر که چنین دام برنهاد

✿ ✿ ✿

در نیم قرن نیم جهان شد فدای جنگ | از بردگی وجنگ دگر خسته شد بشر
دیوانه آنکه دعـوی جنگاوری کند | آزادی است و صلح امیـد بشر دگر

اصفهان خرداد ۱۳۴۱



علم در خدمت بشر

هر که دیوانه وار خیره سر است | او طـرفدار جنگ و شور و شر است
زین سپس طب و صنعت و دانش | همـــــه از بهر خـــــدمت بشر است

رازی!

محمد زکریای رازی ار امـــــروز | بشرق و غرب بود نام نیك او مشهور
ولی بـــــدورهٔ او ، آنقدر کتابش را | زدند برسر اوتا که گشت چشمش کور

الجزایر خونین

در دور بربریت اگر قـوم وحشی ای عالم بخون کشید نه از این **تعجب** است
در قرن بیست زیر فشار فـرانسه اوضاع الجزایـر خونین **تعجب** است

✫ ✫ ✫

ژاندارك شد خجل که چها با **جمیله** شد از مردمی که دعوی فرهنگ میکنند
هوگو بحیرت است که هم میهنـان او با الجزایر از چه چنین جنگ میکنند

✫ ✫ ✫

در الجزایر ارتش سری‌گر آشـکار بـر جان خلق آتش بیداد میزنند
اندر میان آتش و خون ملت رشید بس طعنه ها بعـــالم آزاد! میزنند

✫ ✫ ✫

تا ثروت فرانسه در الجزایر است خواهد دم از سیاست رسوا زند همی
زین رو بود که خـون دل الجزایری چون چاه نفت جوش **بصحرا** زند همی

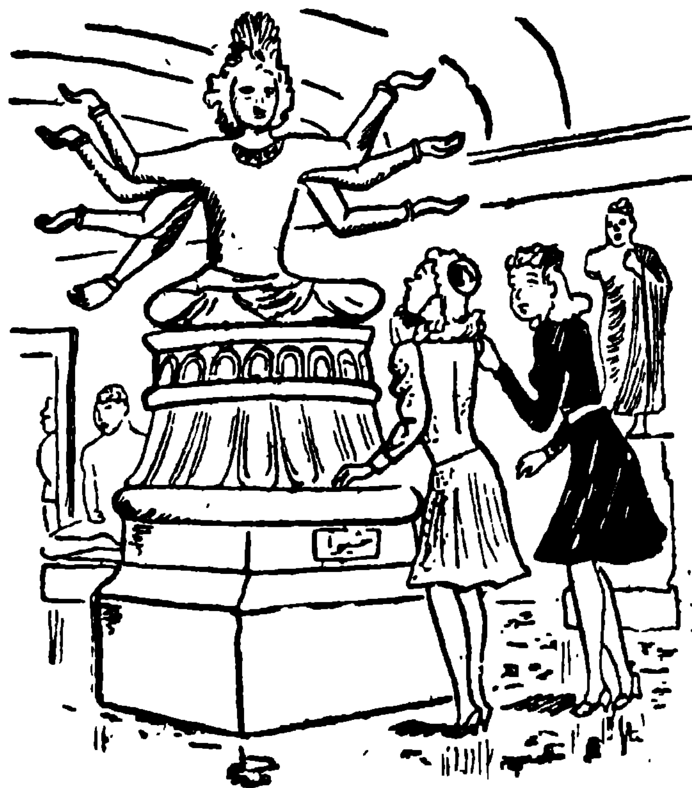
✫ ✫ ✫

از قتل عام مرد و زن و طفل بی دفاع در الجزایر از در ودیوار خون چکد
بس ظلم دیده اند فراموش گشته غم فرصت باشك نیست زبس خون فزون چکد

✫ ✫ ✫

زیر شکنجهٔ **لوژیون** بعد هفت سال فـولاد آبدیده شد آن **ملت** رشید
بی اسلحه مقابل دشمن همی ستـاد تـا پرچم سیادتشان را فـرو کشید

✫ ✫ ✫



بت هند

ای بت که ز مال و ثروت خلق   گیری بکف آنچه میتوانی

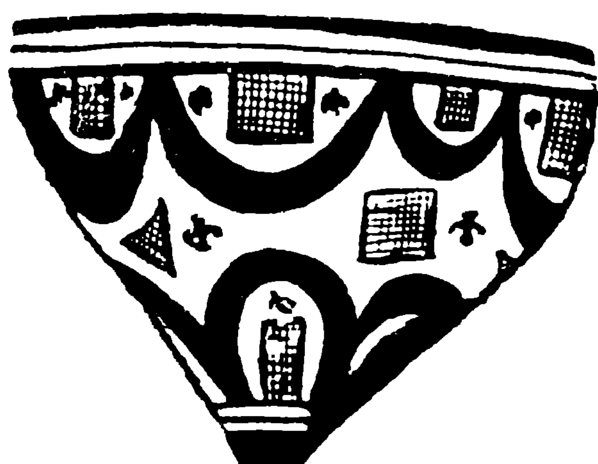
دست تو ز هر طرف دراز است   تا سیم و زر از کسان ستانی

تا دست تجاوزت بود باز   کی آتش خود فرونشانی؟

با اینهمه دست و آنهمه حرص   باز از چه بخلق سرگرانی

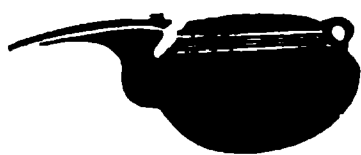
خواهی تو که مردمت پرستند

گویا تو خدای هندوانی!

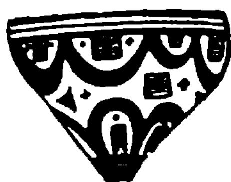



کوزه ماقبل تاریخ

بزیر خـــاك یکی کوزه سفالین بود
نبود کوزه که آئینه جهـــان بین بود
ز روزگـار کهن بد بزیر دامن خـاك
ولی هنوز بر آن چند خط رنگین بود
ز دوره ای که بر آن دست قدمت تاریخ
نمیرسد اثــــر نقشهـای پیشین بود
مرا بچشم خرد آن نقوش چون کلمات
بشکل شعر درآمد که معنیش این بود؛



بشر، دریغ نداند بـــروزگار دراز
چه دوره های تمدن ز مصر تا چین بود
اگر بباد برفت و نشان نماند از آن
تمام در اثر جنگ و غـارت و کین بود
ببین تمدن دیـــرین رسیده بد بکجا
اگر که نوع بشر را ز صلح تأمین بود



شهریور ۱۳۴۱

بگذشت زجان خود **جهانگیر** (۲)
مشروطه از او گرفت بنیان

زنجیر بدوش تا دم مرگ
همگام **ملك** (۳) بد آن سخندان

بستند گلویشان بیك بند
دادند شکنجهٔ فراوان

تیغ و قمه وحشیان قزاق
بر پیکرشان زدند چندان

کافتاد بباغشاه از آن دو
در لجهٔ خون دوپاره ستخوان

روح القدسش مدد چو فرمود (٤)
سلطان سخنور **خراسان** (٤)

با نیش قلم فکند لرزه
یکباره بتاج و تخت سلطان

با نطق و قلم **جمال واعظ** (٥)
آن مرد بزرگ پاکدامان

جنگید بضد تیر و شمشیر
بشکست بزور مشت سندان

گه **حبل‌متین** (٦) چوموجی ازخشم
افکند ببحر هند طوفان

گه از نوك خامهٔ **مساوات** (٧)
لرزید بنای ظلم عدوان

تا بود قلم بدست اینان
بد منزلتش بچرخ کیوان



افسوس قلم فتاد از آن پس
در دست گروه پست نادان

علی میرزا و دولت مینوشت .

(۲) میرزا جهانگیر خان شیرازی مدیر روزنامه صور اسرافیل .

(۳) ملك المتکلمین سخنران و واعظ توانا و رجل پاکدامن و بزرگ صدر مشروطیت را با میرزا جهانگیر خان صور اسرافیل مدیر صور اسرافیل بامر محمد علی میرزای جانی روز چهارشنبه ۲٤ جمادی الاول ۱۳۲٦ قمری بیك زنجیر بسته بباغشاه کشاندند وسرحوض باغشاه دو دژخیم طنابی بگردن آن دو نفر آزادیخواه انداخته از دو طرف بحدی کشیدند که از دهانشان خون فرو ریخت سپس دژخیم سومی با خنجری شکمهای آنها را پاره‌کرد و بر اجساد آنها ضرباتی با شمشیر و قداره وارد آوردند و نعش هر دو را در خندقی پشت باغشاه انداختند تا در تاریکی شب بهمت یکی ازآزادیخواهان هرچه ازجسد آنها باقیمانده بود جمع آوری و پشت باغشاه بخاك سپرده شد .

(٤) روزنامه « روح القدس » بمدیریت « سلطان العلمای خراسانی » در سال ۱۳۲٥



میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل

بیاد شهدای آزادی

روزنامه نگاران شهید مشروطیت

روزی که صریر کلك مردان
میبود قلم بدست جمعی
آنان که زجان خود گذشتند
آزاد قلم بدستشان بود
تا ملت ما بماند آزاد
برگردن و جان خود خریدند
آن کرد بدار سرفرازی
تا صور دمد مگر **سرافیل** (۱)

لرزاند سریر و کاخ و ایوان
مردان وطن پرست ایران
در راه وطن ز روی ایمان
چون آخته تیغ تیز عریان
تا دور ستم رسد بپایان
زنجیر و شکنجه کند و زندان
وین سینه سپر به تیر باران
تا روح دمد بجسم بی جان

(۱) روزنامه « صوراسرافیل » درسال ۱۳۲۵ قمری درتهران بمدیریت میرزا جهانگیر خان شیرازی با سبك انتقادی شدید بطرفداری مشروطیت و برای آشنا ساختن مردم با آزادیخواهی و ترغیب آنها بقیام ضد دولت استبدادی منتشر شد سی و دومین شمارهٔ آن که آخرین شمارهٔ آن روزنامه بود در تاریخ ۲۰ جمادی الاولی ۱۳۲۶ قمری سه روز قبل از خرابی مجلس و دستگیری مشروطه خواهان واقعی منتشرگردید در این روزنامه میرزا علی اکبرخان قزوینی(استاد دهخدا) درلفافه اشعارومقالات فکاهی انتقاد های شدید برعلیه محمد

بیاد شهدای آزادی

رفتم که دسته گل ببرم بر مزارشان — دیدم که بود لاله چو دل داغدارشان
نبود اثر ز مدفن آزادگان اگر — هرجا گلی دمد ، بود آنجا مزارشان
جامی بیاد حلقهٔ زنجیریان زدم — زنجیره بست گرد عرق یادگارشان
سرهایشان چو رفت سردار سرفراز — خم گشت هرسری بادب پای دارشان
آسان فراز دار برفتند کاز جهان — چیزی نداشتند و سبك بود بارشان
ماندند برکنار چو از دستگاه ظلم — بگذاشت دست ظلم سزاشان کنارشان
دل با قرارداد چو نگرفتشان قرار — آماج تیر گشت دل بیقرارشان
بستندشان بچوبهٔ اعدام استوار — دیدند چونکه عزم و دل استوارشان
درراه کشوری که چوجانشان‌عزیزداشت — دادند جان خویش، بس این افتخارشان

چیزی بجا نمانده **سپنتا** چو غیر اشك
سازیم اشك چشم از این پس نثارشان

جلال الدین الحسینی مؤید الاسلام منتشر میشد اولین شمارهٔ آن دهم جمادی الثانیه ۱۳۱۱ قمری منتشرشد ومکرردولت جابرانگلیس درهند آن روزنامه را بجرم حق‌گوئی وپشتیبانی از ایران توقیف کرد ، مؤید الاسلام در آذر ماه ۱۳۰۹ شمسی در کلکته درگذشت و بنا بر وصیت او جسدش را بایران آوردند ولی هیچکس ندانست کجا بخاك سپردند ! !

(۷) روزنامه « مساوات » بمدیریت سید محمد رضا مساوات در سال ۱۳۲۵ قمری در تهران منتشرشد درانقلاب مشروطیت خدماتی انجام داد اولین شماره ۵ رمضان ۱۳۲۵ قمری وبیست وپنجمین شماره که آخرین شمارهٔ آن بود روزآخر ربیع الثانیه ۱۳۲۶ منتشرگردید.

(۸) « ن و قلم » اشاره بسورهٔ « ن و قلم » قرآن مجید است .

در دست کسی قلم سپـــــردند
کاو راست قلـــــم وسیلهٔ نان

«ن و قلم» (۸) از بـرای نانش
آورده دلیل خود زقـــــرآن

چـــــون پیله‌وران قلم گرفتند
گـــــردید قلـــــم بساط دکان

دکان دروغ و مـدح و تعـریف
شد باز و متاع آن چه ارزان

جمعی دغل دروغ پـــــرداز
پست و متملق و ثنـــــا خوان

نوکر صفتـــــان دون طبیعت
«ارباب قلم» گرفته عنـوان

روبـــــه صفتان گرگ سیرت
کوته نظـــــران سست پیمان

دریـوزه گران بی عقیـــــده
دیدند بکام خـــــویش دوران

تا باج سبیل خود بگیرنـــــد
بـا حربهٔ اتهـام و بهتـــــان

گه مـدح کسان کنند و گـه ذم
بی منطق و بی دلیل و برهـان

صاحب قلمـــــان کنار رفتند
دادنـد باین گروه میـــــدان

تنهـا نه فقط قلم، سیـــــاست
زآن بعـد بشد دچـار بحران

مشروطـــــه طلب برفت وخائن
گـــــردید بمملکت نگهبان

پس نیست عجب اگـــــر **سپنتا**
بیرون نکند سر ازگریبـــــان

افکنده قلم نشسته کنجی
وز اهل قلم بـود گریزان

شهریور ۱۳۴۱

قمری فقط ۲۶ شماره منتشر شد در خدمات آزادیخواهی مؤثر ومهم بود آخرین شمارهٔ آن روز ۱۸ ربیع الثانیه ۱۳۲۶ قمری منتشرشد، دفتر روزنامه بدست سربازان استبداد اشغال و خراب و مدیر آنرا با سرنیزه و شمشیر مجروح و با زنجیر بباغشاه کشاندند و در آنجا قطعه قطعه کرده در چاه ریختند.

(۵) سید جمال الدین واعظ اصفهانی ناطق شجاع و آزادیخواه فـداکار مشروطیت که در راه آزادی ایران خدمات زیادکرده وجان خود را فدا ساخت، خلاصه بیانات سید جمال در اوراق چاپی بنام «الجمال» منتشر میشد.

(۶) «حبل المتین» از جرایدکثیرالانتشار فارسی قریب چهل سال درهند بمدیریت سید

صخرۀ کوه زدست بشر زحمتکش
صاف چون آینه وصیقلی و رخشان شد
وندر آن آینه اسرار نهان تاریخ
آشکارا شد و بس مشکل ما آسان شد
نقش تاریخ در آن سنگ که چون آینه بود
دیدم وسنگ چو جام جم جاویدان شد

وندر آن جام بدیدم که چه آنجا بگذشت
سنگ اندر نظرم آینۀ دوران گشت

مرو دشت (۳) از طرفی خطه استخر (٤) کهن
از دگر سوی در آن جام جهان بین دیدم
گاه از سرو وگل و لاله در آن دشت وسیع
باغ و گلزار و چمن خرم و رنگین دیدم
گاه از حمله و خون ریزی و قتل و غارت
شهر استخر سراسر همه خونین دیدم

گردش آئینه تو گوگرد جهانم میداد
سیر تاریخ از آن دوره نشانم میداد

اندر آن آینه دیدم که زظلم فرعون
داریوش (۵) آمد و از مصر بشد دفع خطر
ترعه ای ساخت که تاریخ فرامش نکند

داخلی این کاخ را باندازه ای صیقلی و شفاف کرده اند که صورت و اشیاء در آن نمایان است و بهمین جهت آنجا را حالا کاخ یا عمارت آئینه مینامند .

(۳) مرو دشت جلگه وسیع مقابل تخت جمشید .

(٤) استخر ، سرزمین و شهر قدیم حوالی تخت جمشید .



تخت جمشید



در دل کوه هیولای عظیم تـاریخ
خشك و بیروح فتاده است ز آسیب و گزند
از ستونهای بـرافراشتهٔ خشکیده
گوئیا پنجه برآورده سوی چرخ بلند
زآسمان گریه کند ابر به **تخت جمشید**
کوه **رحمت** (۱) زند از دخمه برویش لبخند
رخش از دشمن تاریخ و هنر یافت شکست
تنش از زلزله لـرزیده و از هم بگسست
بگسسته است وگشوده است دهان و گوید
بیست قرن است فزون گشته بپا این درگاه
گـاه اسکندر مقدونی از این ره بگذشت
گاه چون سیل بلا رفت عرب از این راه
هرکه هرچیز توانست بغارت بربود
آنچه مانده است ، ازآن ظلم وستم مانده گواه
کاخ آئینه (۲) بدیدم که برآن سنگی چند
همچو آئینه درخشید بدیوار بلند

---

(۱) صفهٔ عظیم و وسیع تخت جمشید متصل و در دامن کوه رحمت است در این کوه سه دخمه یا آرامگاه پادشاهان هخامنشی مشرف بتخت جمشید میباشد .

(۲) کاخ آئینه که درکتیبه میخی «تچر» خوانده شده کاخ کوچك داریوش بوده سنگهای

هر کتیبه چو کتابی است از آن دورهٔ پیش
نقش هر سنگ حکایت کند از حالت خویش

شه زده تکیه بر اورنگ وغلامی بدو دست
چتر شاهی بگرفته است فراز سر او
پایهٔ تخت روی دوش گروهی مردم
گشته ستوار و شده خم همه سرها بر او
خلق بس هدیه که از پلهٔ قصرش بالا
ببرند و بفزایند بسیم و زر او

آن کسانیکه عیان بر دو سوی ایوانند
ملل باجگذارند و کما ندارانند

سر آن شیر که بگشود دهن خشم آلود
با تو از نخوت دیرینه بگفتار بود
نقش آن شیر که چنگال فرو برده بر اسب
از خوی رزمی آن دوره نمودار بود
اثر قدرت و نیروی و فشـار و عظمت
هست ، هرنقش که منقور بدیوار بود

گاو ها زیر ستونهای گران خم شده اند
حیوانند که فرمانبر انسان شده اند

این بنا چون هرم مصر و حصار چین نیست
که زبیگاری مردم شده باشد بر پا
هر هنرمند ز هر جـای که آمد ، بگرفت
دستمزد خود و آباد شد این طرفه بنا

متصل گشت از آن **نیل به بحراحمر**
گذرد تا سپهش، پل بروی **بسفر** بست
بگذشت از **اژه** و کرد ز **دانوب** گذر

لشگرش تا به **تراکیه** چو دریا زد جوش
ساخت راه نوی از بندر یونـان **تا شوش**

سند و پنجاب همی تا بکنار سیحون
ساحل آب آرال تا بشمال قفقاز
حبش و تونس و مصر و لب رود دانوب
همه بر تخت هخامنشیان پای انداز
چون **تمستوکلس** سردار ز یونان بگریخت
سوی این در بپناهندگی آمد بنیاز

چون باندیشهٔ امروز بشر سنجیدم
نقش تاریخ در آئینه دگرگون دیدم

آن ستونها که بجا مانده ز **آپادانا** (٦)
بس حکایت که ز تاریخ کهن میگوید
هر شکاف و شکن سنگ ز دوران قـدیم
بسی اسرار که بگشوده دهن میگوید
هر شکاف از ستمی شاهد تاریخ بود
هر شکن قصهٔ یك عهد شکن میگوید

---

(٥) داریوش کبیر پسر ویشتاسپ ٥٢١ ـ ٤٨٦ قبل از میلاد مبتکر تشکیلات کشوری و لشگری در ایران.

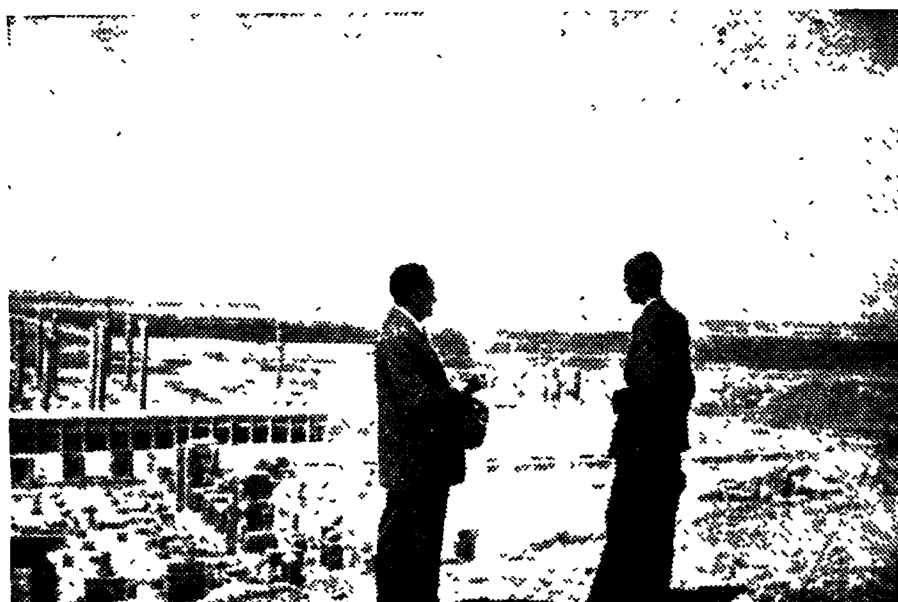
(٦) آپادانا کاخ عظیم تخت جمشید بنای داریوش کبیر دارای ستونهای بلند و پله های مفصل که الواح زر و سیم داریوش در سال ١٣١٢ شمسی در آنجا کشف شد.

سنگها ماند ولی زینت تالار بسوخت
بیست قرن آنچه براین قصر گذشته کافی‌است؛
بهر امروز بشر ، تجربه باید آموخت

تخت جمشید **سپنتا** نه فقط از سنگ است
دل تنگی است که با سنگدلان در جنگ است

مهر ماه ۱۳۴۱





سپنتا و فرزندش بهمن در تخت جمشید

سند زنده پرداخت حق خلق است
زیر خاك آنهمه لوحی که شد اینجا پیدا

دستمزد و عمل و نام و نشان آنان
ثبت بر لوح گلین است و بود جاویدان (۷)

اندر آن آینه دیدم که بمصر وبابل
ای بسا ظلم ز **خشیار** (۸) بود ثبت کتاب
انتقام **ماراتن** تا که ز یونان گیرد
آتش افکند به **آتن** همه را کرد خراب
اردشیر آمد و آن طرح عظیم کورش
رفت بر باد و شد آن دادگری نقش بر آب

ناگهان در دل آن آینه افتاد شرر
دیدم اندر پس آن شعله رخ اسکندر

سنگ خارا که بدست بشر زحمتکش
بد چو آئینه بمن عبرت تاریخ آموخت
گفت این آینه ماند ، آن عظمت رفت بباد

---

(۷) در سال ۱۳۱۲ شمسی در گوشه شمال غربی صفه تخت جمشید بین کاخهای آپادانا و صد ستون مخزنی کشف شد که در آنجا سی هزار لوحه کوچك از گل خام با خط عیلامی بدست آمد چند سال بعد نیز در جنوب شرقی صفه تخت جمشید ۷۵۰ لوحه گلی دیگر کشف شد این الواح حاوی گزارش خزانه دار سلطنتی مبنی بر نام استادان وهنرمندان و میزان دستمزد آنها و تاریخ پرداخت آن در مقابل انجام کار و تعیین صنعت و کار آنها میباشد . بااین اسناد جاویدان ثابت شد ساختمان تخت جمشید برخلاف بنای سایر قصور قدیمه با بیگاری و بدست اسرا و بردگان انجام نگرفته بلکه در مقابل کار و زحمت وجه نقد و حق الزحمه پرداخت شده است.

(۸) منظور خشیارشا فرزند داریوش میباشد ٤٨٦ ـ ٤٦٦ پیش از میلاد .

فهرست اشعار

عنوان	صفحه

فهرست اولین مصرع هر شعر

الف

مصرع اول	صفحه

مصرع اول	صفحه
دیده ای ابر چون شود خندان	۱۹۲
دیده بینائیش از عشق تو بد رفتی و رفت	۲۱۱
ر	
راستگو باش اگر کار جهان کج دهنیست	۱۶۱
رفت اقبال و دهخدا هم رفت	۱۲۶
رفتم که دسته گل ببرم برمزارشان	۲۲۱
رفیق گریه منم همنشین آه منم	۵۲
روزی زغم دهر بمیخانه شدم	۱۷۶
روزی که صریر کلك مردان	۲۱۸
روزی ازفصل خزان بود وبهنگام پسین	۱۸۱
روسپی روسپید از آن مرد است	۱۹٤
ره پر پیچ و خم راهیست مشکل	۱۹۱
ز	
زآزاد مردان مشروطه خواه	۱۹٤
زچه از پیری خود در نگرانی باشم	۱۵۱
ز دل شکستن تو گرچه سخت در محنیم	٤۵
زدل مگو برود هر که از نظر برود	۶۱
ز کوی دربدران کس دگر گذر نکند	۶
زهرطرف که دل از دلستان نشان دارد	۷
زیبائی او شیوهٔ دلداریش آموخت	٤۹
زآزاد مردان هندوستان	۱۸۷
زتاك خون دل میگسار میریزد	۱۸۹

مصرع اول	صفحه
د	
دانی صدف شود چو نگهدار قطره ای	۸۰
در آینه نیك وبد عیان خواهی دید	۵۰
در حیرتم که دل بچه بسته است با تو خوی	۷۵
در میخانه ببستند بروی مستان	۲۳
دریا کنار یاد من آرد جوانیم	۹۳
در اسارت گوشه زندان برای زنده ای	۱۵٦
در دور بربریت اگر قوم وحشی ای	۲۱٤
در دل کوه هیولای عظیم تاریخ	۲۲۲
در مدرسه با زهد فروشان منشین	۹۳
در میان گفتگو های زیاد	۱٤٤
دگر زسر دل ما صبا خبر نشود	۱۵۹
دشمنان نیش ار دل ریشم زنند	۱۲۷
دل پر ریش پریش از غم کاشانه شود	۲٦
دلم گرفته که اهل دلی نمی بینم	۱٦۰
دلدار بود ولی دلی نیست	۱۰٦
دهر تقویم کهنه را پیچید	۲۰۲
دور از تو ماندم و بتو نزدیکتر شدم	۱۵۸
دور افتاده است اگر کرمان	۱۲۱
دیدم برهی فتاده ته سیگاری	۵۱
دختر مالکی بعشوه و ناز	۲۱۰
دختری خوب صورت و طناز	۱۸۸

مصرع اول	صفحه
ص	
صبا پیام مرا گر بصفاهان برد	۲۷
صبح شد شمس شرمسار من است	۷۳
صبحگاهان که عیان شد رخ خورشید زدور	۲۰۶
صرصر باد خزان شد چو بگلشن وزان	٦۷
ع	
عاشق ار در ره معشوقه سر وجان نشناخت	۱٤۰
عشقت بجان عاشق بیدل چها نکرد	۱٤۲
عید آمد و بار غم شد افزون	۱۰۷
غ	
غم عشق تو از این بیش عیان نتوان کرد	۷٤
ف	
فتاده ایم دوباره بدام آزادی	۱۲۷
فرمود مسیح سرور اهل یقین	۵۰
فسرده روانم غم دوستانم	۸۸
فسون روی تو با دل فقط نه بازی کرد	۱٦۸
فغان که یار زدرگاه خود جوابم کرد	٤۹
فضای میکده دیشب عجب هوائی داشت	۲
ق	
قدت چرا خمیده شد ای شاخهٔ امید	۱٦۱
ك	
کاوهٔ من ای نهال نورسم	۱۵۳
کسی کاو حق خود نتوان ستاند	۱۰٤

مصرع اول	صفحه
س	

مصرع اول	صفحه
مبارك باد عيد آن جوانمرد	۹۱
مپرس آتش عشقت چها بجانم کرد	۱۷
محمد زکریای رازی ار امروز	۲۱۵
محبت من اگر در دل تو بی اثر است	۳٦
مرا در دکهٔ تاریك عصار	۱٦۹
مرا دیریست دلداری نباشد	۹٥
مرا شیشهٔ می چو میداد پیر	۹۰
مرد را باید کنون دل هی زند	۱۰۹
مرد نساج که چون مرده بگور	۹۸
مردی ومردمی از کشور ما چون گم شد	۱۳٥
مگر که پیر مغ از دیگران حسابم کرد	۷
مستمندی که دو صد رنج و بلا	۱۱۱
مست وخراب دل نه زجام شراب شد	۱۲۸
موج میغرد و میآید پیش	۲۹
مهین عارفا روح تو شاد شد	٤۰
من باین پیری مهیایم جوانان همتی	۱۹۷
مور تا پر نداشت غافل بود	۱۸۷
میان نیك و بدگر برتری نیست	۹٤
ن	
نادان تر از آنکه گفت میداند کیست	۸٦
نبدگر طلعت زن عالم افروز	۱٦۸
نسیم صبحگاهی ای خردمند	۱۰٤

مصرع اول | صفحه

گ

ل

م

تشکر

از آقای تقی امامی مدیر چاپخانه امامی اصفهان و کارکنان آن چاپخانه که در چاپ این کتاب با کمال دقت زحمت زیـاد متحمل گردیده اند بدینوسیله تقدیر وتشکر میکنم .

عبدالحسین سپنتا

مصرع اول	صفحه
نشان زمردم آزاده گر در ایران است	۱۰۸
نه فقط از غم تو خون شده دلهای غمین	٤٦
ننگ عاشق که بمعشوقه دل آزار شود	۳
نیمی از عمر گران رفت و سبکبار شدم	۱۱۰
ه	
هان ای فرس تند رو وسر کش و خود سر	۱٤٦
هرجا که سری‌است، سری ازیاری هست	۹۲
هدیه شد بر مزار فیتز جرالد	۱۷۰
هرچه رفتم باز برجا مانده ام	۷۷
هر کجا حجب وحیا درچشم مردم بی‌بهاست	۱۲۹
هر که آزاده ای از او شد شاد	۱۰۱
هر که را نوبت است روزی چند	٥۹
هر که دیوانه وار خیره سر است	۲۱٥
هرقدر ارتجاع دگر دست وپا کند	۱٥۲
همرهان تند براندند و زره واماندم	۷۲
همیشه دلبر ما دلشکن نخواهد ماند	٤۸
هند را گر ندیده ام یکچند	۱۰۳
هنوزم بیاد است آن تیره شام	۷۸
هشدار که حربه های دشمن تیز است	۱۱۲
هیچ دانی که من زمشت گلی	۱۹۹
ی	
یاد آن روز که ما چون گل خندان بودیم	۱۳۹
یار دلجوئی ما کرد و زخود راند رقیب	۱٥۷
یزد گویند که زندان سکندر باشد	۱۰۲
یکی سکه سیم بسیار داشت	٥۳
یکسال ززندگانی ما بگذشت	۱۸۸